

# پرتقال کوکمی

آنتونی برجس  
فرید آڈسن



# پرتقال کوکی

نویسنده: آنتونی برجس

<http://www.anthonyburgess.org>

مترجم: فرید آذسن

<http://frozenfireball.mihanblog.com>

طراح جلد: دیوید فینسترا (#livelikeomar)

<http://www.feensdraw.com>

## فهرست

پیش‌گفتار •

بخش اول •

بخش دوم •

بخش سوم •

A Clockwork Orange Resucked •

## پیش‌گفتار

جان آنتونی برجس ویلسون (۱۹۹۳-۱۹۱۷) با این که نویسنده‌ای پرکار بود، ولی اولین رمانش را در مرز چهل‌سالگی منتشر کرد. او در منچستر به دنیا آمد و دوران کودکی و نوجوانی‌اش را در زادگاهش سپری نمود و بخش عمده‌ای از جوانی‌اش را خارج از مرز در ارتش مشغول به خدمت بود تا این که در مالایا به استخدام خدمات استعماری بریتانیا درآمد و همان‌جا مشغول به تدریس شد. در سال ۱۹۶۰ پزشکان به برجس خبر دادند که یک تومور مغزی در سرش پیدا کرده‌اند و به همین خاطر او با سرعتی زیاد شروع به نوشتن کرد تا شاید پس از مرگ حق‌التألیف کتاب‌هایش کمک‌خرج همسرش باشند. او در عرض یک سال پنج رمان نوشت. برجس متعاقباً پی برد که تشخیص پزشکان اشتباه بوده است، ولی همچنان به نوشتن و منتشر کردن رمان با سرعتی زیاد ادامه داد. او نزدیک به چهل رمان نوشت، ولی مشهورترین اثر وی یک رمان کوتاه دیستوپیایی به نام پرنقال کوکی (۱۹۶۲) است؛ اثری که عمده‌ی محبوبیت خود را مدیون اقتباس سینمایی استنلی کوبریک در سال ۱۹۷۱ است. نظر خود برجس این بود که پرنقال کوکی به هیچ‌عنوان بهترین اثرش محسوب نمی‌شود. وی در مقدمه‌ای که در سال ۱۹۸۶ به مناسبت بازنشر کتاب در ایالات متحده نوشته بود، رمان را تحریک‌کننده و موعظه‌گرانه خطاب کرد و افسوس خورد از این که این کتاب ماندگار خواهد شد، در حالی که کتاب‌های دیگرش که نزد او ارزش بیشتری داشتند بدون شک گمنام باقی می‌مانند.

درون‌مایه‌ی رمان‌های برجس مسائل مهمی مرتبط با طبع انسان و اخلاق‌گرایی است؛ مسائلی چون وجود خوبی و بدی و اهمیت قدرت اراده و اختیار. برجس تحت تعلیمات مذهب کاتولیک رشد یافت و با وجود این که از عنفوان جوانی دیگر به کلیسا نرفت، ولی قواعد و قوانین کاتولیک نزد وی گرامی باقی ماندند. برجس به ادیان زیادی علاقه داشت و از آن‌ها تأثیر پذیرفت، ولی اصول مذهبی کاتولیک بیشترین تأثیر را روی دیدگاه اخلاقی او داشتند. به طور مثال، او انسان را موجودی به تصویر می‌کشید که ذاتاً مستعد خشونت است و این نشان‌دهنده‌ی پذیرش این دیدگاه کاتولیک است که همه‌ی انسان‌ها به گناه نخستین آلوده شده‌اند.

ایده‌ی نوشتن پرنقال کوکی در سال ۱۹۶۱، در جریان سفر برجس به لنیگراد به ذهنش خطور کرد. در نظر او در شوروی جو خفقان‌آوری حکمفرما بود و ملت مطلقاً تحت‌نظر دولت بودند؛ دولتی که قصد داشت سلطه‌ی خود را سرتاسر کره‌ی زمین گسترش دهد. هنگام این سفر، شوروی در زمینه‌ی رقابت فضایی از

ایالات متحده پیشی گرفته بود و کمونیسم داشت در کشورهای دوردستی چون ویتنام و کوبا جای پای خود را محکم می‌کرد. در نظر برجس کمونیسم یک نظام اساساً معیوب بود، چون مسئولیت اخلاقی را از فرد به دولت منتقل می‌کند و رفاه فردی را نادیده می‌گیرد. عقاید کاتولیک عمیق برجس درباره‌ی قدرت اراده و اختیار و گناه نخستین او را از پذیرفتن نظامی که در آن آزادی فردی فدای نفع جامعه می‌شود، منع می‌کند. پرتقال کوکی را شاید بتوان تا حدودی یک حمله به کمونیسم قلمداد کرد؛ خصوصاً با توجه به این که این رمان تصویری به شدت منفی از دولتی ارائه می‌دهد که قصد دارد با از بین بردن قدرت انتخاب مشکلات اجتماعی را حل کند.

در جریان بازدید از لنینگراد گذر برجس به *استیلیاگا* افتاد؛ گروهی از نوجوانان خرابکار روسی. یک شب که برجس در رستوران مشغول غذا خوردن بود، گروهی از نوجوان‌هایی که لباس‌های عجیبی بر تن داشتند شروع به کوبیدن به در رستوران کردند. برجس گمان کرد قصد دارند او را به خاطر این که یک غربی است مورد حمله قرار دهند، ولی وقتی رستوران را ترک کرد، بسیار مؤدبانه راه را برای او باز کردند و همچنان به کوبیدن در ادامه دادند. برجس تأکید می‌کند که ندست - گویش ابداعی ارادل جوان در پرتقال کوکی - را فقط بنا بر دلایل زیبایی‌شناسانه بر پایه‌ی زبان روسی بنا کرده است، ولی به نظر می‌رسد که این تجربه‌ی وحشتناک در شکل دادن تصویر الکس و دار و دست‌هاش مؤثر بوده است. در کنار تدی‌بوی‌های انگلیسی، یکی از خرده‌فرهنگ‌های دهه‌ی ۵۰ و ۶۰ که با موسیقی راک آمریکایی پیوند خورده‌اند، دار و دسته‌های روسی هم نقش یک الگو را برای طراحی ارادل و اوباش در پرتقال کوکی ایفا کردند.

با این وجود، نباید به پرتقال کوکی فقط به چشم انتقادی بر شوروی یا کمونیسم نگاه کرد، چون دنیای دیستوپیایی رمان به همان اندازه از ویژگی‌های مربوط به جوامع انگلیسی و آمریکایی که برجس از آن‌ها نفرت داشت نیز بهره می‌گیرد. برجس طبق گفته‌ی خود میل به هرج و مرج داشت و احساس می‌کرد که کشور مرفه انگلستان و دولت سوسیالیستش بیش از حد ثبات اجتماعی را به آزادی‌های شخصی ترجیح می‌دادند. او از فرهنگ عامه‌ی آمریکا متنفر بود، چون هم‌رنگ جماعت شدن، خنثی بودن و بی‌عاطفگی را ترویج می‌کرد. او تشکیلات مرتبط با اجرای قانون در آمریکا را شدیداً فاسد و خشن توصیف می‌کرد و به آن عنوان «پیکری دیگر برای جرم» بخشیده بود. تمامی این هدف‌های انتقاد در پرتقال کوکی مورد هجو قرار می‌گیرند، ولی تند و تیزترین هجو برجس مختص یک جنبش روانشناسانه به نام رفتارگرایی است.

رفتارگرایی که ب.ف. اسکینر، یکی از روان‌شناسان دانشگاه هاروارد، با آزمایش‌های خود در دهه‌ی ۵۰ و ۶۰ آن را مشهور کرد، بررسی رفتار انسان و حیوان در واکنش به یک محرک است. به وسیله‌ی اعمال سیستمی

دقیق از پاداش‌ها و تنبیه‌ها - پروسه‌ای که به آن شرطی کردن می‌گویند - اسکینر نشان داد که دانشمندان می‌توانند مؤثرتر از آن چیزی که تصور می‌شد ممکن است، رفتار نمونه‌ها را تغییر دهند. (در یک آزمایش معروف او به کبوترهای آزمایشگاه یاد داد پینگ‌پونگ بازی کنند.) برای عده‌ای زیاد، رفتارگرایی پتانسیل بی‌نهایتی برای کنترل کردن رفتار انسان فراهم کرده بود و این جنبش نه تنها در عرصه‌ی آکادمیک، بلکه در عرصه‌ی آموزش و پرورش، اداره‌ی کشور و اصلاح مجرمین نیز تأثیر عمیقی داشت. در پرتقال کوکی، برجس به وسیله‌ی تکنیک خیالی لودویکو رفتارگرایی را هجو می‌کند.

برجس در سال ۱۹۶۲ که پرتقال کوکی را به چاپ رساند، نویسنده‌ی نسبتاً ناشناسی بود و رمان از همان ابتدا به موفقیت دست پیدا نکرد. با وجود عدم رضایت باطنی برجس، فصل آخر کتاب در نسخه‌ی آمریکایی حذف شد. برجس به شدت با این تصمیم مخالف بود، چون باور داشت حذف آن فصل رمان را به حکایت زنده‌ای از شرارتی که رهایی از آن ممکن نیست تبدیل می‌کرد. اما این نسخه‌ی آمریکایی کتاب بود که بین دانشجوها محبوبیت پیدا کرد و کوبریک هم اقتباس سینمایی خود را بر اساس همین نسخه ساخت.

اقتباس سینمایی کوبریک هم در گیشه موفق بود و هم جنجال زیادی به پا کرد و بدین ترتیب بر شهرت برجس افزود. در ابتدا، فیلم به درجه‌بندی سنی X نایل گشت و به خاطر باشکوه جلوه دادن خشونت جنسی و فیزیکی مورد انتقاد قرار گرفت. این فیلم همچنین الهام‌بخش چند عمل جنایت‌آمیز بود؛ خصوصاً یک مورد شدیداً جنجالی بریتانیایی که در آن چند مرد به تقلید از فیلم، هنگام خواندن «آواز خواندن زیر باران» طور گروهی به یک زن تجاوز کردند. با وجود چنین جنجال‌هایی، برجس از آن پس به عنوان یک شخصیت ادبی مهم شناخته شد که هم از درک هنری بالایی برخوردار بود و هم شخصیت عجیب و نامتعارفی داشت. برجس چندین بار در تلویزیون حضور به عمل رساند و به عنوان پروفیسور مهمان در چندین دانشگاه در آمریکا و انگلستان خدمت کرد. برجس هم مانند پروتاگونیستش الکس، به موسیقی کلاسیک عشق می‌ورزید و آن را پیشه‌ی اصلی خود می‌پنداشت و بخش عمده‌ای از عمر خود را صرف آهنگ‌سازی و رمان نوشتن کرد. وی در سال ۱۹۹۳ درگذشت.



**آنتونی برجس در دفتر گاردین**

# بخش اول





«پس بالاخره تکلیف چیه، ها؟»

من بودم، الکس، و سه تا شخیلم، پیت، جورجی و دیم. با اون دیم دیم صفت تو میلک بار کورووا نشسته بودیم و دوگوله رو به کار انداخته بودیم ببینیم توی یه شب سرد زمستونی که آسمون گرفته و سوز گداکشی داشت، ولی کلاً خشک بود، چی کار می شد کرد. میلک بار کورووا دنج کده ای بود که شیر بعلاوه می فروخت. افسوس که شاید فراموش کرده باشید این دنج کده ها چه حال و هوایی داشتن ای برادران من. اوضاع این روزا چست و چابک عوض می شه و مردم کم حافظه شدن. کسی هم دیگه حال روزنامه خوندن نداره. خب راستش اون جا شیر بعلاوه یه چیز دیگه می فروختن. مجوز فروش الکل نداشتن، ولی هنوز هیچ قانونی وضع نشده بود که مُخَل ریختن اندک متاعی باشه که با شیر مخلوط می کردن تا شما بتونید با تنوین و کاکتوس و مخ چت کن شربش کنید؛ یا اصلاً یکی دو تا متاع دیگه که کاری می کردن دماغتون پر بشه از درخششی نورانی و یه ربع شاهانه برید تو فاز ستایش از ایزد منان و فرشتگان مقدس آن وجود والا و تمام قدیسانی که از پاپوش پای چپتون می زنن بیرون. می تونستید شیرو با خنجرم شرب کنید. خنجر چیزی بود که ما بهش می گفتیم. تند و تیزتون می کرد و باعث می شد برای یه بیست به یک گولاخ آماده بشید. این شبی که دارم داستانو باهاش شروع می کنم در حال شرب همین متاع بودیم.

جیبامون پر بود از مایه تیله، برای همین نیازی نبود متاع بیشتری بچاپیم. نیازی نبود یه داداییو تو کوچه خفت کنیم و غلطیدن توی خون خودشو بصیرت کنیم و بعد غنیمتو بشمریم و به چهار تقسیمش کنیم. نیازی نبود وارد یه مغازه بشیم و رو یکی از این اُفرت های رعشه ای دیرینه ی گیس جوگندمی تیرپ فوق خشن پیاده کنیم و بعد از خنده روده بر شیم و بریم پی کارمون. همون طور که می گن، همه چی که پول نیست.

هر چهارتامون غایت مد روز پوشیده بودیم که اون روزا ترکیبی بود از یه دست شلوار مشکی خایه خفه کن همراه با سپر بلا – اونجور که ما صداش می کردیم – که روبروی خشتک، زیر شلوار جا خوش کرده بود و

از موم محافظت می‌کرد. با یه کم دقت می‌شد طرح برجسته‌ی روشونو دید. مال من یه عنکبوت بود، مال پیت یه یاور (یا همون دست)، مال جورجی طرح خیلی خوشگلی از یه گل و مال دیم بدبختم یه طرح خرچنگ قورباغه از ده‌موچاو (یا همون صورت) یه دلکک. درک دیم از باید و شاید‌های روزگار واقعاً پایین بود و بی شک و شبهه خنگ‌ترین ما چهارتا. یه ژاکتم پوشیده بودیم که یقه برگردون نداشت، ولی سرشونه‌های گنده ای روشون سوار شده بود (ما به شونه می‌گفتیم کوپال) که یه جورایی چهارشونگی رو به سخره می‌گرفتن. دستمال‌گردن کرمی هم داشتیم که شبیه سیب‌زمینی پوست کنده بود یا یه سیب‌زمینی که روش با چنگال طرح خاصی کنده‌کاری کردن برادران من. موهای خیلی بلندی هم نداشتیم و چکمه‌های گولاخی پامون بود که جون می‌دادن واسه لگد زدن.

«پس بالاخره تکلیف چیه، ها؟»

سه تا خوشکه کنار هم پشت پیشخون نشسته بودن، ولی ما شازده‌ها چهارتا بودیم. معمولاً رسم بر این بود که یکی برای همه و همه برای یکی. این تیکه‌ها هم غایت مد روز پوشیده بودن و کلاه‌گیس بنفش و سبز و نارنجی روی دوگولشون گذاشته بودن. گمان می‌کنم قیمت هر کدوم از حقوق سه چهار هفته‌ی اون تیکه‌ها کمتر نبود. آرایشم کرده بودن تا جفتشون جور بشه (یه رنگین کمان دور بصیرتشون و لب و لوچه‌ای که با غلظت زیادی رنگ‌آمیزی شده بود). لباسای مشکی صاف و صوف و بلندی پوشیده بودن و جلوی مهمکشون نشون نقره ای کوچیکی زده بودن که روش اسم شازده‌های مختلفی نوشته شده بود؛ مثل جو و مایک و غیره و ذلک. قرار بود اینا اسم شازده‌هایی باشن که قبل از چهارده سالگی خوشکه‌ها باهاشون هم‌بستر شده بودن. هی به ما نگاه می‌کردن و نزدیک بود که بگم (زیربونی البته) ما سه تا بریم یه کم تبادل تن کنیم و دیم نگون بختو ولش کنیم به امون خدا، چون فقط کافی بود یه نصفه لیوان کلسیم برایش بچکیم و یه تیکه تنوین توش حل کنیم، ولی خب این کار یه جورایی قانون‌شکنی بود. دیم خیلی خیلی زشت به نظر می‌رسید و اسمش واقعاً برازنده‌ش بود، ولی در عین حال مبارز گولاخ و بی‌وجدانی بود و در کار با چکمه هم بسیار ماهر.

«پس بالاخره تکلیف چیه، ها؟»

دادایی که کنار دستم نشسته بود، روی نیمکتی که قدر سه دیوار درازا داشت حسابی بصیرت چاق کرده بود و یه واژگانی بلغور می‌کرد تو مایه‌های «سفره‌ی دلتو پیش کسی باز نکن. غمی که سر دلت نشسته باشه، غذا کم میاره دلخور می‌شه.» معلوم بود وارد سرزمین شده و تا خود مدار پیش رفته. حال و هواشو درک

می‌کردم. منم مثل بقیه امتحانش کرده بودم ای برادران من، اما الان سمت نظرم این بود که به جور متاع مخصوص بزدلاست. وقتی کلسیمو نوش جان می‌کردید، همون جوری دراز می‌کشیدید و این تصور بهتون دست می‌داد که هر چیزی که دور و بر تونه، به جورایی متعلق به گذشته‌ست. می‌تونستید همه چیو خوب بصیرت کنید، از میز و استریو و نور گرفته تا تیکه‌ها و شازده‌ها، ولی همشون شبیه چیزایی به نظر می‌رسیدن که به زمانی بودن، ولی حالا دیگه نیستن. چکمه یا کفش یا ناخنتون به جورایی هیپنوتیزمتون می‌کرد، گردنتون راست می‌شد و طوری می‌لرزیدید که انگار گربه‌اید. این قدر می‌لرزیدید که دیگه چیزی باقی نمی‌موند. اسم و بدن و هویتتونو از دست می‌دادید و اصلاً براتون مهم نبود. این قدر صبر می‌کردید که ناخنتون زرد می‌شد، بعد زردتر و زردتر. بعد نورو به شکل ذرات اتم می‌دیدید و چکمه و ناخن یا گرد و خاک روی پاچه‌ی شلوارتون به یه مکان خیلی خیلی بزرگ تبدیل می‌شد؛ بزرگتر از کل دنیا، و وقتی همه‌ی اینا تموم می‌شد، شما رو به خدا معرفی می‌کردن. وقتی بر می‌گشتید، حالتون نزار و لب و لوجه‌تون غنچه بود و هر لحظه ممکن بود زولیک‌دنس بزینید. این خوب چیزیه، ولی واسه بزدلاست. شما نیومدید زمین تا با خدا ارتباط برقرار کنید. این قضایا می‌تونن شیرهی قوا و خاصیتو از هر شازده‌ای بکشن بیرون.

«پس بالاخره تکلیف چیه، ها؟»

استریو روشن بود و این حس بهتون دست می‌داد که صوت خواننده داره از یه طرف بار به اون طرفش حرکت می‌کنه، از سقف می‌ره بالا و بعد میاد پایین و ویژگی از این دیوار می‌ره به اون دیوار. برتی لَسکی بود که با اون صدای گرفته داشت آهنگ محبوب دیرینه‌ای رو می‌خوند به اسم «تو اوقاتمو تلخ می‌کنی». بین اون سه تا آفرت پشت پیشخون، اونی که کلاه‌گیس سبز داشت هماهنگ با ریتم چیزی که بهش ضرب‌آهنگ موسیقی می‌گفتن شیکمشو می‌داد بیرون و می‌برد تو. می‌تونستم تیز شدن خنجر توی کلسیمو احساس کنم و حالا دلم به کم بیست به یک می‌خواست. برای همین مثل مرغ قدقد کردم: «خروج خروج خروج خروج!» بعد در گوشولوی این شازده‌ای که کنارم نشسته بود، یه صدای ناهنجار درآوردم، ولی طرف عین خیالش نبود و به «اشک وزنه‌ایه که زور احساسات بهش نرسید» گفتنش ادامه داد. می‌دونستم وقتی از سرزمین بیاد بیرون، حالش خوب می‌شه.

جورجی گفت: «کجا بریم؟»

گفتم: «اوه برادرانکان من، فعلاً قدم می‌زنیم تا بصیرت کنیم چی پیش میاد.»

تو اون شب تار زمستونی با قدم‌های بلند از بلوار مارگانی‌تا پیچیدیم به خیابون بوئبی و اون جا مراد دلمونو پیدا کردیم؛ یه دلکک موچول که مورد مناسبی برای آغاز ماجراجویی‌های شبانه‌مون بود. این دادا تیپ مدیر مدرسه‌های چهارچشمی نحیف دیرینه رو داشت و دروازش در مقابل هوای این ظلمت سرد باز بود. یه سری کتاب و یه چتر نکبت زده بود زیر بغلش و داشت از آگاهی‌خونه‌ی عمومی گوشه‌ی خیابون که اون روزا به ندرت مورد استفاده‌ی رعیت جماعت قرار می‌گرفت میومد بیرون. اون روزا بعد از غروب آفتاب به خاطر کمبود پلیس و با وجود پلاس بودن شازده‌های جوونی مثل ما سروکله‌ی بورژواهای مُسن تو خیابون پیدا نمی‌شد، ولی این شازده‌ی تیپ پروفیسوری تنها کسی بود که داشت تو کل خیابون قدم می‌زد. خلاصه خیلی مؤدبانه کوچ کردیم طرفش و من گفتم: «عذر می‌خوام برادر.»

وقتی چهارتای ما رو بصیرت کرد که اونجور آروم، مؤدب و متبسم کوچ کردیم طرفش، یه موچول زهره‌ترک به نظر می‌رسید، ولی بعد با صوت بلند تیرپ معلمی، طوری که انگار سعی داره نشون بده زهره‌ترک نشده گفت: «بله؟ چی شده؟»

من گفتم: «می‌بینم که یه سری کتاب زدید زیر بغلتون برادر. این روزا واقعاً افتخار نادریه دیدن کسی که هنوز اهل مطالعه و کتاب خوندنه برادر.»

ترسو و لرزون گفت: «اوه، واقعاً؟ اوه، متوجهم.» همین جوری بصیرتشو بین ما چهار نفر می‌چرخوند. حالا داشت خودشو تحت محاصره‌ی یه دار و دسته‌ی مؤدب و متبسم بصیرت می‌کرد.

من گفتم: «بله برادر، واقعاً جالبه. اگه محبت کنید و به بنده اجازه بدید ببینم این کتابا که زیر بغلتون دارین چی هستن ممنون می‌شم. برادر، تو این دنیا از چیزی بیشتر از یه کتاب خوب و تر و تمیز خوشم نمیاد.»

گفت: «تر و تمیز ... تر و تمیزن، ها؟» پیت سه تا کتاب زیر بغلشو قاپید و چست و چابک بین خودمون تقسیمش کرد.

با توجه به این که کتابا سه‌تا بودن، غیر از دیم به هممون یکی رسید. اونی که من داشتم اسمش «مقدمات بلورشناسی» بود. بازش کردم و گفتم: «عالی. کاملاً درجه یک.» یکم دیگه کتابو ورق زدم و بعد با صوتی سرشار از هول و هراس گفتم: «ولی این چیه اینجاست؟ این واژه‌ی زشت چیه؟ من شرمم میاد به این کلمات نگاه کنم. تو منو ناامید کردی برادر. واقعاً ناامیدم کردی.»

به تته پته افتاد و گفت: «ولی، ولی، ولی...»

جورجی گفت: «حالا این چیزیه که من واقعاً بهش می گم زشت. اینجا یه واژه هست که باک شروع می شه، یکی دیگه هم هست که باک شروع می شه.» اسم کتاب جورجی «معجزه ی برف دانه» بود.

دیم نگون بخت از بالای شونه ی پیت بصیرتشو انداخت رو کتاب و گفت: «اوه، اینجا نوشته چه بلایی سرش آورده. عکسشم هست. خاک بر سر پیر خرفت دیوست کن.» مثل همیشه افراط کرد.

من گفتم: «از مردی به سن شما بعیده برادر.» و شروع کردم به پاره کردن کتابی که دستم بود. بقیه هم همین کارو کردن. دیم و پیت با «کریستال های منتظم» مسابقه ی طناب کشی راه انداخته بودن.

پروفیسور دیرینه شروع کرد به جیغ و ویغ کردن و واژگانی دم زد تو مایه های: «ولی اونا مال من نیستن. اموال عمومین. این بازیگوشی و خرابکاری مطلقه.» سعی کرد کتابا رو پس بگیره، ولی یه جورایی تلاشش رقت انگیز بود. من گفتم: «باید کاری کنیم برات درس عبرت بشه برادر. واقعاً بهش نیاز داری.» این کتابی که راجع به کریستالا داشتیم ضخیم بود و جر دادن و تیکه تیکه کردنش به مراتب دشوار. کتاب دیرینه ای بود و یادگار دورانی که توش جنسا رو جوندار و با دوام می ساختن، ولی بالاخره موفق شدم صفحه ها رو پاره کنم و مثل یه مشت برف دونه ی بزرگ بگیرمشون تو مشتم و پیامشون روی این دادای آژیرکش. بقیه هم همین کارو با کتابشون کردن و دیم طبق معمول تسلیم دلچک درونش شد و شروع کرد به رقصیدن. پیت گفت: «بیا، اینم یه مشت برف دونه برای خواننده ی ابتذال و انحراف که تو باشی.»

گفتم: «دادای شیطون و خرفتی هستی.» و بعد شروع کردیم به انگول کردنش. پیت یاورشو گرفت، جورجی دروازشو تا آخر واسش باز کرد و دیم دندون مصنوعیاشو هم از ردیف بالا و هم از ردیف پایین درآورد، انداختشون زمین و با وجود این که یه جورایی سفت بودن و از یه جور ماده ی پلاستیکی جدید و گولاخ درست کرده بودنشون، با ترفند قدیمی چکمه کوب حسابشونو رسیدم. شازده ی پیر یه سری آوای صوتی نامفهوم مثل واف و ووف از خودش درآورد. جورجی لباسو که به هم چسبونده بود ول کرد و با انگشتی که انگشتر داشت یه دونه کوبوند به دروازه ی بی دندونش. شازده ی پیر اولش کلی ناله کرد و بعد خون اومد برادران من، خون؛ زیبا و باشکوه. تنها کاری که ما کردیم این بود که بهرگشو این قدر دربیاریم تا به عرق گیر و زیرشلواری بلندش (خیلی دیرینه بود؛ دیم با دیدنش روده بر شد) برسیم. پیت هم یه لگد خوشگل زد به دیگچش و بعد ولش کردیم. زیاد تلچک سختی نبود و برای همین فقط یه جورایی گیج و ویج شل می زد، دور خودش می چرخید، آی و اوی می کرد و کلاً نمی دونست چی به چیه. بهش خندیدیم و حین این که دیم با چتر نکبتش می رقصید، یه دور جیباشو گشتیم، ولی چیزی زیادی توشون پیدا نمی شد. یه چندتا نامه ی

دیرینه توشون بود که تاریخ بعضیاشون به دهه‌ی شصت می‌رسید و با سلام بر جان و جانان من و اینجور گل‌واژه‌ها شروع شده بودن. غیر از این، یه دسته کلید و چندتا خودکار دیرینه هم پیدا کردیم که ازشون جوهر پس می‌داد. دیم نگون بخت بی خیال رقص با چتر شد و شروع کرد به بلند بلند خوندن یکی از نامه‌ها تا به خیابون خالی نشون بده خوندن بلده: «عزیزم، حتی وقتی پیش هم نیستیم، من باز هم به تو فکر می‌کنم و امیدوارم یادت بماند شب‌ها قبل از بیرون رفتن لباس گرم بپوشی.» بعد یه هرتنه‌ی هذیون از نوع «هو هو هو» سر داد و طوری وانمود کرد که انگار داره مخرجشو با نامه پاک می‌کنه. من گفتم: «بسیار خوب برادران من، دیگه بسه.» توی شلوار این شازده‌ی دیرینه مایه اندک بود - در حد سه‌تا سکه - برای همین سکه‌های بی‌ارزششو پرت کردیم تو هوا، چون در مقایسه با فلوسی که خودمون در اون لحظه داشتیم گداپروری بیش نبود. بعدش برادران من، چترشو شیکستیم و بهرگشو پاره کردیم و به بادی که می‌وزید سپردیمشون و بعد از این دیگه کارمون با این شازده‌ی تیپ پروفیسوری و متعلقاتش تموم شده بود. کار زیادی انجام نداده بودیم، می‌دونم، ولی می‌شه گفت این فقط واسه‌ی شروع شب بود و از این بابت هیچ گونه اظهار اعتذاری به این و اون بدهکار نیستیم. خنجرای توی شیر بعلاوه حسابی تیز و گولاخ شده بودن.

نقشه‌ی بعدی ولخرجی بود. باید کمی بار مایه‌تيله رو سبک می‌کردیم تا برای چاپیدن مغازه‌ها انگیزه‌ای باقی بمونه. تازه یه راه جدید برای دست و پا کردن مدرک غیبت هنگام وقوع جرم هم محسوب می‌شد؛ برای همین رفتیم به دوک نیویورک توی خیابون آمیس و همون‌طور که انتظار می‌رفت، اونجا چندتا آفرت تاریخ گذشته رو بصیرت کردیم که راحت و آسوده لم داده بودن و با پول دولت داشتن بلک اند سادز شرب می‌کردن. شازده‌های مؤدبی که ما باشیم، با لبخند سرود شامگاه قرائت کردیم، ولی این می‌جوهای پیر پلاسیده بیهو وهم برشون داشت و یاورای پیرشون با اون رگای متورمی که روشون بود داشت دور لیوانشون می‌لرزید و باعث می‌شد سادز بریزه رو میز. یکیشون که رو صورتش چین و چروک هزارسالگی نقش بسته بود گفت: «ما رو به حال خودمون بذارید بچه‌ها. ما فقط چندتا پیرزن بینوایییم.» ولی ما دندونامو فلش فلش به عرصه‌ی نمایش گذاشتیم، نشستیم و دنگوله رو به صدا درآوردیم و منتظر پیشخدمت نشستیم تا بیاد. وقتی با اون حالت مضطرب اومد و داشت یاوراشو رو پیشبند فاضلابش می‌مالید، چهارتا پیش‌کسوت سفارش دادیم. پیش‌کسوت یکی از نوشیدنی‌های محبوب اون دوران بود و ترکیبی بود از عرق نیشکر و عرق آلبالو که بعضیا بدشون نمیومد چند چیکه لیمو ترشم توش بریزن. این واریاسیون کانادایی نوشیدنی بود. خلاصه، به پیشخدمت گفتم:

«برای این عروس‌های هزار داماد بینوا یه متاع مغذی بیار؛ یه اسکاچمن بزرگ و یه چیزیم برای این که دست خالی از اینجا نرن.» بعد مایه‌تیله رو ریختم رو میز و آن سه یار دیگه نیز همچین ای برادران من. بدین ترتیب برای می‌جوه‌های دیرینه‌ی وحشت‌زده طلای آتشین دو بل سرو شد و اونا هم نمی‌دونستن چیکار کنن یا چه حرفی بزنن. از یکیشون کلام «ممنون پسر جان» شنیده شد، ولی معلوم بود که شک دارن این ماجرا فرجام خوشی داشته باشه. خلاصه برای هرکدوم یه بطری یانک جنرال یا همون کونیاک آوردن تا با خودشون ببرن خونه و من پول دوجین بلک اند سادزو پرداخت کردم تا صبح روز بعد براشون فرستاده بشه و اون آفرت‌های خرفت بوگندو مجبور بشن آدرس خونشونو بذارن روی پیشخون. بعد با فلوسی که باقی مونده بود، هرچی پیراشکی گوشت، بیسکویت نمکی، پفک، سیب‌زمینی برشته و شوکوبار تو اون مغازه بود چکیدیم ای برادران من و اینا هم همه برای اون تیکه‌های پیر بود. بعد گفتیم: «یه دقدقه دیگه برمی‌گردیم.» و آفرت‌های پیر همچنان می‌گفتن: «ممنون جوون.» و «خدا خیرتون بده پسرای گلم.» و ما داشتیم بدون حتی یه سنت مایه‌تیله تو گیرفانمون از اونجا می‌رفتیم بیرون.

پیت گفت: «حس گوارایی به آدم می‌ده. خوبیم می‌ده.» عین روز روشن بود دیم گاگوله حالیش نشده قضیه چیه، ولی از ترس این که یه گهوج و یه پسر سخته و بی‌خرد صداش کنیم، چیزی نگفت. خلاصه به راهمون ادامه دادیم و پیچیدیم تو خیابون آتلی که توش دکه‌های فروش شیرینی و سرطان هنوز باز بودن. سه ماهی می‌شد بهشون کاری نداشتیم و محله کلاً خیلی سوت و کور بود، برای همین نیروهای مسلح امنیتی و گشتی‌های پلیس دیگه اون دور و بر پرسه نمی‌زدن و اون روزا بیشتر شمال رودخونه مستقر شده بودن. نقابای نونوارمونو که خیلی گولاخ بودن و عالی ساخته بودنشون به ده‌موچاو زدیم. شبیه صورت شخصیت‌های تاریخی بودن (بعد از خرید اسمشونو بهت می‌گفتن). نقاب من دیزرائلی بود، نقاب پیت الویس پرسلی، نقاب جورجی هنری هشتم و نقاب دیم نگون‌بخت یه شازده‌ی شاعر به اسم پیبی شلی که یه استتار اساسی بود و حتی مو و از اینجور چیزا هم داشت. این نقابا یه متاع پلاستیکی خیلی خاصم داشتن تا بتونی وقتی کارت باهاش تموم شد، جمعش کنی و قایمش کنی تو چکمه‌ت. خلاصه سه‌تایی رفتیم تو.

پیت چاویار وایساد، گرچه که اون بیرون چیزی نبود بخوایم نگرانش باشیم. به محض این که وارد مغازه شدیم، رفتیم سراغ صاحب مغازه یعنی اسلوس که دادایی به غایت خیکی بود. بلافاصله فهمید چه بلایی قراره سرش نازل بشه و یه راست رفت اتاق پشتی که تلفن توش بود و شاید تپانچوی نیک روغن کاری شده با شیش تا گلوله‌ی شکارچی نیز هم‌چنین. دیم چست و چابک مثل قرقی رفت پشت پیشخون و باعث شد

چندتا پاکت تنباکو پرت بشن تو هوا. یه مانکن مقواییو هم از وسط نصف کرد که یه تیکه رو نشون می‌داد با دندونای براق و مهمکای آویزون که یه برند سرطان جدید تبلیغ می‌کرد. چیزی که می‌شد اون لحظه بصیرت کرد یه جور توپ بزرگ بود که داشت توی فضای مغازه می‌غلتید و این همون مخلوط دیم و اسلوس بود که به تأثیر از کشمکش با هم گلاویز شده بودن. بعد صدایی که سمع می‌شد، صدای نفس نفس زدن و خرناس کشیدن و لگد زدن پشت پرده بود و زمین خوردن شازده‌ها و دشنام و بعد ش...ش...شیشیه شیکست. اسلوس مادر یا همون زن اسلوس، پشت پیشخون سرجا جشکش زده بود. معلوم بود که در اولین فرصت شروع می‌کنه به آژیر کشیدن و برای همین من چست و چابک رفتم پشت پیشخون و خفتش کردم و عجب توده‌ی گولاخ و بزرگ و عطراگینی بود و عجب مهمکای چرخ و فلک و کرگدن و زلزله‌ای داشت. با یاورم جلوی دروازشو گرفتم تا داد و هوارشو به گوش فلک‌الافلاک نرسونه، ولی این بانوی سگ‌صفت محکم یاورمو گاز گرفت و این من بودم که داد و هوار راه انداختم و بعد با فریادی گستاخ دوید بیرون دنبال امنیت. با این اوصاف باید با یکی از وزنه‌های ترازو خفت می‌شد و بعد یه ضربه‌ی جانانه از جانب دیلمی دریافت می‌کرد که برای باز کردن صندوق کنار گذاشته بود و بعد از انجام این اعمال آن قرمز چون یکی از دوستان قدیمی سر رسید. خلاصه زدیمش زمین و بهرگشو محض خنده درآوردیم و یه چندتا چکمه‌ی آروم مهمونش کردیم تا دیگه آه و ناله نکنه. بصیرت کردنش رو زمین با اون مهمکایی که بیرون افتاده بود، باعث شد سر دو راهی قرار بگیرم، ولی اون راه، راهی بود که باید آخر شب طی می‌شد. خلاصه دخلو خالی کردیم و در آن ظلمت چه غنیمت گولاحی به جیب زدیم. هرکدوم چند بسته سرطان درجه‌یک واسه خودمون برداشیم و بعدش برادران من، از مغازه زدیم بیرون.

دیم همش می‌گفت: «عجب حروم‌زاده‌ی سنگین و چاق و گنده‌ای بود.» از وجنات دیم خوشم نیومد. کثیف و نامرتب بود؛ مثل شازده‌ای که تازه از دعوا برگشته؛ البته اون برگشته بود، ولی هیچ‌وقت نباید ظاهرش طوری باشه که انگار تازه از دعوا برگشتی. دستمال گردنش طوری بود که انگار یکی لگدمالش کرده. نقابش دراومده بود و به ده‌موچاوش خاک و خول نشسته بود، برای همین بردیمش به یکی از کوچه‌ها تا مثقالی تر و تمیزش کنیم. تف زدیم به یاورمالمون و باهاش خاکو زدودیم. چه کاره که ما برای این دیم انجام ندادیم. چست و چابک برگشتیم به دوک نیویورک و با نگاه کردن به ساعت ملتفت شدم که کل ماجرا فقط ده دقیقه طول کشیده. آفرت‌های تاریخ‌گذشته‌ی دیرینه هنوز با بلک اند سادز و اسکاچمنی که براشون چکیده بودیم اونجا بودن و ما گفتیم: «سلام بر شما خوشک‌های مُکرمه؛ چه خبر؟» دوباره شروع کردن به گفتن همون حرفای همیشگی مثل «چه پسرای مهربونی. خدا خیرتون بده.» و ما دنگوله رو تکون دادیم و



این دفعه به پیشخدمت دیگه اومد و مخلوط آبجو و عرق نیشکر برای خودمون که گلومون خشک شده بود و هرچی که آفرت‌ها خواستن سفارش دادیم ای برادران من. بعد به آفرت‌های پیر گفتیم: «ما از اینجا نرفتم، مگه نه؟ کل وقت همین جا بودیم، مگه نه؟» خیلی چست و چابک دوزاریشنون افتاد و گفتن:

«درسته بچه‌ها. از جلوی چشم ما دور نشدید. خدا خیرتون بده بچه‌ها.» شروع کردن به شرب کردن.

البته نه این که خیلیم مهم باشه. نیم ساعت طول کشید تا سر و کله‌ی امنیت پیدا بشه و بعدشم فقط دوتا ژاندارم جوون سر رسیدن که زیر کولاف خود امنیتی گُندشون سکناات شدیداً چاقالی داشتن. یکیشون گفت:

«شماها از اتفاقی که امشب توی مغازه‌ی اسلوس افتاد چی می‌دونید؟»

من معصومانه گفتیم: «چی می‌دونیم؟ چرا، مگه چی شده؟»

«سرقت و کتک‌کاری. دو نفر توی بیمارستان بستری شدن. شما بعد از غروب کجا بودید؟»

گفتم: «خوش ندارم کسی باهامون اینجوری حرف بزنه. از این تهمت زیرپوستی و خبیث هراسی ندارم. برادرکان من، هر اتفاقی افتاده باشه، این دلیل نمی‌شه به این و اون مظنون بشید.»

تیکه‌های پیر صداشون دراومد: «کل شب اینجا پیش ما بودن جوون. خدا خیرشون بده. چه گل‌پسراییی. مهربون‌تر و دست و دل بازتر از اینا جایی ندیدیم. کل وقت اینجا بودن. الا و بلا از جاشون جُم نخوردن.»

اون یکی مأمور جوون گفت: «فقط داریم سؤال می‌کنیم. ما هم باید مثل بقیه کارمونو انجام بدیم.» ولی قبل از این که برن، یه چشم‌غره‌ی تهدیدآمیز نثارمون کردن. حین این که داشتن می‌رفتن، با شیشکی بدرقشون کردیم، ولی من ته دلم یکم از اوضاع اون روزا ناراضی بودم. چیزی نبود که بخوای باهاش مبارزه کنی. همه چی هلو پیر تو گلو. با این وجود، شب ما تازه شروع شده بود.

## ۲

وقتی از دوک نیویورک خارج شدیم، کنار پنجره‌ی روشن و دراز بار اصلی یه می‌زده‌ی پیر و آروغ‌رو بصیرت کردیم که داشت ترانه‌های کثیف جد و آبادشو برای دل سیاه شب زوزه می‌کشید و وسطش هی آروغو می‌زد؛ طوری که انگار تو اون دل و روده‌ی فاضلابش یه ارکست کثیف و فرسوده برپاست. یه متاع که اصلاً تحملشو نداشتم همین بود. هیچ‌وقت خوش نداشتم یه زهلام لاابالیو ببینم که کثیف و آروغو و مست و از هفت دولت آزاد باشه، سنش هم اصلاً مهم نبود، ولی اگه مثل این یارو دیرینه باشه که دیگه بدتر. یه جورایی خودشو چسبونده بود به دیوار و بهرگش، اون بهرگ چروک و نامرتبش که تو ریدمان و گل و کثیفی غیره و ذلک غوطه می‌زد، مایه‌ی آبروریزی بود. برای همین خفتش کردیم و با چند تلچک گولاخ به خدمتش رسیدیم، ولی هنوزم داشت به آواز خوندن ادامه می‌داد. آواز یه چیزی بود تو این مایه‌ها:

سوختم در فراق تو ای محبوب من، ای محبوب من

از کوی ما رفتی باز به کوی ما بیا

ولی وقتی دیدم چندتا مشت زد تو دروازه‌ی کثیفش، از آواز خوندن دست برداشت و شروع کرد به ناله‌سرایی: «بزنید. بزنید منو بکشید حروم‌زاده‌های ترسو. من دیگه نمی‌خوام تو این دنیای کثیف زندگی کنم.» به دیدم گفتم یکم کوتاه بیاد، چون قبلاً سمع نظر این فلاکت‌های فرتوت راجع به دنیا و زندگی برام جالب بود. گفتم: «چرا می‌گی این دنیا کثیفه؟»

بانگ برداشت: «کثیفه چون اجازه می‌ده جوونایی مثل شما به پیرمردی مثل من زور بگن. دیگه هیچ نظم و قانونی وجود نداره.» آژیرش به صدا درآمده بود و یاوراشو تو هوا تکون می‌داد و واژه‌سرایی گولاخی به راه انداخته بود و آروغ‌های عجیبی از اعماق وجودش قیام می‌کردن؛ طوری که انگار یه چیزی توی اندرونیش در حال جوشش و خروش بود و خیلی ناجور می‌پرید وسط حرف یه زهلام که سر و صدا راه انداخته؛ برای همین این شازده‌ی پیر داشت با مشتاش یه جورایی تهدیدش می‌کرد و فریاد می‌زد: «دیگه تو این دنیا جایی

برای پیرمردها نیست. من از هیچ‌کدوم از شما نمی‌ترسم پسرکان من، چون مست‌ترم از اونم که درد ضربات شما رو احساس کنم و اگر منو بکشید، با کمال میل می‌میرم.»

هرتنه زدیم و بعد نیشخند زدیم، ولی چیزی نگفتیم و بعد اون گفت: «اصلاً این دیگه چجور دنیاییه؟ بشر می‌ره کره‌ی ماه و دور زمین می‌چرخه؛ درست مثل یه پشه که دور لامپ می‌چرخه و اصلاً دیگه هیچ‌کس به نظم و قانون زمینی توجه نمی‌کنه. پس هرکاری که دلتون می‌خواید انجام بدید ای اراذل کثیف و ترسو.» بعد اونم برامون شیشکی کشید؛ همون‌طور که ما برای مأمورای جوون شیشکی کشیدیم و بعد دوباره شروع کرد به آواز خوندن:

ای سرزمین عزیز، دور باشد بلا، جاوید باد زینت و جواهرت  
مرزت آباد، خیالت راحت، مردمت رستگار در دنیا و آخرت

با نیشخندی از نیش تا بناگوش، شاهانه افتادیم به جونش، ولی اون بازم به آواز خوندن ادامه داد. بعد براش زیرپایی گرفتیم و اونم با مخ خورد زمین و یه سطل استفراغ آبجو از دروازش پاشید بیرون. خیلی نفرت‌انگیز بود، برای همین چکمه‌کوبش کردیم، هرکی به نوبت، و بعد به جای آواز و استفراغ خون بود که از دروازه‌ی کثیف و فرتوتش بیرون اومد. بعد به راهمون ادامه دادیم.

دور و بر نیروگاه برق مونیسیپال بود که گذرمون افتاد به بیلی‌بوی و پنج‌تا شخیلش. ای برادران من، اون روزا گروه‌بندی بیشتر چهارتایی یا پنج‌تایی بود؛ این مثلاً گروه‌بندی سازگار با اتول بود. چهار نفر تو اتول راحت می‌شستن و دیگه برای شیش نفر بیشتر جا نبود. بعضی وقتا دار و دسته‌ها با هم متحد می‌شدن تا یه ارتش موچول برای درگیری‌های گولاخ شبانه راست و ریس‌کنن، ولی بیشتر مواقع بهتر بود اینطوری جمع و جور پرسه زد. بصیرت کردن اون ده‌موچاو نیشخند و چاق بیلی‌بوی دلمو بهم می‌زد و بوی تعفن یه روغن ماسیده که انگار باهانش ده‌بار چیزیه سرخ کرده باشن همیشه همراهش بود؛ حتی موقعی که بهترین بهرگشو می‌پوشید؛ مثل الان. همون‌طور که ما اونا رو بصیرت کردیم، اونا هم ما رو بصیرت کردن و حالا خیلی ساکت و آروم داشتیم همدیگه رو برانداز می‌کردیم. این قرار بود واقعی و درست حسابی باشه؛ این دشنه و سلسله و تیزی بود، نه فقط مشت و چکمه. بیلی‌بوی و شخیلاش از کاری که داشتن انجام می‌دادن، دست برداشتن که در واقع این کار آماده شدن برای انجام عملیات بود روی یه خوشکه‌ی کوچیک گریون که بیشتر از ده سال سن نداشت و داشت آژیر می‌کشید، ولی بهرگش هنوز تنش بود. بیلی‌بوی یکی از یاوراشو گرفته بود و شماره یکش لئو یکی دیگه رو. احتمالاً داشتن تا حالا قسمت کثیف و اژه‌سرایبی نمایششونو انجام می‌دادن



می‌زد و حرکاتش آرام‌تر از اونی بود که بخواد به کسی یُپرک بزنه. و ای برادران من، چه شیرین بود والس رقصیدن - چپ دو سه، راست دو سه - و کنده کاریِ لپ چپ و لپ راستش؛ طوری که انگار دوتا حوض خون همزمان و از هر دو طرف اون پوزه‌ی چاق و کثیف و چربش زیر نور ستاره‌های زمستانی فوران کرده باشن. این خون مثل دوتا پرده‌ی قرمز فوران کرد، درست، ولی ظاهراً بیلی بوی عین خیالش نبود و مثل یه خرس کثیف و خیکی به حرکات کندش ادامه داد و هی نوک دشنشو طرف من عقب جلو می‌کرد.

بعد صدای آژیر پلیس سمع کردیم و ملتفت شدیم که مأمورا داشتن میومدن و حاضر و هشیار تپانچوهاشونو از پنجره‌ی اتول امنیت بیرون آورده بودن. بی شک همون خوشکه صغیره خبرشون کرده بود، چون اون دور و بر نزدیکای نیروگاه برق میونی یه باجه گذاشته بودن مخصوص خبر کردن امنیت. بانگ برداشتم: «تترسید، دفعه‌های بعدیم در کار هست. بیلی بزه‌ی بیلی بوگندو؛ تو هم با دوگانه‌ها تداخافظی کن.» اونا، غیر از شماره یکشون لئو که دراز به دراز رو زمین افتاده بود و خر و پف می‌کرد، آرام و هن و هن کنان رفتن شمال به طرف رودخونه و ما هم از جهت مخالف جیم زدیم. تو پیچ بعدی یه کوچه‌ی تنگ و تاریک و خالی بود که از هر دو طرف راه دررو داشت و ما اونجا استراحت کردیم و اولش تند تند نفس نفس زدیم و بعد آرام و بعدشم دیگه نفس کشیدنمون عادی شد. انگار داشتیم تو یه دره لای دوتا کوه خیلی بزرگ و مهیب استراحت کردیم یا در واقع همون آپارتماننا و از پنجره‌ی همشون یه نور آبی رقصون دیده می‌شد یا در واقع همون تلویزیون. اون شب پخش بین‌المللی داشتیم که در واقع معنیش این بود همه تو دنیا دارن یه برنامه رو بصیرت می‌کنن، البته اگه تمایل داشته باشن و بیشتر توده‌ی میانسال و میان طبقاتی تمایل داشتن. یه طنزپرداز احمق مشهور یا مطرب سیاهپوست قرار بود بیاد برنامه اجرا کنه و اون وقت ماهواره‌های مخصوص تلویزیون خارج از جو زمین کارشون جهان‌شمول کردن هنرنمایی این یارو بود برادران من. یکم دیگه صبر کردیم و نفس نفس زدیم. می‌تونستیم مأمورای آژیرکشو سمع کنیم که می‌رفتن مشرق و برای همین می‌دونستیم دیگه وضعیت سفیده. ولی دیم نگون بخت داشت با دروازه‌ای کاملاً باز به ستاره‌ها و سیاره‌ها و مهتاب نگاه می‌کرد؛ درست مثل یه بچه‌ی آفتاب مهتاب ندیده و بعد گفت:

«حیرونم از این که روشون چیه. روی چیزایی مثل اونا چه چیزی می‌تونه وجود داشته باشه؟»

بهش سلقمه‌ی محکمی زدم و گفتم: «حروم‌زاده‌ی ناقص‌العقل، به چیزی مثل چیزایی رو چیزایی مثل اونا فکر نکن که اونجا هم قریب به یقین مثل اینجا یکی داره دشنه می‌زنه و یکیم داره دشنه می‌خوره. حالا هم که طفلان ظلمت است، پس به پیش ای برادران من.» بقیه به حرف من هرته زدن، ولی دیم نگون بخت خیلی جدی به من نگاه کرد و بعد دوباره به ستارگان و مهتاب. خلاصه کوچه رو رفتیم پایین و پخش

بین‌المللی هم از هر دو طرف آبی می‌زد. چیزی که الان لازم داشتیم به اتول بود، برای همین سر دوراهی پیچیدیم به چپ و از کوچه اومدیم بیرون و همون موقع به محض این که مجسمه‌ی برنز و بزرگ به شاعر دیرینه رو بصیرت کردیم که لب بالایش مثل گوریل وراومده بود و تو دروازه‌ی فرتوت و پژمردش به لوله فرو رفته بود، فهمیدیم که وارد پرستلی پلیس شدیم. راه شمال در پیش گرفتیم و اونجا به یه تماشاخونه‌ی درب و داغون و کثیف رسیدیم که معلوم بود کار و بارش کساده، چون غیر از شازده‌هایی مثل من و شخلای شازده‌هایی مثل من کسی زیاد به اینجور جاها سر نمی‌زد و تازه سر زدن ما هم برای فرار از دست مأمورا و اجرای مثقالی بکن تو بکش بیرون کلاسیک تو تاریکی بود. از پوستری که سردر تماشاخونه زده بودن و چند جاش خرابکاری حشرات مشخص بود، بصیرت کردیم که یکی از همین فیلمای کابویی که آسمون و زمین طرف کلانترای یانکین و اونا هم هفت تیرکشای لشکر جهنمو هفت تیرکش می‌کنن؛ از همین فیلمای تخمی تخیلی که اون روزا استیت فیلم منتشرشون می‌کرد. اتولایی که کنار تماشاخونه پارک شده بودن خیلی گولاخ به نظر نمی‌رسیدن؛ بیشترشون متاع دیرینه و بنجلی بودن، ولی بیهو به دورانگو ۹۵ بصیرت کردیم که می‌خورد نو باشه و به نظرم کار راه‌انداز بود. جورجی رو دسته کلیچش به پولیکلف داشت و برای همین طولی نکشید که سوار ماشین شدیم؛ دیم و پیت صندلی عقب داشتن شاهانه به سرطانشون پک می‌زدن و من سوییچو تو سولاخ چرخوندم و موتور روشن شد و خیلی گولاخ غرش کرد و یه حس گرم و ویبره انداخت به جونمون. بعد پاچه رو فشار دادم و بعد شاهانه راه افتادیم و هیچ کس راه افتادنمونو بصیرت نکرد.

یکم تو جایی که بهش می‌گفتن شهرک پشتی ولچرخ زدیم و داداها و آفرت‌های پیرو که داشتن از خیابون رد می‌شدن ترسوندیم و زیگزاگ گربه‌ها رو تعقیب کردیم و خلاصه از این کارا. بعد جاده‌ی غربیو در پیش گرفتیم. ترافیک سنگین نبود، برای همین پاچه رو اینقدر فشار دادم که نزدیک بود بخوره کف اتول و بعد دورانگو ۹۵ جاده رو مثل اسپاگتی بلعید. خیلی زود رسیدیم به درختای زمستونی و ظلمت حومه‌ی شهر ای برادران من و یه جا یه چیز گنده رو که دروازه‌ی پر از دندونش زیر نور چراغ جلویی اتول برق می‌زد زیر گرفتم و بعد صدای شیون و تخریبش زیر چرخ ماشین به گوش رسید و دیم اون عقب مثل چی «هو هو هو» ریسه رفت.

بعد یه دادای جوونو دیدیم که داشت با تیکش زیر درخت ماچ و موچه می‌کرد، برای همین توقف کردیم و هوشون کردیم و بعد ریختیم سرشون و چندتا تلچک نصفه جون مهمونشون کردیم که باعث شد گریشون بگیره و بعد به راهمون ادامه دادیم. چیزی که الان پیش بودیم، بازدید غیرمنتظره بود. بازدید غیرمنتظره خیلی باحال بود و جون می‌داد واسه هرته و فوق خشن. بالاخره رسیدیم به یه جور دهکده و درست بیرون

این دهکده به کلبه‌ی تک و تنها ساخته شده بود که به تیکه باغچه داشت. مهتاب دیگه قشنگ رفته بود اون بالا بالاها و وقتی سرعتو کم کردم و بعد ترمز کردم، می‌شد کلبه رو واضح و مبرهن بصیرت کرد. اون سه تا خُل و چل داشتن ترتر می‌خندیدن و می‌تونستیم اسمی که رو پلاک دروازه‌ی کلبه نوشته بود یعنی خانه رو که اسم خماری به نظر می‌رسید بصیرت کنیم. از اتول اومدم بیرون و به شخیلام با لحن دستور گفتم ترتر خندیدن دیگه بسه و حالا باید جدی رفتار کرد و بعد این دروازه‌ی صغیرو باز کردم و رفتم جلوی در ورودی. آروم و مؤدب در زدم و کسی جواب نداد، برای همین یکم بیشتر در زدم و این دفعه می‌تونستم صدای اومدن کسیو سمع کنم و بعد یکی چفت درو برداشت و لاشو چند سانتی متر باز کرد و بعد می‌تونستم بصیرتیو بصیرت کنم که داشت به من نگاه می‌کرد و درم تحت محافظت زنجیر بود. «بله؟ کیه؟» صوت به تیکه بود؛ از صداش معلوم بود یه خوشک‌ه‌ی کم سن و ساله، برای همین با یه لحن بسیار شریف و صوتی برازنده‌ی یه جنتلمن گفتم:

«عذر می‌خوام خانوم؛ ببخشید مزاحمتون شدم، ولی بنده به همراه دوستم داشتم پیاده‌روی می‌کردم که دوستم به طور ناگهانی حالش بد شد و الان هم وسط جاده افتاده و داره آه و ناله می‌کنه و حالش وخیمه. می‌شه لطف کنید و به بنده اجازه بدید از تلفن منزلتون برای خبر کردن آمبولانس استفاده کنم؟»

خوشکه گفت: «تلفن نداریم. ببخشید، ولی نداریم. باید برید یه جای دیگه.» از این کلبه‌ی صغیر صدای تیلیک تیلیک تیلیک تیلیک تیلیک تیلیک تیلیک ماشین تحریر به گوش می‌رسید که بعد متوقف شد و یه شازده بانگ برداشت: «عزیزم، کیه؟»

گفتم: «می‌شه لطفتونو شامل حال بنده بکنید و خواهشاً یه لیوان آب بهم بدید؟ مثل این که غش کرده. در واقع انگار دوستم غش کرده.»

خوشکه یکم تأمل کرد و بعد گفت: «صبر کنید.» بعد رفت و سه تا شخیل منم خیلی گولاخ و یواشکی از اتول بیرون اومده بودن و داشتن نقاب به ده‌موچاوشون می‌زدن و منم نقابمو زدم و حالا هم دیگه فقط کافی بود یاورمو دراز کنم و زنجیرو بردارم. من با صوت جنتلمنم خشکه رو پخته بودم و اونم درو اونجور که باید نبسته بود؛ به هر حال در نظر اون من غریبه‌ای بودم در ظلمت شب. بعد هرچهارتایی نعره‌کشان رفتیم تو و دیم طبق معمول با اون بالا پایین پریدنش و دشنام‌سراییش هوچی گروه بود و جا داره بگم کلبه‌ی نقلی و قشنگی داشتن. هممون داشتیم هر تنه می‌زدیم و رفتیم به اتاقی که یه چراغ توش روشن بود و اونجا خوشکه رو بصیرت کردیم که چهارستون بدنش داشت می‌لرزید. یه لقمه‌ی جوون و خوشگل بود و مهمکای واقعاً

گولاخی داشت و کنارش یه شازده بود که می خورد آقا بالا سرش باشه و اونم جوون می زد و از این بصیرتکایی داشت که قاب پلاستیکی داره و روی میز یه ماشین تحریر بود و کاغذ همه جا پخش و پلا شده بودن، ولی یه کپه کاغذ که ظاهراً تازه از تنور دراومده بود به طور خاصی جلب توجه می کرد، بنابراین می شد نتیجه گرفت که این شازده هم یکی دیگه از همون اهالی آگاهی و اندیشه‌ایه که یکیشونو همین چند ساعت پیش انگول کردیم، با این تفاوت که این نویسنده بود ولی اون یکی خواننده. خلاصه اون بود که سر صحبتو باز کرد:

«این کارا یعنی چی؟ شما کی هستید؟ چطور جرأت کردید بدون اجازه وارد خونیه من بشید؟» هم صوتش داشت می لرزید و هم یاوراش و بدین ترتیب من گفتم:

«نترس. ای برادر، ترسی به دلت راه نده و اگر گرفتارش شدی، آن را بی درنگ از خود دور کن.» بعد جورچی و پیت رفتن تا آشپزخونه رو پیدا کنن و دیم هم با دروازه‌ی باز منتظر دستور کنار من وایساده بود. کپه‌ی کاغذیو که به وسیله‌ی ماشین تحریر نوشته شده بود از رو میز برداشتم و گفتم: «این دیگه چیه؟» و بعد شازده‌ی چهارچشمی که همچنان داشت می لرزید گفت:

«منم می خوام همینو بدونم. این دیگه چیه؟ این کارا یعنی چی؟ چی می خواد؟ فوراً برید بیرون؛ قبل از این که با دستای خودم پرتتون کنم بیرون.» دیم نگون بخت که نقاب پیبی شلی به صورت زده بود، با شنیدن این حرف با صدای بلند هرتنه زد و مثل یه جور حیوون غرش کرد.

من گفتم: «این یه کتابه. همون کتابی که داری می نویسی.» بعد صوتمو یهو خیلی تهدیدآمیز کردم. «کسایی که توانایی کتاب نوشتن داشته باشن، همیشه مورد پسند من بودن.» بعد به صفحه‌ی اول نگاهی انداختم و اونجا اسمش نوشته شده بود:

## پرتقال کوکی

و بعد من گفتم: «عجب عنوان سخته‌ای. کی تا حالا اسم پرتقال کوکی به گوشش خورده؟» بعد شروع کردم به خوندن مثقالی از نوشته با صوتی بلند که شبیه به صوت موعظه‌گرا بود: «-تلاش برای تحت اختیار گرفتن انسان، موجودی رو به رشد که توانایی ابراز نرمی و محبت دارد و تکیه بر کلام الهی و سوءاستفاده از آن برای تحمیل قوانینی که از نظر من مناسب یک مخلوق ماشینی هستن، تلاشی است که من قلم تیزتر از شمشیر خود را علیه آن -» به اینجا که رسیدم دیم شیشکی کشید و منم به ناچار هرتنه زدم. بعد شروع





و منم شروع کردم به پاره کردن این و اون و اون یکی و بقیه هم هنوز داشتن هاهایا هر تنه می‌زدن و عجب مهمکای گولاخ و خوبی داشت و ای برادران من، نوک این مهمکا چقدر صورتی بود و من شل کردم و آماده‌ی دخول شدم. دخول که انجام شد، صدای ناله و فغان به گوشم رسید و این دادای زخمی اهل قلم اینقدر مجنون شد که نزدیک بود خودشو از چنگ جورجی و دیم رها کنه و داشت کثیف‌ترین واژه‌هایی رو زوزه می‌کشید که یه سریشونو خودم بلد بودم و یه سری دیگه رو داشت از خودش درمی‌آورد.

بعد از من نوبت دیم بود و حین این که من خوشکه رو گرفته بودم، دیم مثل یه حیوون خرناس می‌کشید و زوزه می‌کشید و نقاب پیپی شلیش اصلاً عین خیالش نبود. بعد وقت تعویض بود و حالا من و دیم باید نویسنده‌ی نق نقو رو می‌گرفتیم که دیگه از تقلا کردن دست برداشته بود و مثل کسایی که تو میلک بار وارد سرزمین شدن فقط یه سری واژه‌ی نامفهوم به زبون می‌آورد؛ و حالا نوبت جورجی و پیت بود. بعد از این که کارشون تموم شد یهو همه جا سوت و کور شد و ما هم سرشار از حس انزجار بودیم و بدین ترتیب هر چیز دیگه‌ایو که برای شیکوندن باقی مونده بود، اعم از ماشین تحریر و چراغ و صندلی، شیکوندیم و دیم همونطور که ازش انتظار می‌رفت شاشید رو آتیش شومینه و می‌خواست برینه رو فرش که روش پر از کاغذ بود، ولی من منعش کردم و زوزه کشیدم: «خروج خروج خروج.» شازده‌ی نویسنده و عیالش به هوش نبودن؛ خونین و مالین اونجا افتاده بودن و از خودشون صدا درمی‌آوردن، ولی زنده می‌موندن.

خلاصه وارد اتول شدیم که اون بیرون انتظارمونو می‌کشید و من گذاشتم جورجی پشت فرمون بشینه، چون خودم یکم خسته و بی‌حال بودم و بعد برگشتیم به شهر و تو راه جک و جونورای جاده رو زیر گرفتیم و اونا هم آژیر کشیدن.

# ۳

اتول سواری کردیم طرف شهر برادران من، ولی بیرون شهر نزدیک جایی که بهش می‌گفتن کانال صنعتی، یهو بصیرت کردیم که بنزین اتول مثل بنزین هاهای خودمون تموم شده و اتول داشت تپ‌تپ سُلخه می‌کرد. زیاد جای نگرانی نبود، چون همون نزدیکیا به ایستگاه قطار خاموش روشن خاموش روشن نورآبی می‌زد. دو گزینه پیش رومون بود: یا اتولو بذاریم همون جا تا مأمورا بیان مصادرش کنن؛ یا ما که تو حال و هوای قتل و غارت و جنایت بودیم، با یه تلچک جانانه هلش بدیم تو فاضلاب تا قبل از به پایان رسیدن روز از یه شاتالاپ سنگین و باحال هم بهره‌مند بشیم. نظرمون رو گزینه‌ی دوم بود، برای همین از اتول اومدیم بیرون، انداختیمش رو دنده خلاص و هرچهارتایی بهش تلچک زدیم و بردیمش لب فاضلاب که یه جورایی ترکیبی از شیرهی قند و محصولات مخرج انسان بود، و بعد با یه تلچک گولاخ شوت شد اون تو. از ترس پاشیده شدن کثافت روی بهرگمون مجبور شدیم یکم عقب‌نشینی کنیم، ولی انصافاً شاتالاپ سنگینی بود و اتول شاهانه رفت پایین. جورجی فریاد زد: «به سلامت شخیل قدیمی.» و دیم هم به دنبالش با صدای بلند «هاهاها»ی دقلک‌واری سر داد.

بعد رفتیم طرف ایستگاه. مقصدمون مرکز یا همون وسط شهر بود که فقط به ایستگاه باهامون فاصله داشت. هزینه‌ی سفر رو با نهایت ادب و احترام پرداخت کردیم و مثل چهارتا جنتلمن مؤدب و آروم رو سکو منتظر وایسادیم. دیم داشت تو این ماشینای خودکار سکه می‌ریخت، چون گیرفانش پر از این سکه‌های ریزه میزه بود و در صورت لزوم، آماده بود برای توزیع شوکوبار بین گرسنگان و فقرا که البته تو اون لحظه اثری ازشون دیده نمی‌شد و بعد سریع‌السیر هوهوچی چی‌کشان وارد صحنه شد و ما هم سوارش شدیم و بصیرت کردیم که تقریباً خالیه. برای گذروندن سه دقیقه‌ای که در پیش رو داشتیم، شروع کردیم به انگول کردن چیزایی که بهشون می‌گفتن لوازم داخلی و دل و روده‌ی سندلیا رو ریختیم بیرون و دیم اینقدر به ویتترین سریع‌السیر زنجیر زد که شیشه ترک خورد و زیر آسمان زمستان شروع کرد به برق زدن، ولی ماجراهایی که اون شب پشت سر گذاشته بودیم کم انرژی‌مونو تخلیه نکرده بود و هممون خسته و کوفته و فرسوده شده

بودیم برادران من؛ فقط دیم، حیوون دلک صفتی که باشه، هنوز شور و شعف تو وجودش ذخیره داشت، ولی سرتاپا کثیف بود و بوی گند عرق ازش ساطع می شد؛ یکی از اشکالات دیم از نظر من همین بود.

وقتی رسیدم به مرکز اومدیم بیرون و آروم آروم و قدم زنان برگشتیم به میلک بار کورووا. تو راه داشتیم آووووو مثقالی خمیازه می کشیدیم و پرکردگی های دندونامون زیر نور ستارگان و مهتاب می درخشیدن، چون ما اون موقع شازده های رو به رشدی بودیم و روزا باید می رفتیم مدرسه و وقتی رسیدیم به کورووا، نسبت به دفعه ی قبل جمعیت بیشتریو بصیرت کردیم. ولی اون دادایی که تو سرزمین بود و داشت دری وری می گفت، تحت تأثیر سفیدک یا کاکتوس یا هرچی، هنوز داشت به دری وری گفتنش ادامه می داد: «دستور داد سرشو بکنن زیر آب، غافل از این که طرف قورباغه ست.» به احتمال زیاد این سومین یا چهارمین نوبت استعمالش واسه ی اون شب محسوب می شد، چون نگاه غیرانسانی و بی حسی توی بصیرتش چشمک می زد؛ انگار که به یه چیز تبدیل شده بود و انگار که ده موچاوش یه تیکه گچ کنده کاری شدست. اگه می خواست اقامتش تو سرزمین اینقدر طولانی باشه، باید می رفت تو یکی از اتاقای خصوصی که اون پشت مشتتا بود و توی اتاق بزرگه نمی موند، چون اینجا ممکن بود بعضی از شازده ها مثقالی باهاش ور برن، ولی نه خیلی، چون یه سری بزن بهادر تو کورووا مستقر بودن که می تونستن جلوی هر جار و جنجالو بگیرن. خلاصه دیم نشست بغل این شازده و همراه با فریادی دلک وار که کل حلقومشو نمایان می کرد، با پاپوش های کثیف و بزرگش به پای این شازده تلچکی زد، ولی برادران من، شازده چیزی نشنید و نفهمید، چون در جایی فراتر از عالم جسم و ماده سیر می کرد.

ندست ها داشتن شیر می خوردن و مواد می کشیدن و واسه ی خودشون می چریدن (ما اون روزا به نوجوون ها می گفتیم ندست)، ولی چندتا شازده و آفرت دیرینه تر هم اونجا تو بار حضور داشتن (البته نه بورژواها؛ اونا هیچ وقت اینجا نمیومدن) و در حال خندیدن و دم زدن بودن. از مدل مو و بهرگ گشادشون (یه پلوور بزرگ و بی کلاس) معلوم بود که تازه از تمرینات و جلسات قرآتی که همین بغل واسه ی اجرای تلویزیونی برگزار می شد اومدن اینجا. آفرت های بینشون ده موچاو همچین پرتراوت و دروازه ی گل و گشاد و پت و پهنی داشتن که حسابی قرمز بود و کلی از دندوناشونو نشون می داد و کلاً داشتن هرتنه می زدن و عین خیالشون نبود تو چه دنیای تلخ و بی رحمی زندگی می کنن. بعد آهنگی که داشت تو استریو پخش می شد به پایان رسید (جانی ژیاگو، یه مطرب روسکی بود که داشت آوازی می خوند به نام «فقط روزای دیگه») و بین فرجه، سکوت کوتاه قبل از اجرا شدن آهنگ بعدی، یکی از این آفرت ها که خیلی بلوند بود، یه دروازه ی خندون، قرمز و گشاد داشت و به نظر می خورد نزدیکای چل چلیش باشه، یهو زد زیر آواز، البته

نه با صدای خیلی بلند؛ انگار که فقط می‌خواست چشمه‌ای ارائه کنه از چیزی که داشتن راجع بهش دم می‌زدن و ای برادران من، انگار که برای لحظه‌ای یه پرنده‌ی خوش‌صدا پر زد و اومد تو میلک‌بار و احساس کردم موهای موچول روی پوستم همه سیخ شدن و لرزه‌ای به تنم افتاد که شبیه بالا و پایین خزیدن مارمولک‌های موچول روی پیکرم بود؛ چون می‌دونستم داشت چه آوازی می‌خوند. از یکی از اپراهای فردریش گیترفنستر بود به نام «داس بتزوغ»؛ همون قسمت که زنه به قصد انتحار گلوشو بریده و داره با خودش یه چیزی می‌گه با این مضمون که «شاید اینطوری بهتر باشه.» خلاصه چهارستون بدنم لرزید.

ولی دیم، مثل یه تیکه گوشت قرمز و داغ که انداخته باشن رو بشقابتون، به محض این که آوازو سمع کرد، دوباره یکی از ابتکارات مبتذلشو به عرصه‌ی نمایش گذاشت که این دفعه شیپور لب بود، بعد زوزه‌ی سگ، بعد شکافتن هوا با دو انگشت و بعد یه قهقهه‌ی دلک‌وار. با سمع کردن ابتذال دیم احساس تب کردم و انگار داشتم تو یه دریای خون قرمز و داغ غرق می‌شدم و گفتم: «حروم‌زاده. حروم‌زاده‌ی عقب‌افتاده‌ی کثافت بی‌ادب.» بعد خم شدم روی جورجی که بین من و اون دیم پست‌فطرت نشسته بود و چست و چابک تلچکی زدم توی دروازه‌ی دیم. دیم خیلی غافلگیر به نظر می‌رسید و دروازش تا آخر باز بود و با یورش سرخابو از رو لوچش پاک می‌کرد و در عین حال از کار من و جاری شدن سرخاب به شدت غافلگیر شده بود. با همون لحن نادون همیشگی‌ش گفت: «چرا این کارو کردی؟» افراد زیادی کاریو که من انجام دادم بصیرت نکرده بودن و اوناییم که کرده بودن براشون اهمیتی نداشت. استریو دوباره روشن شده بود و داشت یه متاع گیتار الکتریکی مریض پخش می‌کرد. گفتم:

«برای این که یه حروم‌زاده‌ای که بویی از ادب نبرده و بلد نیستی چطوری خودت رو به اجتماع عرضه کنی ای برادر من.»

دیم یه نگاه خبیث تخمی تخیلی به بصیرتش انداخت و گفت: «من از کاری که کردی خوشم نمیاد و دیگه برادرت نیستی و نمی‌خوام که باشم.» یه یاورمال دماغی از جیبش درآورد و با یه حالت متعجب شروع کرد به تمیز کردن جریان قرمز. اخم کرده بود و همین‌جوری بهش زل زده بود؛ انگار که فکر می‌کرد خون فقط واسه‌ی شازده‌های دیگه‌ست و نه برای خودش. انگار که اون داشت خون آواز می‌خوند تا جبرانی باشه بر ابتذالش موقعی که اون خوشکه داشت موسیقی آواز می‌خوند. ولی اون خوشکه داشت هاه‌ها با شخیلاش هرته می‌زد و دروازه‌ی قرمزش می‌جنبید و دندوناش می‌درخشیدن و اصلاً متوجه ابتذال دیم نشده بود. انصافاً این من بودم که دیم در حقش بدی کرده. گفتم:

«اگه از این کار من خوشت نیومد برادر کوچولو، پس می‌دونی که باید چی کار کنی.»

جورجی با یه لحن تند و تیز که باعث شد بهش نگاه کنم گفت:

«بس کنید.»

من گفتم: «همش تقصیر دیمه. دیم نمی‌تونه کل محیا یه بچه کوچولو باقی بمونه.» و تند و تیز به جورجی نگاه کردم.

دیم که جریان سرخابش تقریباً قطع شده بود گفت:

«به چه حقی به خودش اجازه می‌ده که به ما دستور بده و هر وقت که دلش خواست به من تلچک بزنه؟ من که بهش می‌گم دوگانه و قبل از این که نگاهمون به هم گره بخوره، با زنجیر بصیرت‌شو از کاسه درمیارم.»

من تا جایی که می‌تونستم، با وجود استریو که داشت روی دیوار و سقف جست و خیز می‌کرد و شازده‌ی ساکن سرزمینی که بغل دیم نشسته بود و صدای «نزدیک‌تر بدرخش ای آرام جان» گفتنش بلندتر شده بود، آروم گفتم: «حواستو جمع کن. حواستو خوب جمع کن ای دیم؛ گر تمدد حیات آن آست که خواهان آنی.»

دیم نیشخند زد و گفت: «نهادت گزاره باد با دوگانه‌هایی درشت. عملی که از جانبت سر زد، در حوزه‌ی اختیارت نبود. هر آن که خواهی با زنجیر و دشنه و تیزی به مصاف تو خواهم شتافت تا بی‌دلیل بر من تلچک نرنی که من طاقت آن را ندارم.»

من دندون قروچه کردم و گفتم: «لب تر کنی دشنه از نیام برکشم.» پیت گفت:

«اوه شما دوتا شازده بهتره دیگه تمومش کنید. ما شخیلیم، نیستیم؟ دوتا شخیل نباید اینطوری با هم رفتار کنن. ببینید، اونجا چندتا شازده‌ی تنه‌لش دارن مودیان بهمون هرته می‌زنن. نباید پیش بقیه خودمونو کوچیک کنیم.»

گفتم: «دیم باید حد و حدود خودشو بشناسه، مگه نه؟»

جورجی گفت: «صبر کنید ببینم، حد و حدود دیگه قضیش چیه؟ این اولین باره که می‌شنوم رعیت جماعت نیاز به شناخت حد و حدودشون دارن.»

پیت گفت: «راستشو بخوای الکس، تو نباید اون تلچک ناخونده رو به دیم می زدی. فقط یه بار می گم و البته در کمال احترام می گم، ولی اگه به جای دیم به من تلچک می زدی، باید جواب پس می دادی. فقط یه بار می گم.» بعد ده موچاوشو تو لیوان شیر غرق کرد.

از درون دژم شده بودم، ولی از بیرون سعی می کردم آرامش خودمو حفظ کنم. «رهبری باید وجود داشته باشه. نظمی باید وجود داشته باشه، درست نمی گم؟» هیچ کدوم لام تا کام دم نزدن یا حتی سر تکون ندادن. من از درون دژم تر شدم و از بُرون آرام تر. گفتم: «خیلی وقته که رهبری دست منه. ما همه شخیلیم، ولی یکی باید تو رأس باشه، درسته؟ درسته؟» همشون با احتیاط سر تکون دادن. دیم داشت آخرین آثار سرخابو می سترد. آخر سر این دیم بود که گفت:

«درسته. درسته. از درستم درست تر. شاید یکم خسته باشم، هممون هستیم. بهتره دیگه چیزی نگیم.» غافلگیر شده بودم و البته مثقالی زهره ترک از این که دیم اینقدر حکیمانه دم زده. دیم گفت:

«صراط مستقیم صراط رخت خواب باشد، پس صراط خانه در پیش گیریم. صحیح؟» من خیلی غافلگیر شده بودم. اون دوتا داشتن با سر تکون دادن می گفتن صحیح صحیح صحیح. من گفتم:

«دیم، باید درک کنی چرا تلچکی به دروازه زد. می دونی، مسأله موسیقی بود. من وقتی ببینم یه سازده مزاحم آواز خوندن آفرتی بشه، به سرم می زنه. مثل اون موقع که تو شدی.»

دیم گفت: «بهتر است صراط خانه در پیش گیریم و مثقالی بستری شویم. برای سازده های رو به رشد شب درازی در پیش است، صحیح؟» اون دوتا صحیح صحیح سر تکون دادن. من گفتم:

«بهتره برگردیم خونه. دیم پیشنهاد گولاخی داد. اگه تا قبل از ظهر همدیگه رو ملاقات نکردیم ای برادران من، فردا همون ساعت و همون جای همیشگی؟»

جورجی گفت: «اوه بله، سر همون قرار همیشگی.»

دیم گفت: «من شاید طبق معمول یه موچول دیر کنم. ولی مسلماً همون مکان و نزدیکای همون زمان همیشگی.» هنوزم داشت لوچشو می سترد، ولی جریان سرخاب دیگه قطع شده بود. گفت: «و به امید این که دیگه سر و کله ای آفرت های آوازه خون اینجا پیدا نشه.» بعد همون قهقهه ای دلقک وار و بلندشو هوهوهوهوهوهو سر داد. به نظر می رسید خنگ تر از اون باشه که کینه ای به دل بگیره.

خلاصه هرکدوممون راه خودشو رفت و نوشابه‌ی خنکی که شرب کرده بودم منو بدجوری به آروغو انداخته بود. تیزی گلوبرمو آماده نگه داشته بودم تا اگه یکی از شخلای بیلی بوی نزدیک آپارتمان کمین کرده بود یا اصلاً یکی از اعضای هم‌پیمان‌ها و هم‌قطارها و هم‌سفرهایی که هر از گاهی با هم درگیر می‌شدن، حسابشونو برسم. من به همراه والد و والده توی یکی از بلوک‌های آپارتمانی مینی‌سیپال وان اند ای بین خیابون کینگزلی و ویلسون‌وی زندگی می‌کردم. بی‌دردسر رسیدم به در بیرونی خونه، گرچه که از بغل یه شازده‌ی جوون رد شدم که داشت تو جوب آب به خودش می‌پیچید و آژیر می‌کشید و ناله‌سرایی می‌کرد و شاهانه زخمی شده بود و زیر روشنایی تیر چراغ برق رشته‌های پراکنده‌ای از خون بصیرت کردم که شبیه یه جور امضا از جانب انگولک‌کاری‌های شبانه بود برادران من. البته کنار وان اند ای لباس زیر یه خوشکه رو هم بصیرت کردم که بدون شک در حرب لحظه با خشونت کنده شده بود ای برادران من. خلاصه داخل شدم. توی راهرو نقاشی قشنگ مینی‌سیپال روی دیوار کشیده شده بود و شازده‌ها و آفرت‌ها خیلی قشنگ طراحی شده بودن و معلوم بود با جدیت جلوی میز کار و ماشین‌ها با افتخار در حال زحمت کشیدن بودن و حتی تار و پودی از بهرگ هم روی پیکر آبدیدشون نبود. البته همون‌طور که انتظار می‌رفت، یه سری از شازده‌های وان اند ای تابلوی مذکور با مداد و خودنویس تزئین کرده بودن و مو و نعوظ‌های کلفت و حباب‌گفتگو شامل واژه‌هایی به غایت کثیف جلوی دروازه‌ی این آفرت‌ها و شازده‌های آبرومند و پتی کشیده بودن. رفتم طرف آسانسور و اصلاً نیازی نبود که اون ماسک الکتریکیو فشار بدم تا معلوم شه کار می‌کنه یا نه، چون همون شب تلچک گولاخی نوش جان کرده بود و در فلزی کاملاً خم شده بود؛ معلوم بود طرف زور بازوی غریبی داشت. برای همین مجبور شدم ده طبقه رو با پای پیاده برم بالا و حین بالا رفتن نفس نفس زدم و دشنام‌سرایی کردم، چون مغز و پیکر هر دو به یه اندازه خسته شده بودن. اون شب دلم بدجوری هوای موسیقی کرده بود؛ شاید اون آفرت آوازه‌خون توی میلک‌بار این اشتهارو به جونم انداخته بود. می‌خواستم قبل از این که گذرنامم مهر بخوره و قبل از ورود به جبهه‌ی خواب و کنار رفتن آن انسداد راه‌راه یه جشن بزرگ برپا کنم برادران من.

دربِ واحد هشتم طبقه‌ی دهمو با کلیچ کوچولوی خودم باز کردم. فضای داخلی پناهگاه موچول ما ساکت و آروم بود. آب و أم جفتشون تو سرزمین رویا سیر می‌کردن و أم روی میز یه موچول شام برام گذاشته بود؛ چند تیکه گوشت کنسرو شده و یه برش کره و نغن و یه لیوان کلسیم سرد. هه‌هه‌هه، کلسیم بدون خنجر و تنوین و کاکتوس. شیر خالص چقدر در نظرم مزخرف جلوه می‌کرد برادران من. با این وجود کمی گرسنه‌تر از حدی بودم که انتظارشو داشتم، بنابراین خوردم و نوشیدم و غر زدم و بعد از دولابچه پای میوه برداشتم



و چند تیکه ازش کردم تا توی دروازه‌ی حریم بچپونمش. بعد دندونامو تر و تمیز کردم و دروازه رو با وِرچلاس یا همون زبونم پاک کردم و بعد رفتم به اتاق یا خلوتگاه خودم و خودمو از چنگ بهرگ خلاص کردم. اینجا جای تخت من، افتخار محیای من یعنی استریوی من و دیسک‌های من توی کمد من و پرچم و علم روی دیوار بود که همه مثلاً یادآور زندگی اصلاح و تربیتی دوران اصلاح و ترتیب من توی یازده سالگی بودن ای برادران من و هرکدوم می‌درخشیدن و از خودشون اسم و شماره ساطع می‌کردن:

#### ۴ جنوبی، رسته‌ی آبی مترو کورسکول، بچه‌های کلاس الف

بلندگوهای کوچیک استریو دور و بر اتاق، روی سقف، دیوارها و کف زمین مستقر شده بودن و منم که روی تخت دراز کشیده بودم و موسیقی سمع می‌کردم، یه جورایی تو دام ارکست گرفتار شدم. اولین چیزی که اون شب دلم می‌خواست یه کنسرت ویولن بود از جفری پلاتوس آمریکایی با اجرای ادیسیوس چوئرلیلو به همراه میکن (جورجیا) فیلهارمونیک، برای همین جلدشو از همون جایی که با نظم و ترتیب چیده شده بود برداشتم و دیسکو گذاشتم تو دستگاه و به انتظار نشستم.

بعد، برادران من، موسیقی به صدا دراومد. آه، چه حیرت و هیاهویی. لخت و پت، رو به سقف، یاور زیر دوگوله، دوگوله روی بالش، بصیرت بسته و دروازه باز از شعف، در آن اصوات دوست‌داشتنی غوطه‌ور شدم. آه، تجسم شعشعی طنین و طنطنه بود. ترومبون زیر تختم تلالو طلالی سرخ بود و شیپور پشت دوگوله اشتعال شعله‌ی نقره‌فام. کنار درب، عرطبه دل را به لرزه درآورد و مثل تندر آبنبات خروشید و جوشید. آه، شگفتی شگفتی‌ها بود. آن طوطی عیسی نفس وی بلبل شیرین‌نوا، این زهره را کالیوه کرد زان نغمه‌های جان‌فزا. گویی باده‌های نقره‌ای در سفینه‌ای معلق و جاری‌ست و جاذبه نیست و نابود شده. این تک‌نوازی ویولن بود که بر سازهای دیگر سایه افکند و ارتعاش آن سیم‌ها و زه‌ها همچون قفسی ابریشمی دور تختم انحصار نمود. سپس نوبت فلوت و قره‌نی بود همچون تافی بسیار کلفتی از جنس طلا و نقره با مغزی از جنس کرم‌های پلاتینی. بنده در چنین خلسه‌ای بودم برادران من.

آب و اُم یاد گرفته بودن به خاطر اعتراض به چیزی که بهش می‌گفتن سر و صدا، به دیوار اتاق خوابشون که بغل اتاق خواب من بود ضربه‌زنن. خودم بهشون یاد داده بودم. دیگه قرص خواب می‌خوردن. شاید با علم بر این که من چقدر از موسیقی شبانه لذت می‌برم، خیلی وقت پیش قرص خوابشونو خورده باشن. حین سمع کردن، جفت بصیرتم کاملاً بسته شده بودن تا خلسه‌ای رو که بهتر از هر ایزد منانی بود که استعمال کاکتوس ایجاد می‌کرد، اون تو نگه دارن. من با این تصاویر دوست‌داشتنی آشنا بودم. شازده‌ها و آفرتها،

بزرگ و کوچیک، رو زمین دراز کشیده بودن و آژیرکشان طلب رحم و مروت می کردن و منم قاه قاه هر تنه می زدم و با چکمه هام می کوبیدم تو ده موجاوشون. بعدش نوبت یه سری خوشکه بود که بهرگشون دریده شده بود و جلوی دیوار آژیر می کشیدن و منم داشتم مثل دگنگ فرو می کردم لاشون و البته موسیقی هم که فقط یه موومان بود، صعود کرد بالای مرتفع ترین و بزرگ ترین برجش و بعد که اونجا با بصیرت بسته و یاور زیر دوگوله رو تخت دراز کشیده بودم، بیهو واپایش خودمو از دست دادم و از شدت لذتی که احساس می کردم فریاد زدم  $\text{آه}$  و بدین ترتیب موسیقی دوست داشتنی به نقطه ی پایانی و درخشانش نزدیک شد.

بعدش نوبت موتزارت عزیز و سمفونی ژوپیتتر بود و تصاویر جدیدی از یه سری ده موجاو دیگه واسه لگد کردن و زمین زدن ایجاد شد و بعد از این بود که به نظرم رسید دیگه فقط به یه دیسک دیگه گوش بدم و بعد از مرز رد شم. دلم یه چیز دیرینه و قوی و محکم می خواست، برای همین جیم سین باخ رو برگزیدم. برای زه های میانی و پایینیش قطعه ی برندنبرگ رو گذاشتم. بعد با خلسه ای متفاوت نسبت به خلسه ی قبلی قطعه رو سمع کردم و اسم اون کتابی که اون شب توی کلبه ای به نام خانه پاره کردم جلوی بصیرتم ظاهر شد. اسمش پرتقال کوکی بود. حین گوش دادن به جیم سین باخ، تازه داشتم ملتفت می شدم معنیش چی می تونه باشه. قطعه ی استاد دیرینه ی آلمانی داشت تو گوشم طنین می انداخت و من پیش خودم گفتم که ای کاش به جفتشون تلچک های اساسی تری می زدم و تو خونه ی خودشون تیکه تیکه شون می کردم.

## ۴

صبح روز بعد ساعت آه آه هشت صبح بیدار شدم برادران من و هنوزم احساس خستگی و کوفتگی و فرسودگی و در یوزگی می کردم و جفت بصیرتم با چسب خواب به طور گولاخی به هم چسبونده شده بودن و به این فکر کردم که مدرسه نرم. به این فکر کردم که مثقالی بیشتر توی تخت بمونم، مثلاً یکی دو ساعت، و بعد خیلی شیک و مجلسی لباس بپوشم و شاید حتی دوش بگیرم و بعد یه نون تست برای خودم آماده کنم و بعد به قرائت اخبار روز توسط گوینده‌ی رادیو گوش بدم؛ بی هول و ولا، یکه و تنها. بعد از نهار، اگه حال داشتم، شاید کوچ می کردم به اُسکولیوُل تا بینم نیمکت سخته و بی فایده‌ی تحصیل چه در چننه دارد ای برادران من. صدای غرولند و گام‌های بابا رو شنیدم که داشت می‌رفت کارگاه رنگرزی سگدو بزنه و بعد چون دیگه داشتم بزرگ و نیرومند می شدم، مامان با یه صوت بسیار محترمانه بانگ برداشت:

«ساعت از هشت گذشته پسر. نباید بازم دیر کنی.»

منم در جواب بانگ برداشتم: «یکم دوگوله درد دارم. ولم کن تا با خواب بیشتر از بین بیرمش. بعد از رفع کسالت مثل شیر بیان آماده‌ی غرش می شم.» صدای آه کشیدنشو سمع کردم و بعد گفت:

«پس صبحانت رو می دارم تو اجاق بمونه پسر. منم دیگه باید برم.» درسته، باید می‌رفت، چون یه قانون وجود داشت که می گفت بچه داشته باشی، بچه نداشته باشی، مریض باشی، مریض نباشی، باید بری سگدو بزنی. مامی تو یکی از این جاهایی که بهشون می گفتن بازار دولتی کار می کرد و قفسه‌ها رو با کنسرو سوپ و لوبیا و این خزعبلات پر می کرد. صدای گذاشته شدن بشقاییو توی اجاق گاز سمع کردم و بعد مامی کفششو پوشید و پالتوشو از پشت در برداشت و دوباره آه کشید و بعد گفت: «من رفتم پسر.» ولی من به خودم اجازه‌ی برگشت به سرزمین رویا رو صادر کردم و بعد خیلی گولاخ چشم رفت رو هم و بعد بنا بر دلایلی خواب عجیب و واقع‌گرایانه‌ای دیدم از شخیل خودم جورجی. توی این خواب خیلی پیرتر و هوشمندتر و جدی‌تر به نظر می‌رسید و از منظم بودن و مطیع بودن و این که همه‌ی شازده‌های تحت واپایشش باید این چیزا رو مدنظر قرار بدن دم می‌زد و بعد سلام نظامی داد و منم توی صف بودم و مثل بقیه بله قربان و خیر

قربان می‌گفتم و بعد بصیرت کردم که جورجی یه سری ستاره روی کوپالش داره و انگار که یه ژنرال تمام عیار بود. بعد دیمو آورد که شلاق دستش بود و دیم دیرینه‌تر شده بود و زلفش جوگندمی‌تر و وقتی منو بصیرت کرد و هرتنه زد، می‌تونستی جای خالی چندتا از دندوناشو هم ببینی و بعد شخیل من جورجی که داشت به من اشاره می‌کرد گفت: «بهرگ اون مرد به گند و کثافت آغشته شده.» حرفش درست بود. بعد من آژیر کشیدم:

«نزید برادران، خواهش می‌کنم نزنید.» و شروع کردم به دویدن. داشتیم به جورایی دایره‌وار می‌دویدم و دیم دنبالم بود و با صدای بلند هرتنه می‌زد و شلاقشو شترق تو هوا می‌چرخوند و بعد هر دفعه که یه تلچک گولاخ از این شلاق دریافت می‌کردم، صدای یه دنگوله‌ی الکترونیکی زینگ‌زینگ‌زینگ به صدا درمیومد و خود این صدا هم یه جورایی دردناک بود.

بعد خیلی چست و چابک بیدار شدم و قلبم دودوم دودوم دودوم به سینه می‌کوبید و صد البته صدای دنگوله میومد. این صدای زنگ در خونه بود. می‌خواستیم این تصور ایجاد شه که کسی خونه نیست، ولی این زینگ زینگ همچنان ادامه داشت و بعد از پشت در صوتی شنیدم که می‌گفت: «بیا درو باز کن، می‌دونم رو تختت دراز کشیدی.» فوراً تشخیص دادم صوت کیه. صوت پی آر دلتوید بود (یه موجود بی‌نهایت سخته) که مشاور دوره‌ی پسین اصلاح و تربیت من بود؛ یه دادا که تا خرخره تو کار غرق شده بود و باید روزانه با صدها نفر سر و کله می‌زد. با صوتی سرشار از درد بانگ برداشتم باشه باشه باشه و از جام بلند شدم و لباس پوشیدم ای برادران من؛ یه روبدوشامبر ابریشمی دوست‌داشتنی که طرح شهرای بزرگ روش نقش بسته بود. بعد پاچه رو فرو کردم توی دمپاچه‌هایی بسیار راحت و پشمالو و افتخار شهوت‌انگیزمو شونه کردم و بعد دیگه آماده‌ی ملاقات با پی آر دلتوید بودم. وقتی درو باز کردم، داشت تلوتلو می‌خورد و خسته و کوفته به نظر می‌رسید و روی دوگولش کولاف گذاشته بود و بارونیش کثیف بود و با این وضع اومد تو و گفت: «آه، گل پسر الکس. با مادرت ملاقات کردم. بله. بهم گفت که یه جاییت درد می‌کنه و برای همین نرفتی مدرسه. بله.»

با صوت جنتلمنم گفتم: «درد تحمل‌ناپذیری توی سرم احساس می‌کنم قربان. فکر کنم تا بعد از ظهر التیام پیدا کنه.»

پی آر دلتوید گفت: «یا شاید هم تا غروب، بله. غروب خیلی وقت خوبی، مگه نه گل پسر الکس؟» بعد طوری گفت بشین بشین بشین که انگار اینجا خلوتگاه خودش و این منم که مهمونشم. روی صندلی راحتی متعلق به بابا نشست و شروع کرد به تکون دادنش؛ انگار که اومده اینجا تا همین به کارو انجام بده. من گفتم: «جایی میل دارید قربان؟»

گفت: «وقت تنگه.» بعد دوباره صندلیو تکون داد و از زیر ابروهاش بهم زل زد، انگار که تا دلش بخواد وقت داره. با لحن سکنه‌ای گفت: «وقت تنگه، بله.» برای همین رفتم و کتری رو گذاشتم رو اجاق. بعد گفتم: «به چه مناسبت افتخار این دیدار نصیب بنده شده؟ قربان، اتفاقی افتاده؟»

خیلی چست و چابک و مودبانه گفت: «اتفاق؟» یه جورایی رو به جلو به طرف من خم شده بود، ولی هنوز داشت صندلیو تکون می‌داد. بعد یهو بصیرتش افتاد به یه تبلیغ روی جریده‌ای که روی میز بود. روی تبلیغ عکس یه خوشک‌ه‌ی خندون و جوون بود که با مهمکای آویزونش شکوه سواحل یوگوسلاوی رو تبلیغ می‌کرد برادران من.

بعد از این که دوبار آب دهنشو قورت داد و انگار خوشک‌ه رو هم همراه با آب دهنش قورت داده، گفت: «چرا باید فکرت به این بیفته که ممکنه اتفاقی افتاده باشه؟ کاری انجام دادی که نباید انجام می‌دادی، بله؟»

گفتم: «از یه بیان رایج استفاده کردم قربان.»

پی آر دلتوید گفت: «خب، اینم یه بیان رایج از طرف من به تو؛ حواست به خودت باشه الکس کوچولو، چون دفعه‌ی بعد، همون‌طور که خودت می‌دونی، دیگه کانون اصلاح و تربیت در کار نیست. دفعه‌ی بعد می‌فرستنت ندامتگاه و اون وقت کل وقتی که رو تو گذاشتم به باد فنا می‌ره. اگه به فکر خود خیثت نیستی، لااقل یکم به فکر من باش که اینقدر به خاطر تو عرق ریختم. می‌تونم با اطمینان بهت بگم عدم اصلاح هرکدوم از شما یه لکه‌ی ننگه واسه‌ی من؛ هرکدوم از شما بیفتید به هلفتنی، این منم که شکست خوردم.» من گفتم: «من هیچ کاری انجام ندادم که نباید انجام می‌دادم قربان. ژاندار مری هیچ مدرکی علیه من نداره برادر - یعنی قربان.»

پی آر دلتوید با خستگی، ولی در حالی که هنوز داشت سندلیو تکون می‌داد، گفت: «واسه‌ی من پای ژاندارمریو نکش وسط. حالا چون پلیس اخیراً تو رو دستگیر نکرده، معنیش، همون طور که خودت خوب می‌دونی، این نیست که شیطنتی از جانب تو سر زنده. دیشب یه دعوا اتفاق افتاد، مگه نه؟ با دشنه و زنجیر دوچرخه و اینجور چیزا. یکی از دوستای یه پسر چاق آخر شب نزدیکای نیروگاه برق با آمبولانس به بیمارستان فرستاده شد و الان اونجا بستریه. بدجوری زخمی شده. بله. از تو اسم برده شد. از طریق رابط‌های معمول امارت به دستم رسید. از یه سری از دوستای تو هم اسم برده شد. به نظر می‌رسه دیشب بدجوری شیطنت کردین. اوه، طبق معمول کسی نمی‌تونه راجع به کسی چیز یو اثبات کنه، ولی دارم بهت هشدار می‌دم الکس کوچولو؛ به عنوان دوست خوبی که همیشه برات بودم؛ به عنوان تنها مردی که توی این جامعه‌ی مریض و تلخ می‌خواد تو رو از دست خودت نجات بده.»

من گفتم: «ازتون ممنونم قربان؛ از صمیم قلب.»

یه جورایی طعنه‌زنان گفت: «بله. هستی، مگه نه؟ حواست به خودت باشه؛ فقط همین. بله. ما بیشتر از اون چیزی که فکرشو می‌کنی حالیمونه الکس کوچولو.»

بعد با یه صوت بسیار رنجیده، ولی در حالی که هنوز داشت سندلیو تکون می‌داد، گفت: «آخه تو چرا اینجوری هستی؟ ما مشکلاتو مورد مطالعه و بررسی قرار می‌دیم و الان نزدیک به یک قرن شده که این روند ادامه داره، بله، ولی هیچ پیشرفتی توی مطالعات ما صورت نگرفته. تو اینجا یه خونه‌ی خوب داری و والدین خوبی که بهت عشق می‌ورزن. از بهره‌ی هوشی نسبتاً خوبی هم برخوردار هستی. نکنه شیطون رفته تو جلدت؟»

من گفتم: «هیچ کس از من آتویی نداره قربان. خیلی وقته که در تیررس یاور ژاندارمری نبودم و نیستم.»

پی آر دلتوید آه کشید و گفت: «همینه که منو نگران می‌کنه. واقعاً خیلی وقت می‌شه که ژاندارمری کاری به کارت نداشته. طبق محاسبات من به زودی موعدت سر می‌رسه. برای همینه که دارم بهت اخطار می‌دم الکس کوچولو؛ اون پوزه‌ی برنا و قشنگتو از کثافت بیرون نکه دار. واضح هست چی می‌گم؟»

من گفتم: «به وضوح دریاچه‌ای زلال. به وضوح آسمان نیلگون چله‌ی تابستان. شما می‌تونید به من اطمینان کنید قربان.» بعد یه لبخند جواهرنشان تحویلش دادم.

ولی وقتی داشت ترکیب می کرد و منم داشتیم یه قوری چایی دیش درست می کردم، به متاعی که پی آر دلتوید و شخیلاش نگرانش بودن نیشخند زدم. درست، من کارای بد بد می کنم. دخل می زنم، با تیزی تلچک می زنم و کنده کاری می کنم و بکن تو بکش بیرونم که سر جاش هست؛ اگه دستگیر شم که خب، بدا به حالم ای برادرکان من و به هر حال نمی شه کشوریو اداره کرد که همه ی شازده هاش مسلک شبانه ی بنده رو سرلوحه ی کارشون قرار بدن. ولی اگه دستگیر بشم و قرار باشه سه ماه بفرستنم یه جا و شیش ماه یه جای دیگه و همون طور که پی آر دلتوید با مهربانی خاطر نشان کرد و هشدار داد، با وجود شفقت زیادی که تابستون ها به خرج دادم برادران، قرار باشه بعدش کارم بیفته به باغ وحش موجودات غیرزمینی، من در جواب می گم: «چه منصفانه و چه حیف اربابان من، چون من طاقت در بند بودن را ندارم. قبل از دشنه خوردن یا قبل از این که خون آخرین سرود خود را روی فلزهای لُورده و شیشه های شکسته در بزرگراه قرائت کند، تا جایی که آینده آغوش سفیدبرفی خود را برایم باز نگه دارد، تمام تلاش من این خواهد بود که دوباره دستگیر نشوم.» این حرف حسابه، ولی برادران من، این ناخن جویدن سر این که منشأ این همه بدی چیه چیزیه که بساط هر تنه ی شازده ای مثل منو فراهم می کنه. اونا هیچ وقت نمیان ببینن منشأ خوبی چیه، پس چرا منشأ بدی برایشون به یه دغدغه تبدیل شده؟ اگه رعیت جماعت خوب باشن، واسه اینه که دوست دارن خوب باشن و من هیچ وقت توی لذتی که خوب بودن داره دخالت نمی کنم، همون طور که توی لذت بد بودن دخالت نمی کنم. چون خودم یکی از هوادارای بدی بودم. بدی بیشتر از ضمیر آدم نشأت می گیره، از فردیت، فقط و فقط از شخص من و شما. فردیت توسط ایزد منان خلق شده و بزرگترین مایه ی افتخار و شعفشه، ولی حکومت و قضات و مدارس اجازه نمی دن بدی بروز کنه، چون اونا نمی تونن اجازه بدن فردیت بروز کنه و برای همین فردیت معنای خودشو از دست می ده. برادران من، به نظر شما تاریخ مدرن، داستان مبارزه ی فردیت های موچول و شجاع با این ماشین های غول پیکر نیست؟ برادران، من دارم راجع به این قضایا جدی باهاتون صحبت می کنم. اگه من کاری انجام می دم، به خاطر اینه که دلم می خواد انجامش بدم.

خلاصه در اون صبح زمستانی دلباز، یه لیوان چایی پررنگ شرب کردم همراه با کلسیم و قاشق پشت قاشق پشت قاشق شیکر توش ریختم، چون مزاجم شیرین بود و بعد رفتم و از اجاق صبحانه ای رو که مادر بیچاره برام پخته بود درآوردم. فقط تخم مرغ پخته بود، همین و بس، ولی من نون تست درست کردم و تخم مرغ و نون تست و مربا رو نوش جان کردم و در این بین مشغول خوندن جریده بودم. جریده طبق معمول از فوق خشن و بانک زنی و تعصبات دم می زد و البته فوتبالیست هایی که همه رو از ترس فلج کرده بودن، چون این شازده های پدرسوخته تهدید کرده بودن اگه حقوقشون زیاد نشه، شنبه ی بعدی بازی نمی کنن. در کنار اینا

اخبار سفرهای بیشتر به فضا و تلویزیون‌های استریوی بزرگ‌تر و پیشنهاد دریافت بسته‌های رایگان گرد صابون در ازای تحویل اتیکت‌های روی قوطی سوپ هم دیده می‌شد و کنارش نوشته شده بود پیشنهادی فوق‌العاده فقط برای یک هفته و این منو به هرتنه انداخت. یه شازده‌ی کچل و باهوش هم یه مقاله‌ی مفصل نوشته بود راجع به جوانان مدرن که منظورش من بودم، برای همین نیشخند سکنه‌ای زدم و از پشت جریده بهش تعظیم کردم.

برادران من، داشتم چایو فنجول پشت فنچول پشت فندول هورت می‌کشیدم و قرص سیاه نون تستیو که لاش مازیاری و مرغانه بود گاز می‌زدم و این مقاله رو با دقت می‌خوندم. این شازده‌ی فهمیده همون متاع همیشگیو می‌گفت راجع به عدم انسجام والدین، اسمی که خودش روش گذاشته بود، و کمبود معلم‌های گولاخی که اینقدر به شاگردای معصوم شلاق بزنی تا خونین و مالین بشن و زولیک‌دنس بزنی و التماسی بشن و طلب رحم و مغفرت کنن. تمام این صحبتا سکنه بود و منو به هرتنه انداخت، ولی خب این که اخبار دائماً راجع به آدم صحبت کنه حس خوبی داره ای برادران من. هر روز یه حرف و حدیث جدید راجع به جوانان مدرن شنیده می‌شد، ولی بهترین متاعیو که توی جریده چاپ شده بود، یه کشیش دیرینه نوشته بود که توش می‌گفت نظرش اینه - و داره به عنوان مرد خدا دم می‌زنه - که شیطان باعث و بانی تمام این اتفاقاته و داره مثل موش کور وارد پوست و گوشت جوانان معصوم می‌شه و این جامعه‌ی بزرگساله که با جنگ به راه انداختن و بمبارون کردن و غیره و ذلک تقصیر به گردن داره. این حرف قشنگی بود. این شازده‌ی کشیش به عنوان مرد خدا می‌دونست داره چی می‌گه، چون طبق گفته‌هاش ما شازده‌های جوون و معصوم هیچ تقصیری نداشتیم. این درسته.

وقتی از خندق سیر و بی‌تقصیرم چند وعده آروغو بیرون اومد، بهرگ روزانه رو از کمد برداشتم و رادیو رو روشن کردم. داشت موسیقی پخش می‌کرد برادران من؛ یه کوارتت زهی موجول و قشنگ از کلادیوس بردمن که به گوشم آشنا بود. گرچه که باید هرتنه می‌زدم، چون یاد یکی از همین مقالات راجع به جوانان مدرن افتادم که قبلاً بصیرت کرده بودم و مضمونش این بود که اگه جوانان مدرن تشویق بشن به این که از هنر لذت ببرن به نفعشونه. می‌گفت موسیقی فاخر و شعر فاخر جوانان مدرن رو آروم‌تر و متمدن‌تر می‌کنه. دوگانه باد بر تمدن. موسیقی همیشه یه جورایی منو تند و تیز می‌کرد ای برادران من و باعث می‌شد خودمو جای ایزد منان تصور کنم؛ انگار که دارم یه رعد و برق آماده می‌کنم و قدرت هاهایا و بی‌چون و چرای من شازده‌ها و آفرت‌ها رو به آژیرکشی وادار می‌کنه. وقتی ده‌موجاو و یاورامو آبیاری کردم و بهرگمو پوشیدم (بهرگ روزانه‌ی من یه جورایی لباس مدرسه بود: یه شلوار آویخته و یه پلوور که A الکس روش نقش بسته



بود)، بالاخره به فکر رسید که وقشته کوچ کنم به دیسک فروشی (چون از لحاظ مایه‌تيله ردیف بودم و جیبام پر بود) تا ببینم این سمفونی شماره‌ی ۹ بتهوون (یا همون سمفونی کرال) ریخته‌شده روی دیسک مرغوب مستراستروک ساخته شده توسط شرکت شَم سیمفونیا به مدیریتِ ال موهایویر که خیلی وقت پیش سفارش داده بودم آماده شده یا نه. خلاصه برادران، از خونه زدم بیرون.

روز خیلی با شب فرق داشت. شب مال من بود و شخیلام و بقیه‌ی ندرست‌ها و بورژواهای دیرینه می‌شستن تو خونه جلوی پخش سکنته‌ی بین‌المللی و نوشیدنی شرب می‌کردن، ولی روز مال دیرینگان بود و تازه به نظر می‌رسید روزا مأمورا و نیروهای امنیتی بیشتری در حال کشیک کشیدن باشن. سر ایستگاه سوار اتوبوس شدم و رفتم مرکز و بعد از اونجا تا تیلور پلیس پیاده رفتم. دیسک فروشی اونجا بود. این دیسک فروشی با طبع گرون‌پسند من مطابقت داشت. البته اسم سکنته‌ی *ملودیا* رو سَر‌دَرش زده بودن، ولی کلاً گده‌ی گولاخی بود و بیشتر اوقات آهنگای جدیدو چست و چابک در دسترس مشتری قرار می‌داد. رفتم تو و بصیرت کردم که غیر از من فقط دوتا مشتری دیگه اونجا بودن؛ دوتا آفرت کم سن و سال که داشتن بستنی یخی لیس می‌زدن (یادتون باشه که اون موقع اوج سرمای زمستون بود) و قفسه‌ی آلبوم‌های پاپ جدیدو بُر می‌زدن. توی این قفسه‌ها جانی پرنایوی، استَش کِرو و دِ میکسرز بی سر و صدا کنار اد و اید مولوتوف و این خزعبلات آرمیده بودن. این دوتا آفرت بیشتر از ده سالشون نبود و به نظر می‌رسید اونا هم مثل من تصمیم گرفته بودن اون روز اسکولیولو بیچونن. معلوم بود از همون موقع خودشونو دوتا آفرت بالغ در نظر گرفته بودن، چون وقتی راوی ارادتمند شما رو دیدن، ماتحتشونو همچین یه تکونی دادن ای برادران و بعد مهمکاشونو یه جورایی به عرصه‌ی نمایش گذاشتن و لب و لوجه هم که حسابی قرمز بود. رفتم جلوی پیشخون وایسادم و یه لبخند جواهرنشان و مؤدبانه زدم به اندی که پشت پیشخون وایساده بود. (اندی همیشه مؤدب و کار راه انداز بود و کلاً یه دادای به غایت گولاخ محسوب می‌شد، گرچه که کچل بود و خیلی خیلی لاغر). اندی گفت:

«آها. فکر کنم بدونم چی می‌خوای. خبر خوب اینه که رسیده دستمون.» و بعد مثل یاورای رهبر ارکستی که انگار می‌خواد به زمان غلبه کنه رفت تا بیارتش. دوتا آفرت ترتر خندیدن، از اون خنده‌هایی که اقتضای سنشونه، و من هم نگاه سردی بهشون انداختم. اندی چست و چابک برگشت و جلد براق و سفید سمفونی ۹ رو تو یاورش تکون می‌داد که روش ده‌موچاو اخمو و آذرخش خود لودویگ وَن نقش بسته بود برادران. اندی گفت: «بفرمایید. می‌خواید براتون امتحانش کنم؟» ولی من که بدجوری حرص و طمع برم داشته بود،

می خواستم برگردم خونه تا یکه و تنها با استریوی خودم سمعش کنم. دست کردم تو جیب تا مایه تیله رو بیرون بیارم که یکی از این آفرت های صغیر گفت:

«مال کی لو جلفتی عجم؟ یکی از اینا که جدیداً سل و صدا کلمه؟» این خوشکه ها هم طرز دم زدن مخصوص به خودشونو داشتن. «هون سونتین؟ لوک استرن؟ گوگلی گوگول؟» و بعد جفتشون خوش و خرم ترتر خندیدن. یه ایده به ذهنم رسید که باعث شد از شدت حظ و هیجانی که درش نهفته بود، پاهام حسابی شل شه ای برادران من، برای همین نزدیک به ده ثانیه از نفس کشیدن افتادم. بالاخره تونستم دوباره واپایش خودمو به دست بگیرم و بعد یه جواهرنشان جدید زدم و گفتم:

«خواهرانکان من، نغمه های قِرسازتونو تو خونه با چی اجرا می کنید؟» چون داشتم دیسکایو که دستشون بود بصیرت می کردم و از همین متاع پاپ نوجوون پسند بود. «شرط می بندم از همین واکمن های کوچولو دارید که به درد پیک نیک می خورن.» با شنیدن این حرف لب پایینشون قوس برداشت و من گفتم: «بیایید پیش عمو جون تا معنی گوش دادن به موسیقی رو درک کنید. فرشتگان شیپور می زنن و شیاطین ترومبون. شما هم دعوتید.» بعد یه جورایی تعظیم کردم. اونا هم دوباره ترتر خندیدن و یکیشون گفت:

«اوه، ولی ما گشنمونه. اوه، ما می خوایم یه چیزی بخوریم.» اون یکی گفت: «آهانده، راس می گه دیگه.» بنابراین من گفتم:

«با عموجون غذا بخورید. فقط کافیه بگید کجا.»

بعد یهو احساس داف بودن بهشون دست داد که یه جورایی رقت انگیز بود و با صوت یه بانوی کله گنده شروع کردن به حرف زدن راجع به ریتز و بریستول و هیلتون و ایل رستورانته گران تورکو. ولی من با گفتن «بیایید دنبال عمو.» سر و ته قضیه رو هم آوردم و بردمشون به پاستا پارلور که همون دور و بر بود و گذاشتم تا جا دارن، ده موچاو جوون و معصومشونو توی اسپاگتی و سوسیسی و کلوچه ی کرم دار و تیکه های موز و سُس سُکُل داغ غوطه ور کنن تا این که از مشاهده ی این منظره داشت حالم به هم می خورد. منم خودم مسیر یه ناهار صرفه جویانه رو در پیش گرفتم و به یه تیکه ژامبون و یه کاسه چیلی داغ بسنده کردم. این دوتا آفرت صغیر خیلی به هم شبیه بودن، ولی خواهر نبودن. ایده هایی که باهاشون موافق بودن یا نبودن یکی بود و رنگ موی جفتشونم یکی بود؛ رنگ کاه. اون روز قرار بود واقعاً بالغ بشن. قرار بود خودم بالغشون کنم. بعد از نهار مدرسه ای در کار نبود، ولی آموزش چرا؛ قرار بود آموزگارشون آقا الکس باشه. گفتن اسمشون مارتی و سونیتانه و به اندازه ی کافی چل بودن و مد روز بچگانه تنشون بود، بدین ترتیب من گفتم:

«بسیار خوب مارتی و سونیتا. وقت ترکوندنه. بیایید بریم.» وقتی دوباره وارد خیابون سرد شدیم، فکر کردن قراره سوار تاکسی بشن و نه اتوبوس، اوه نه، بنابراین منم برای این که راضی نگهشون دارم، البته توأم با یه نیشخند گولاخ و درونی، از ایستگاه تاکسی نزدیکای مرکز یه تاکسی کرایه کردم. راننده، یه شازده‌ی ژولیده با بهرگی سرشار از لکه، گفت:

«چیزیو پاره نکنید. به این صندلیا کاری نداشته باشید. تازه روکششون عوض شده.» من خط بطلانی کشیدم بر این نگرانی سکنه و با این دوتا آفرت صغیر و جسور که کنار دستم نشسته بودن و داشتن ترتر می‌خندیدن و در گوش هم زمزمه می‌کردن، د برو که رفتیم به بلوک آپارتمانی مینی‌سیپال وان اند ای. خلاصه سخن کوتاه کنم که رسیدیم ای برادران من و من اون دوتا رو بردم طبقه‌ی ۱۰ واحد ۸ و اونا هم تو راه نفس‌نفس زدن و هرته زدن و بعد گفتن که تشنشونه، بنابراین من صندوق گنجی رو که تو اتاقم بود باز کردم و به هرکدوم از این خوشکه‌های ده‌ساله یه اسکاچمن خیلی گولاخ دادم شرب کنن که البته با نوشابه‌ی آرام‌بخش و فازآفرین، نیک مخلوط شده بود. رو تختم نشستن (هنوز لباسشون تنشون بود) و پاهاشون از اون بالا آویزون بود و داشتن هرته می‌زدن و آلیاژ ویسکی و نوشابشونو شرب می‌کردن و منم داشتم دیسکای موچول و رقت‌انگیزشونو می‌داشتم توی استریوی اتاقم. درست مثل شرب کردن یه نوشیدنی خوشبوی مخصوص بچه‌ها، دیسک مثل جامی زیبا و دوست‌داشتنی و با ارزش وارد استریو شد، ولی اونا تیرپ اُ اُ برداشتن و گفتن «سُوونی» بذار و «هیلی» بذار و واژه‌های عجیب دیگه‌ایو به زبون آوردن که اون روزا بین نونهالان جامعه رایج بود. حین این که داشتم این خزعبلاتو براشون توی استریو می‌داشتم، تشویقشون کردم که هرچه بیشتر شرب کنن و اونا هم اصلاً بی‌میل نبودن ای برادران من، بنابراین وقتی تمام این آلبوم‌های پاپ رقت‌انگیزشون حداقل دوبار تو استریو پخش شد (تعداد آلبوم‌ها دوتا بود: یکی «دماغ عسلی» که خوانندش ایکه یارد بود و اون یکی «شب و روز، روز و شب» به ناله‌سرایی دوتا خواجه‌ی بی‌خایه که اسمشون یادم نیست)، جفتشون رسیدن به نزدیکای قله‌ی هیجانی که مخصوص آفرت‌های صغیر بود، چون شروع کردن به بالا پایین پریدن روی تخت؛ در حالی که منم اونجا تو اتاق بودم.

اتفاقی که اون بعد از ظهر افتاد نیاز به توصیف نداره برادران، چون خودتون می‌تونید کلشو به راحتی حدس بزنید. اون دوتا بهرگشون دراومد و طولی نکشید که به طور واپایش‌ناپذیری شروع کردن به هرته زدن و به این نتیجه رسیدن که درشت‌ترین تفریح بصیرت کردن عمو الکسه که لخت و پت جلوشون وایساده و سیخ کرده و داره مثل یه دکتر لخت سوزن تزریقشو فرو می‌کنه تو پیکرشون و بعد این گربه‌ی جنگلیو به خودم تزریق کردم تا آماده‌ی غرش کردن بشم. بعد سمفونی دلنشین نُه‌و از جلدش درآوردم، بدین ترتیب لودویگ

ون هم مثل من پتی شد و سوزنو گذاشتم روی موومان آخر که دیگه نهایت عشق و صفا بود. دوباره شروع شد؛ اصوات بمی که به نمایندگی از ارکست زیر تختم دم می‌زدن و بعد صوت انسان مذکری که اومد و به همه گفت که شاد باشن و بعد اون نوای دلنواز راجع به این که شادی جرقه‌ی باشکوهیه که انگار از بهشت اومده و بعد احساس کردم ببرهای درون در حال جست و خیزن و بعد من روی اون دوتا آفرت صغیر جست و خیز کردم. این دفعه دیگه براشون شادی و خنده نبود و دیگه از آژیرکشی‌های پرنشاطشون خبری نبود و حالا باید تسلیم خواسته‌های عجیب و غریب الکساندر کبیر می‌شدن که با وجود سمفونی نهم و تزریق سرنگ، واشگفتا و واحیرتا و وامصیبتا ای برادران من. ولی اون دوتا جفتشون خیلی مست بودن و به زحمت چیزو احساس می‌کردن.

وقتی موومان آخر برای بار دوم تکرار شد و این کوبش و فریاد شادی شادی شادی به اوج خودش رسیده بود، این دوتا آفرت صغیر دیگه ادای دافای کله‌گنده رو درنمی‌آوردن. تازه داشتن می‌فهمیدن چه بلایی سر پیکر موجولشون اومده و داشتن می‌گفتن که می‌خوان برن خونه و من یه حیوون وحشیم. به نظر می‌رسید درگیر یه قشقرق بزرگ بودن و واقعاً هم بودن، چون حسابی زخمی و کبود شده بودن. حالا که مدرسه رو پیچونده بودن، باید به آموزش و پرورششون رسیدگی می‌شد و رسیدگی شد، خوبم رسیدگی شد. حین این که داشتن بهرگشونو تنشون می‌کردن، شروع کردن به آژیرسرایبی و اوهو اوهو اوهو کردن و مشت زدن به پیکر پتی منی که خسته و کوفته رو تخت دراز کشیده بودم. عجب مشتای کوچولویی داشتن. این سونیتای نونهال داشت آژیرسرایبی می‌کرد: «مریض. حیوون نفرت‌انگیز. هیولای کثیف.» بنابراین بهشون اجازه دادم وسایلشونو جمع کنن و بززن به چاک و این کارم کردن و این وسط داشتن می‌گفتن ژاندارمری چطور قراره بیاد منو خفت کنه و از این خزعبلات. بعد حین این که داشتن از پله‌ها می‌رفتن پایین، منم خوابم برد و فریاد کوبنده‌ی شادی شادی شادی هم فضای اتاقو پر کرده بود.



البته اتفاقی که افتاد این بود که من دیر بیدار شدم (ساعت خودم می‌گفت هفت و نیم) و ظاهراً این خیلی اتفاق خجسته‌ای نبود. اصلاً کوچک‌ترین چیزاً هم می‌تونن تو این دنیای بی‌رحم اثرگذار باشن. همه‌چی عین زنجیر به هم وصله. واقعاً همین‌طوره. دیگه استریو از شادی و من شما را، آه، میلیون‌ها نفر از شما را در آغوش می‌کشم حرفی نمی‌زد، پس حتماً یه آدمیزاد خاموشش کرده بود و این یعنی یا اب یا ام، چون صوت حضورشون به خوبی توی اتاق پذیرایی سمع می‌شد و این یعنی جیلینگ جیلینگ بشقاب و هرت کشیدن چایی از فنجان سر میز شام، بعد از یه روز سگدو زدن بسیار خسته‌کننده؛ یکی توی کارخونه و اون یکی توی مغازه. بیچاره‌ها. دیرینه‌های رقت‌انگیز. من روبدوشامبرمو پوشیدم و به یه فرزند دوست‌داشتنی تغییر شکل دادم و از اتاق رفتم بیرون تا بگم:

«درود درود درود. استراحت امروز خیلی حالمو بهتر کرد. آمادم برای کار عصرونه تا یکم خرجی دربیارم.» فکر می‌کردن اون روزا به انجام کاری مشغولم. «یام، یام، مامی. سهم منم کنار گذاشتی؟» غذا شبیه یه پای یخ‌زده بود که گذاشتن یخش و ابره و بعد دوباره گرمش کردن و خیلی اشتها آور به نظر نمی‌رسید، ولی این چیزی که گفتم باید گفته می‌شد. بابا با یه نگاه ولرم و مزنون منو برانداز کرد، ولی چیزی نگفت، چون می‌دونست که جرأتشو نداره و مامی هم یه خندونه‌ی شفته و خسته تحویلیم داد؛ از اون نوعی که می‌گه به روی تو لبخند می‌زنم ای میوه‌ی رَحِمم، ای تنها فرزندانم. تا حموم رقصیدم و چون احساس کثیفی و چسبندگی می‌کردم، یه دوش سرپایی گرفتم و بعد برگشتم به خلوتگاهم تا بهرگ شبانه رو تنم کم. بعد، براق و شونه‌کرده و برس‌کرده و مکش مرگ ما نشستیم سر برش پای. دادی گفت:

«قصد فضولی ندارم پسرم، ولی بعد از غروب دقیقاً کجا می‌ری کار کنی؟»

حین جویدن گفتم: «اوه، جای خاصی نمی‌رم. به این و اون کمک می‌کنم.» یه چشم‌غره‌ی شکارچی بهش رفتم تا با زبون بی‌زبونی بگم تو کار من دخالت نکنه. «من هیچ‌وقت ازتون پول تو جیبی نمی‌گیرم، می‌گیرم؟ تا حالا پول لباس یا تفریحات منو دادید؟ پس چرا می‌پرسید؟»

بابام رفت تو فاز خضوع و خشوع و من و من کردن و گفت: «ببخشید پسر. ولی بعضی وقتا نگران می شوم. بعضی وقتا خواب می بینم. اگه می خوام بخندی بخند، ولی زیاد خواب می بینم. دیشب یه خوابی دیدم که تو توش بودی و اصلاً آزش خوشم نیومد.»

«اوه؟» مثل این که حسابی رفته بود تو جلدم که اینجوری خوابمو می دید. منم یه جورایی حس می کردم خواب دیدم، ولی درست حسابی یادم نبود راجع به چی. از جویدن پای چسبناک دست برداشتم و گفتم: «خب؟»

بابا گفت: «خواب واضحی بود. دیدم تو خیابون دراز کشیدی و پسرای دیگه کتکت زدن. این پسرا همونایی بودن که قبل از فرستاده شدن به آخرین مدرسه‌ی تأدیب باهاشون می گشتی.»

«اوه؟» یه نیشخند درونی زدم به این که بابا باور پیدا کرده بود من واقعاً اصلاح شدم یا باور پیدا کردن به این باور و بعد یاد خواب خودم افتادم که صبح همون روز دیده بودم؛ خواب جورجی که داشت مثل یه فرمانده دستور می داد و دیم بی دندون شلاق به دست که داشت هر تنه می زد. ولی یه بار یکی بهم گفته بود خواب عکسش صادق. من گفتم: «ای پدر بزرگوار، نگران تک پسر و تک وارث خویش مباش. ترس به دل خود راه مده که او خود حقیقتاً حافظ خویشتن است.»

بابا گفت: «ضمناً تو داشتی تو خون خودت می غلطیدی و درمونده شده بودی و نمی تونستی از خودت دفاع کنی.» این کاملاً برعکس جریان روزمره بود، برای همین یه نیشخند ساکت و درونی دیگه زدم و بعد مایه تپله رو از گیرانم بیرون آوردم و سکه‌ها رو دونه دونه ریختم روی رومیزی خوش رنگمون و گفتم:

«بیا باباجان. پول زیادی نیست. حاصل کار دیشبه. ولی شاید تو و مامان بتونید باهاش برید یه جای دنج و اسکاچمن شرب کنید.»

گفت: «ممنون پسر. ولی الان دیگه زیاد بیرون نمی ریم. جرأت نداریم که بریم، وضع خیابونا رو که خودت می دونی. جولانگاه اراذل شده. با این حال ازت ممنونم. فردا برات یه نوشیدنی می خرم میارم خونه.»

بعد اون فلوس حرومو برداشت و ریخت تو گیران خودش و مامانم تو آشپزخونه مشغول شستن ظرفا بود و منم با یه لیخند خرکیف از خونه زدم بیرون.

وقتی رسیدم پایین پله‌های آپارتمان، به جورایی غافلگیر شده بودم. به چیزی فراتر از غافلگیر. دروازم تحت تأثیر چیزی که بصیرت کرده بودم تا آخر باز شده بود. اونا اومده بودن ملاقاتم. کنار همون نقاشی دیواری مینی‌سیپال که نماینده‌ی شرف پتی کارگرا بود و توش شازده‌ها و آفرت‌های لخت داشتن چرخ صنعتی می‌چرخوندن و شازده‌های شیطون روشو خط‌خطی کرده بودن و جلوی دروازشون با مداد حرفای بدب نوشته بودن، منتظر وایساده بودن. دیم به مداد شمعی کلفت و سیاه دستش گرفته بود و داشت واژه‌های خیلی زشت و خیلی بزرگ روی تابلوی مینی‌سیپال می‌کشید و حین انجام این کار همون قهقهه‌ی صاحب‌سبک خودشو واه‌ها سر می‌داد. ولی وقتی جورجی و پیت به من جانانه سلام کردن و دندونای درخشان و شخیلانه‌شونو نمایان کردن، برگشت و بانگ برداشت: «آمد و رسید و اکنون نزد ماست. هوراااا.» بعد خیلی ناشیانه روی نوک انگشت پاهاش رقصید.

جورجی گفت: «نگران شدیم. ما اونجا نشسته بودیم داشتیم کلسیم و خنجر شرب می‌کردیم و منتظرت بودیم، بعد فکر کردیم ممکنه متاعی ناراحت کرده باشه، واسه همین کوچ کردیم به منزل‌گاهت. مگه نه پیت؟»

پیت گفت: «اوه. بله. درسته.»

من با احتیاط گفتم: «اظهار اعتذار. دردی توی دوگوله احساس می‌کردم و برای همین مجبور شدم بخوابم. وقتیم که قرار به بیدار شدن بود، بیدار نشدم. با این حال همگی اینجا هستیم و آماده‌ی ماجراجویی‌های شبانه، بله؟» به نظر می‌رسید این بله گفتن‌های پی آر دلتوید، مشاور پسین دوره‌ی اصلاح و تربیت من، داشت وارد ضمیر ناخودآگاهم می‌شد. خیلی عجیب بود.

جورجی طوری که انگار خیلی دلواپس باشه گفت: «بابت درد متأثرم.»

دیم گفت: «شاید داری از دوگوله زیاد کار می‌کشی. با وجود این دستور دادن‌ها و نظم و ترتیب طلب کردن‌ها و غیره و ذلک. مطمئنی دیگه درد نداری؟ مطمئنی بهتر نیست برگردی به رخت‌خواب؟» به نیشخند موچول روی لبای همشون نقش بسته بود.

من گفتم: «صبر کنید ببینم. بذارید همه‌چی رو صاف و پوست‌کنده بریزم روی دایره. این طعنه، اگه بتونم این اسمو روش بذارم، جلوه‌ی زشتی روی شما داره ای دوستان من. شاید پشت سر من نشستید و بی‌صدا پیش هم دم زدید و واسه‌ی هم جک تعریف کردید. از این رو که من شخیل و رهبر شما هستم، مسلماً این

حقو دارم تا بدونم چه خبره، نه؟ دیم، تو بگو. چی شده که داری مثل اسب نیشخند می زنی؟» شکل و شمایل دروازه‌ی دیم حاکی از یه هر تنه‌ی مجنون و بی صدا بود. جورجی چست و چابک خودشو انداخت وسط و گفت:

«خیله خب، دیگه از این به بعد نباید سر به سر دیم بذاری برادر. این چشمه‌ای از طریقت جدید.»

من گفتم: «طریقت جدید؟ طریقت جدید دیگه چه صیغه‌ایه؟ پشت سر خواب‌آلود من حرفای گنده‌ای زده شده. شکی درش نیست. اجازه بدید بیشتر سمع کنیم.» بعد یه جورایی یاور به سینه به نرده‌ی خراب راه‌پله تکیه دادم. به هر حال من در مقایسه با اونا تو جایگاه مرتفع‌تری بودم و این کسایی که خودشونو شخیل صدا می‌کردن، روی پله‌ی سوم ایستاده بودن.

پیت گفت: «قصد بی احترامی نداریم الکس، ولی می‌خوایم اوضاعو یکم دموکراتیک‌تر کنیم. از این که هی بگی چی کار کنیم چی کار نکنیم خوشمون نمیاد. ولی قصد بی احترامی نداریم.»

جورجی گفت: «اصلاً اینجا بحث سر احترام نیست. بحث سر اینه که چه کسی ایده داره. اون تا حالا چه ایده‌هایی داشته؟» بعد یهو جفت بصیرتشو جسارت‌وار انداخت روی من. «همش چیزای ریز، همش متاع موچول؛ مثل دیشب. ما داریم بزرگ می‌شیم برادران.»

من بدون این که کوچک‌ترین حرکتی انجام بدم گفتم: «بیشتر بگیرد. بذارید کمی بیشتر سمع کنیم.»

جورجی گفت: «خب پس خودت خواستی. ما در حال کوچ کردن و دخل زدنییم و آخرش به هرکدوممون چیزی بیشتر از یه مشت مایه‌تیل‌ی موچول و رقت‌انگیز نمی‌رسه. ویل انگلیسی از اهالی کافه عضله می‌گه می‌تونه تمام اجناس دزدیو آب کنه. اجناس مغزدار؛ یخ.» هنوزم بصیرتای سردشو از رو من برنداشته بود. «ویل انگلیسی حرف حسابش اینه که می‌شه پول هنگفتی به جیب زد.»

من که در ظاهر بی‌خیال ولی از درون دژم بودم گفتم: «که اینطور. کی با ویل انگلیسی مصاحبت و مشاوره کردی؟»

جورجی گفت: «هر از گاهی می‌رم پیشش. من خودم تک و تنهایی هم پرسه می‌زنم. مثل یکشنبه‌ی هفته‌ی گذشته. منم حق دارم محیای جداگونه‌ای داشته باشم شخیل، مگه نه؟»



برادران من، من گوشم به این حرفا بدهکار نبود، بنابراین گفتم: «و حالا می‌خواید با این پول هنگفتی که می‌گی چی کار کنید؟ مگه به هر متاعی که دلتون می‌خواد دسترسی ندارید؟ اگه به اتول احتیاج داشته باشید، می‌چاپینش. اگه مونوپولی بخواید، می‌چاپینش. بله؟ چرا یهو دغدغهی کاپیتالیست شدن زده به کلتون؟»

جورجی گفت: «آه، تو بعضی وقتا مثل یه بچه‌ی کوچیک فکر می‌کنی و دم می‌زنی.» دیم با شنیدن این حرف‌هاها هرتنه زد. «امشب نوبتیم باشه، نوبت یه سرقت مردونه‌ست.»

پس خواب من درست از آب دراومده بود. ژنرال جورجی داشت می‌گفت چی کار کنیم و چی کار نکنیم و دیم شلاق به دست هم شده بود بول‌داگ نیشخند به لب و بی‌مخش. ولی من حواسم جمع بود؛ خیلی جمع؛ جمع‌تر از این نمی‌شد. بنابراین لبخند زدم و گفتم: «خوبه. واقعاً گولاخه. بالاخره این همه صبر کردن نتیجه داد. من واقعاً چیزای زیادی به شما یاد دادم شخیلکان من. جورجی عزیز، بگو نقشه‌ت چیه.»

جورجی با یه نیشخند فریبنده و معنی‌دار گفت: «اوه، بهتره اول بریم سراغ یکم شیر بعلاوه، موافقی؟ یه چیزی که حسابی تند و تیزمون کنه؛ خصوصاً خودتو. اول از تو شروع می‌کنیم.»

من لبخند زدم و گفتم: «افکار من از دروازه‌ی تو بیرون اومد. می‌خواستم کورووای عزیز رو پیشنهاد بدم. خوب خوب خوب. جورجی عزیز، راهو نشون بده.» بعد بهش عمیقاً تعظیم کردم و لبخند مجنونی روی لبام نقش بسته بود، ولی تمام مدت تو فکر بودم. وقتی رسیدیم به خیابون، ملتفت شدم که فکر کردن واسه‌ی آدمای گه‌وجه و آدمای ملتفتی مثل من از الهامات استفاده می‌کنن و آنچه ایزد منان نازل نماید. این دفعه هم موسیقی دوست‌داشتنی به یاری من شتافت. یه اتولی داشت از بغلمون کوچ می‌کرد و رادیوش روشن بود و منم نوای شناوری از لودویگ ون سمع کردم (کنسرت ویولن بود؛ موومان آخر) و فوراً بصیرت کردم باید چه کاری انجام بدم. با یه صوت خشن و ژرفا گفتم: «خیله خب جورجی. الان وقتشه.» و بعد تیزی گلوبرمو از غلاف کشیدم بیرون. جورجی گفت: «ها؟» ولی به قدر کافی دشنه رو چست و چابک بیرون کشید، چون صوت بیرون آمدنشو از غلاف سمع کردم و بعد آماده بودیم برای قشقرق. دیم گفت: «نه، این دم را خوش نخواندی.» بعد رفت که زنجیرو از دور میانجیش باز کنه، ولی پیت با یاورش جلوی دیمو گرفت و گفت: «ولشون کن. درستش همینه.» بدین ترتیب جورجی و ارادتمند شما بی‌صدا مثل گربه دور هم خرامیدیم و منتظر بصیرت نقطه‌ضعفی توی گارد همدیگه بودیم. واقعاً با استیل مبارزه‌ی همدیگه به طور بیش از حد گولاخی‌آشنایی داشتیم. جورجی هر از گاهی دشنه‌ی براقشو می‌چرخوند، ولی از حمله‌خبری

نبود. تمام این مدت رعیت جماعت داشتن از بغلمون رد می‌شدن و این صحنه رو بصیرت می‌کردن، ولی سرشون تو کار خودشون بود، چون مثل این که بصیرت اینجور صحنه‌ها تو خیابون دیگه عادی شده بود. ولی بعد من شمردم اُدین دُوا تری و تیزیو فیش فیش تکون دادم، البته نه طرف ده‌موچاو یا بصیرت، بلکه طرف یاور دشنه‌گیر جورجی و برادرکان من، دشنش افتاد و پس از برخورد با پیاده‌روی سخت زمستانی تلق تلوقش به صدا دراومد. من با تیزی خودم انگشتشو اوف کرده بودم و حالا اونم به جاری شدن سرخاب موچولی که زیر نور تیر چراق برق قرمز می‌زد، خیره شده بود.

چون پیت به دیم شوروی داده بود که سلسله رو از دور میانجیش باز نکنه و دیم هم ملتفت شده بود، شروع کردن کار من بود، برای همین گفتم: «بسیار خوب دیم؛ حالا نوبت توست تا سهم خود را مطالبه کنی. آماده‌ای؟» دیم مثل یه حیوون مجنون و عظیم‌الجثه بانگ «آآآآآآ» برداشت و زنجیرو خیلی چست و چابک و گولاخ از دور کمرش باز کرد، طوری که لایق تحسین بود. توی این قشقرق استیل درست برای من این بود که تیرپ رقص قورباغه بردارم و جوانب احتیاطو رعایت کنم تا ده‌موچاو و بصیرت آسیب نبینن و برادران. این کاری بود که انجام دادم، برای همین دیم نگون‌بخت مثقالی غافلگیر شده بود، چون عادت داشت مستقیم و رو در رو قشقرق کنه. البته جا داره بگم با زنجیر محکم زد به پشتم و درد مجنونی به تنم افتاد، ولی این درد به من دستور داد یک بار و برای همیشه یه حمله‌ی ضربتی انجام بدم و کار دیمو یه‌سره کنم. برای همین با تیزی پاچه‌ی پیشو هدف قرار دادم و ضربتی زدم که چهار سانتی‌متر از خایه‌خفه‌کنشو پاره کرد و چند قطره سرخاب بیرون کشید و دیمو حسابی مجنون کرد. بعد وقتی داشت مثل یه توله‌سگ آوووووووو آوووووووو آوووووووو زوزه می‌کشید، همون استیل قشرق با جورجیو پیاده کردم و کل تمرکزمو گذاشتم روی حرکت جلو، جاخالی، جرواجر و بعد فرو رفتن تیزیو توی مچ دیم احساس کردم و دیم سلسله‌شو عین ماری که نیشش زده باشه انداخت زمین و مثل یه بچه کوچولو داد و هوار راه انداخت. بعد سعی کرد کل خونیه که داشت میومد بخوره و همزمان زوزه بکشه و سرخاب زیادتر از اون بود که بتونه شربش کنه و یهو قلوب قلوب دروازش کف کرد و قرمز برای مدتی مثل حوض شاهانه فوران کرد. من گفتم:

«خیله خب سُخلای من. اینم یه درس عبرت برای هممون. بله، پیت؟»

پیت گفت: «من هیچ‌وقت چیزی نگفتم. من یه واژه هم دم نزدم. ببین، خونریزی دیم شدیده. ممکنه بمیره.»

من گفتم: «امکان نداره. انسان فقط یه بار می‌تونه بمیره و دیم قبل از این که به دنیا بیاد، مرده بود. سرخاب سرخ به زودی بند میاد.» از این لحاظ اینو گفتم که یکی از رگای اصلیشو پاره نکرده بودم. تازه خودم هم یه یاورمال تمیز از گیرفانم بیرون آوردم و دور یاور دیم نگون بخت رو به موت که داشت زوزه می‌کشید و ناله می‌کرد بستم و سرخاب همون طور که گفتم بند اومد ای برادران من. بدین ترتیب این گوسفندها حالا دیگه فهمیده بودن چوپان و اربابشون کیه.

یکم که گذشت، این دوتا سرباز زخمی توی یکی از دنج‌کده‌های دوک نیویورک آروم گرفته بودن؛ به کمک حجم عظیمی از کنیاک (با مایه‌تیل‌ه‌ی خودشون خریده بودنش، چون من مال خودمو داده بودم به بابا) و یاورمالایی که توی لیوان آب فرو کرده بودن. آفرت‌های تاریخ‌گذشته‌ای که دیشب خیلی در قبالشون گولاخ بودیم هم اونجا بودن و باز دوباره شروع کردن به گفتن همون حرفای همیشگی مثل «ممنون پسرای گلم.» و «خدا خیرتون بچه‌ها.»، طوری که انگار سوزنشون گیر کرده باشه، با وجود این که دوباره براشون تیرپ خیرخواهی برنداشته بودیم. ولی یهو پیت دراومد و گفت: «دختر، چی میل دارید؟» و براشون بلک اند سادز خرید؛ به نظر می‌رسید مایه‌تیل‌ه‌ی نسبتاً زیادی توی گیرفانش داشته باشه؛ بدین ترتیب صوت کذایی «خدا خیرتون بده. خدا حفظتون کنه بچه‌ها.» و «ما هیچ‌وقت شما رو فراموش نمی‌کنیم.» و «از شما بهتر جایی ندیدیم؛ الا ندیدیم، بلا ندیدیم.» بلندتر از همیشه به صدا دراومد. نهایتاً به جورجی گفتم:

«برگشتیم سر همون جایی که بودیم، بله؟ درست مثل گذشته، همه‌چی هم فراموش شده، صحیح؟»

جورجی گفت: «صحیح اندر صحیح.» ولی دیم همچنان گیج به نظر می‌رسید و حتی داشت می‌گفت: «می‌دونید، اون حروم‌زاده‌ی گنده‌بک تو چنگم بود. یعنی تو چنگ سلسه‌م بود. فقط یه دادایی جلو دست و پامو گرفت.» انگار که نه با من، بلکه با یه شازده‌ی دیگه قشقرق کرده بود. من گفتم:

«خیله خب جورجی بوی. چی می‌خواستی بهم بگی؟»

جورجی گفت: «اوه، امشب نه. نه در این ظلمت؛ خواهش می‌کنم.»

من گفتم: «تو شازده‌ی گردن‌کلفت و نیرومندی هستی. هممون هستیم. ما که بچه کوچولو نیستیم جورجی بوی، هستیم؟ پس اینک بگو آن چه بود که در ذهن می‌پروراندی؟»

دیم گفت: «می‌تونستم با زنجیر جفت بصیرت‌شو از کاسه دربیارم.» و آفرت‌های پیر هم همچنان در حال «ممنون پسر جان» گفتن بودن.

جورجی گفت: «خب، اون خونه‌هه رو میشناسی؟ همون که دوتا فانوس برقی جلوی درشه؟ همون که اسم سکنه‌ای داره؟»

«چه اسم سکنه‌ای؟»

«یه چیزی تو مایه‌های عمارت نزاکت. توش یه آفرت خیلی دیرینه زندگی می‌کنه، همراه با گربه‌هاش و متاعی عتیقه و قیمتی.»

«مثل؟»

«طلا و نقره. کلاً جواهرات. ویل انگلسی خودش گفت.»

گفتم: «متوجهم. به طور گولاحی متوجهم.» می‌دونستم کجا رو می‌گه: شهرک قدیمی که پشت بلوک آپارتمانی ویکتوریا بود. خب، یه رهبر گولاخ همیشه می‌دونه کی باید در قبال زبردستاش سخاوت به خرج بده. بنابراین گفتم: «بسیار خوب جورجی. فکر خوبیه. فکری که باید پیشو گرفت. بیایید همین الان کوچ کنیم.»

و حین این که داشتیم راه می‌افتادیم، آفرت‌های پیر گفتن: «ما چیزی نمی‌گیم بچه‌ها. شما تمام مدت اینجا پیش ما بودید پسرای گلم.» منم در جواب گفتم: «خوشک‌های دیرینه‌ی خوبی هستین. ده دقیقه دیگه برمی‌گردیم. منتظرمون باشید.» و بدین ترتیب سه‌تا شخیلمو به طرف نابودی خودم هدایت کردم.



از دوک نیویورک اومدیم بیرون و رفتیم به سمت شرق و از بغل یه سری شرکت رد شدیم و بعد از بغل یه آگاهی خونه‌ی دیرینه و درب و داغون و بعد از بغل یه بلوک آپارتمانی عظیم به نام بلوک آپارتمانی پیروزی که احتمالاً به یاد و تجلیل از یه جور پیروزی نام‌گذاری شده بود و بعد رسیدیم به یه سری خونه‌ی دیرینه توی جایی که بهش می‌گفتن شهرک قدیمی. اینجا جای یه سری مقصد باستانی گولاخ بود برادران من و رعیت جماعت دیرینه توشون زندگی می‌کردن؛ سرهنگ‌های لاغر ترکه‌ای عصا به دست که دوست داشتن صداشونو ول بدن و آفرت‌های پیری که بیوه بودن و بانوان دیرینه و گر گربه‌بازی که توی کل محیای پاکیزشون، هیچ شازده‌ای لمسشون نکرده بود برادران من. درست بود؛ اینجا می‌شد متاع دیرینه‌ایو پیدا کرد که تو بازار سیاه قیمت خوبی بابتشون پرداخت می‌کردن؛ متاعی مثل تابلو و جواهرات و خزعبلات دیرینه متعلق به دورانی که پلاستیک هنوز اختراع نشده بود. بدین ترتیب خیلی آروم و یواشکی رفتیم به مقصدی به نام نزاکت و جلوی نرده‌های آهنی دوتا فانوس برقی مثل دوتا نگهبانی که از هر دو طرف هوای در ورودیو داشته باشن اونجا قد علم کرده بودن و از یکی از اتاقای همکف نور ضعیفی سوسو می‌زد و ما رفتیم به قسمتی از خیابون که تحت سلطه‌ی ظلمت بود تا بتونیم واضح و روشن بصیرت کنیم جریان چیه.

چیزی که در جریان بود، یه آفرت دیرینه بود که زلفش بسیار خاکستری و دهموچاوش بسیار چروکیده بود و داشت از پاکت کلسیم می‌ریخت توی بشقابای کوچیک و بعد این بشقابای کوچیکو می‌داشت کف زمین، پس می‌شد به این نتیجه رسید که یه سری پشیله و گربه میومیوکنان اون پایین در حال چریدن بودن. ما دوتا از این گربه‌سانان چاق و چله رو بصیرت کردیم که با دروازه‌ی باز پریدن روی میز تا کلسیم بیشتری طلب کنن. می‌شد بصیرت کرد که این عجوزه داره سرشون غر می‌زنه، انگار که بلده چجوری با پشیله‌هاش دم بزنه. توی اتاق می‌شد کلی تابلوی قدیمی روی دیوار بصیرت کرد و البته یه سری ساعت که استادانه ساخته شده بودن و یه سری کوزه و زر و زیور که خیلی دیرینه و ارزشی به نظر می‌رسیدن. جورچی زمزمه کرد: «عجب مایه‌تیلای گولاخ‌ی ازشون به جیب بز نیم برادران. ویل انگلیسی بی‌صبرانه منتظره.» پیت گفت: «حالا چطوری بریم تو؟»

حالا من باید به خودم می جنبیدم و قبل از این که جورجی بگه چطور، یه راهکار پیشنهاد می دادم. زمزمه کردم: «متاع اول اینه که راه عادیو امتحان کنیم؛ یعنی از در جلو بریم تو. من خیلی مؤدب می رم در می زنم و می گم یکی از شخلای من بیخود و بی جهت وسط خیابون غش کرده. بعد وقتی درو باز کرد، جورجی می تونه آماده باشه تا اگه لازم شد خودی نشون بده. بعد ازش می خوام که آب بیاره یا به طبیب تلفن کنه. بعد راحت می ریم تو.» جورجی گفت: «شاید درو باز نکنه.»

من گفتم: «امتحاناش که ضرری نداره، بله؟» بعد اون یه جورایی کوپالشو انداخت بالا و دروازشو شکل دروازه‌ی قورباغه درآورد. بدین ترتیب من به پیت و دیم گفتم: «شما دوتا شخیل برید دو طرف در وایسید. صحیح؟» اون دوتا توی تاریکی صحیح صحیح صحیح سر تگون دادن. به جورجی گفتم: «آماده باش.» و بعد مستقیم رفتم جلوی در وایسادم. یه دنگوله‌ی فشاری دم در بود، بنابراین دنگوله رو فشار دادم و بیز بیزش از راهروی داخل خونه به صدا دراومد. حس تعلیق سمع توی هوا احساس شد؛ انگار که عجزه و گربه‌هاش روی صدای بیز بیز گیر کردن و نمی دونن چه واکنشی نشون بدن. بنابراین دنگوله رو یه بار دیگه با حس فوریت بیشتری فشار دادم و بعد خم شدم و سرمو بردم جلوی درز نامه و بعد با صوتی پالوده‌طور گفتم: «کمک کنید مادام، خواهش می کنم. دوستم همین الان بدون هیچ دلیلی پخش زمین شد. خواهش می کنم بذارید به دکتر زنگ بزنم.» بعد روشن شدن چراغیو توی راهرو بصیرت کردم و صدای تپ‌تپ پاچه‌های عجزه رو سمع کردم که داشت به طرف در نزدیک و نزدیک‌تر می شد. نمی دونم چرا، ولی یهو این ایده به ذهنم خطور کرد که دوتا پیشیله‌ی چاق زده زیر بغلش. بعد با صوتی که به طور غافلگیرکننده‌ای ژرفا بود بانگ برداشت:

«برو پی کارت. برو پی کارت، وگرنه شلیک می کنم.» جورجی به محض این که اینو شنید، می خواست تریتر بخنده. من که داشتم سعی می کردم مشقت و فوریت توی صوت جنتلمنم تزریق کنم گفتم:

«اوه، خواهش می کنم مادام. دوستم حالش خیلی بده.»

بانگ برداشت: «برو پی کارت. من که می دونم چی تو کلته. می خوام درو باز کنم تا بیای تو، بهم چیزای بدرندخور بفروشی.» این عجزه شاهانه ساده لوح بود. دوباره گفت: «برو پی کارت، وگرنه گربه‌هامو میندازم به جونت.» معلوم بود سر این که کل محیاشو تک و تنها سر کرده، یکم چل شده. یه نگاه به بالاسرم انداختم و یه پنجره‌ی کشویی بالای در بصیرت کردم و به این نتیجه رسیدم قلاب کوپالی طریقت چابک‌تری برای دخوله، وگرنه باید کل ظلمت می شتسیم با این عجزه جر و بحث می کردیم. برای همین گفتم:

«بسیار خوب مادام. اگه شما قصد کمک ندارید، مجبورم دوست رنجورمو ببرم جای دیگه.» و بی صدا به شخلا چشمک زدم و بانگ برداشتم: «بسیار خوب دوست قدیمی؛ مثل این که آدم خیرخواهی که بهش احتیاج داریم، اینجا نیست. بهر حال نمی شه با وجود اراذل و اوباشی که شبها توی خیابون پرسه می زنن، این بانوی پیر رو به خاطر بدبین بودن سرزنش کرد. انصاف نیست.»

بعد دوباره توی ظلمت منتظر موندیم و من زمزمه کردم: «بسیار خوب. برگردید جلوی در. من می رم روی کوپال دیم و ای میسم، من اون پنجره رو باز می کنم و من دخول می کنم شخلا. بعد اون آفرت خرفتو خفت می کنم و درو باز می کنم تا راه دخول برای شما هم باز بشه. کار ساده ایه.» من داشتم با این ایده پروری ها بهشون نشون می دادم رهبر و سازدهشون کیه. گفتم: «بینید، اونجا سنگ کاری گولاخی بالای در طراحی شده. تکیه گاه خوبی برای پاچه هامه.» متاعیو که گفتم بصیرت کردن و شاید ته دلشون آفرینی هم گفتن و بعد توی تاریکی سر تکون دادن و گفتن صحیح صحیح صحیح.

با نوک پا برگشتیم جلوی در. دیم سازدهی سنگین و نیرومند ما بود و پیت و جورجی یه جورایی به زحمت خودشون روی کوپال درشت و مردونهی دیم جا دادن. تمام مدت، به لطف پخش بین المللی از جانب گهوجی به نام تلویزیون و وحشت شبانهی رعیت جماعت به خاطر عدم وجود پلیس شبانه خیابون سوت و کور بود. اون بالا روی کوپال دیم، بصیرت کردم که این سنگ کاری بالای در شاهانه پذیرای چکمه هامه. فقط کافی بود زانو هامو ببرم بالا.

همون طور که انتظار داشتیم، پنجره قفل بود، ولی تیزیو از غلاف در آوردم و با دستهی سفتش روی شیشهی پنجره شکاف ایجاد کردم. تمام مدت اون پایین شخلای من داشتن به سختی نفس می کشیدن. خلاصه یاورمو از لای شکاف بردم تو و نیم تنهی پایینی پنجره رو بردم بالا و پنجره شاهانه و صیقلی باز شد. دخول کردم؛ دخولی که شبیه به دخول به وان حموم بود، و اون پایین گوسپندان من با دروازهی باز بالای سرشونو نگاه کردن ای برادران.

توی تاریکی به تخت و کمد و چارپاچه های درشت و سنگین و کپه های جعبه و کتابی که اونجا بودن برخورد کردم. ولی نهایتاً به طرف در اتاقی که توش بودم مردونه گام برداشتم، چون از زیرش پرتوی نور ساطع می شد که یاور بصیرت بود. در غیـژی صدا کرد و بعد وارد راهروی غبارآلودی شدم که در ورودی چندتا اتاق دیگه توش بصیرت می شد. چه اتلافی برادران؛ این همه اتاق برای یه تیکه ی پیر که با گربه هاش زندگی می کنه، ولی شاید گربه ها و پیشیله ها هرکدوم اتاق خواب جداگونه داشتن و با وجود کلسیم غلیظ و کله ماهی

مثل یه سری شاهزاده و شاهدخت گربه‌سان زندگی می‌کردن. داشتم صوت خفه‌ی این دیرینه‌زنو از پایین می‌شنیدم که می‌گفت: «بله. بله. بله. درسته.» داشت با این گربه‌ها که صدای میومیوشون قطع نمی‌شد دم می‌زد که صوتشون نشون می‌داد دلشون کلسیم بیشتری می‌خواد.

بعد پله‌ها رو دیدم که به طبقه‌ی پایین منتهی می‌شد و پیش خودم فکر کردم خوب می‌شه اگه به این شخلای ضعیف و بی‌ارزشم نشون بدم که من از هرسه‌تاشون رو هم کاربلدترم. می‌خواستم همه‌ی کارا رو خودم تک و تنها انجام بدم. می‌خواستم فوق‌خشنو روی آفرت دیرینه و حتی اگه لازم باشه، روی گربه‌هاش پیاده کنم، بعد یاورپر جانانه‌ای اجناس ارزشی بردارم و بی‌هول و ولا برم درو باز کنم و طلا و نقره بریزم روی سر آن شخلای منتظر. باید می‌فهمیدن رهبری یعنی چی.

بدین ترتیب آرام و بی‌صدا کوچ کردم طبقه‌ی پایین و توی راه‌پله از منظره‌ی تابلوهای فاضلاب عصر قدیم لذت بردم؛ تابلوهایی که نمایان‌گر خوشک‌های موبلند و یقه‌رنسانسی بود و بیلاقی که درخت و اسب توش بود و شازده‌ی پتی و مقدسی که به صلیب کشیده شده بود. این مقصد با بلوک‌های آپارتمانی فرق داشت؛ از این جهت که گرد و غبار دیرینه و مشامش‌گندِ گربه و ماهی کل فضاشو پر کرده بود. خلاصه از پله‌ها رفتم پایین و از اونجا می‌تونستم روشنایی اتاقیو که توش داشت به این گربه‌ها و پشیل‌ها کلسیم تغذیه می‌کرد بصیرت کنم. ضمناً می‌تونستم آمد و شد این گربه‌سان‌های شکم‌سیرو بصیرت کنم که داشتن دمشونو تکون می‌دادن و خودشونو یه جورایی می‌مالیدن به در. روی یه صندوق چوبی بزرگ توی راهروی تاریک، یه مجسمه‌ی موجول و قشنگ بود که تحت تأثیر روشنایی اتاق می‌درخشید و من این مجسمه رو که یه خوشک‌ی کم سن و سال و لاغر بود که رو یه پاچه وایساده بود و یاوراشو برده بود هوا برای خودم خودم چاپیدم. خلاصه این مجسمه رو که به نظرم اومد از نقره ساخته شده برداشتم و وارد اتاق شدم و گفتم: «درود درود درود. بالاخره همدیگه رو ملاقات کردیم. گفتگوی مختصرمون از پشت درزِ نامه خیلی، چه جووری بگم، رضایت‌بخش نبود، بله؟ اجازه بده اقرار کنیم که نبود، اصلاً نبود تو ای عجزه‌ی متعفن دیرینه‌ی خرفت.» با پلک زدن روشنایی این اتاق و مظهر دیرینه‌زنو وارد بصیرتم کردم. اتاق پر از پیشی و پشیل‌ها بود که روی فرش پس و پیش می‌خزیدن و هوای کف اتاق پر از پشم و پیل معلقشون بود و این گربه‌سان‌های چاق انواع و اقسام متفاوتی داشتن و رنگ و وارنگ از همه رنگ؛ سیاه، سفید، قهوه‌ای راه‌راه، حنایی، طوسی و از لحاظ سنی هم به همین میزان متغیر بودن؛ یه سری پیشی موجول اونجا بود که داشتن همدیگه رو انگولک می‌کردن و بعد یه سری پشیل‌های بالغ و یه سری پشیل‌های خیلی دیرینه که قیافشون عین برج زهرمار بود. ملکه‌شون، همون دیرینه‌زن، با یه نگاه خشم‌آلود، مثل یه مرد بهم نگاه کرد و گفت:





خوشش نیومده. می‌تونستی ده‌موچاو خالدارشو که پر از رگای متورم بود بصیرت کنی که چطور داره در نقطه‌ی فرود پاچه‌ی من بنفش می‌شه.

وقتی داشتم پاچه‌هامو بعد از لگد تنظیم می‌کردم، احتمالاً دم یکی از پشیل‌های قشقرق‌کار و جیغ‌جیغو رو لگد کردم، چون یه صوت میاووووووو نینوا سمع کردم و بعد پشم و دندون و چنگال بود که به پام چسبید. منم اونجا داشتم فحش می‌دادم و این مجسمه‌ی موچول نقره‌ایو تو یه یاور نگه داشته بودم و داشتم سعی می‌کردم از این دیرینه‌زن که روزمین افتاده بود رد شم تا خودمو برسونم به سنگ اخموی لودویگ ون و این وسط داشتم خودمو تکون می‌دادم تا از شر گربه‌سانی که خودشو بهم چسبونده بود خلاص شم. بعد پام رفت روی یکی دیگه از این بشقابای لبریز از کلسیم و دوباره پرت شدم زمین. اگه این بلا به جای راوی ارادتمند شما، سر یه شازده‌ی دیگه میومد، می‌شد گفت معرکه‌ی بامزه‌ای بود. خلاصه این دیرینه‌زن که کف زمین بود و هنوز داشت «آآآآآییی» سرم فریاد می‌کشید، از میون تموم اون پشیل‌های قشقرق‌کار یاورشو لایی داد و پاچمو گرفت و با توجه به این که تعادلمو از دست داده بودم، این دفعه دیگه اساسی خوردم زمین، اونم وسط پشیل‌های مهاجم و کلسیمی که پخش و پلا شده بود و تو اون وضعیت که جفتمون افتاده بودیم زمین، آفرت پیر شروع کرد به مشت زدن به ده‌موچاو من و جیغ کشید: «بزنی‌دش. زخمیش کنید. ناخنای این بچه سوسک زهرآلودو بکشید.» داشت به گربه‌هاش دستور می‌داد و بعد، طوری که انگار در حال اطاعت کردن از این دیرینه‌زن باشن، چندتا از پشیل‌ها افتادن به جونم و مثل چندتا گربه‌سان مجنون شروع کردن خراشیدن. منم خودم حسابی مجنون شدم برادران و مقابله به مثل کردم، ولی این عجزه گفت: «وزغ، دستتو رو پیشیای من بلند نکن.» بعد ده‌موچاو منو خراش داد. بعد من جیغ کشیدم: «سومکای پیر کثیف.» بعد مجسمه‌ی موچول نقره‌ایو آوردم بالا و یه تلچک جانانه زدم فرق دوگولش و این کار خیلی گولاخ و شاهانه این دیرینه‌زنو خفه کرد.

وقتی داشتم وسط این پیشی‌ها و پشیل‌های زوزه‌کش از جام بلند می‌شدم، صوت آژیر اتول ژاندارمریو از دور سمع کردم و چست و چابک ملتفت شدم وقتی فکر کردم دیرینه‌زن داره با پیشی‌ها و پشیل‌هاش دم می‌زنه، در اصل با امنیت در تماس بوده. گویا وقتی دنگوله رو فشار دادم و وانمود کردم به کمک احتیاج دارم، چست و چابک به من مظنون شده بود. خلاصه در اون لحظه که داشتم آژیر ترسناک اتول امنیتو سمع می‌کردم، دویدم طرف در جلویی و برای باز کردن قفل و زنجیر و پیچ و باقی متاع امنیتی سگدو زدم. بعد که درو باز کردم، دیمو بصیرت کردم که جلوی چارچوب و ایساده و اون دوتا مثلاً شخیل من داشتن فرار می‌کردن. خطاب به دیم فریاد زدم: «برو. امنیت داره میاد.» دیم گفت: «تو هم می‌مونی تا ملاقاتشون کنی

ها ها ها.» بعد بصیرت کردم که سلسله‌شو درآورد، برد بالای سرش و سلسله مثل یه مار فس فس کرد و بعد آروم و هنرمندانه باهانش به بصیرتم تلچک زد، ولی من موفق شدم به موقع بیندمشون. از شدت درد شروع کردم به زوزه کشیدن و سعی کردم دور و برم بصیرت کنم و بعد دیم گفتم: «شخیل قدیمی، اصلاً از کاری که کردی خوشم نیومد. نباید اون طوری به من بی احترامی می کردی هم قطار.» بعد صدای چکمه‌های درشت و سنگینشو سمع کردم که داشت هن و هن کنان وارد قلمروی ظلمت می شد و این از فرار کردنش خبر می داد. حدوداً هفت ثانیه بعد از این اتفاق صدای پارک کردن اتول امنیتو شنیدم که با یه آژیر کوبنده همراه بود؛ مثل یه حیوون مجنون که بیهو انتحار کرده باشه. منم با دروازه‌ی باز داشتم زوزه می کشیدم و دوگولم محکم خورد به دیوار راهرو، چون جفت بصیرتمو محکم بسته بودم و اشک هم ازشون جاری بود و بدجوری داشتم درد می کشیدم. خلاصه داشتم اونجا تو راهرو کورمال کورمال راه می رفتم که امنیت سر رسید. من نمی تونستم بصیرتشون کنم، ولی صوت و حتی مشامش گند اون حرورمزاده‌ها فضا رو پر کرده بود و طولی نکشید که جفت یاورامو پیچوندن و از پشت به هم وصل کردن و منو بردن بیرون و بدین ترتیب تونستم وجودشونو به طور مستقیم احساس کنم. ضمناً می تونستم صوت یکی از ژاندارم‌ها رو از اتاقی سمع کنم که ازش بیرون اومده بودم و توش پر از پیشی و پشیله بود. داشت می گفت: «ضربه‌ی بدی دریافت کرده، ولی هنوز داره نفس می کشه.» و در این بین صدای میو میوی پشیله‌ها قطع نمی شد.

بعد از این که یه تلچک خیلی محکم دریافت کردم و چست و چابک فرستاده شدم به اتول، صوت یکی دیگه از ژاندارم‌ها رو سمع کردم که گفت: «واقعاً باعث افتخاره. آخرش الکس کوچولو نصیب ما شد.» من آژیر کشیدم:

«خدا لعنتون کنه حرورمزاده‌های فاضلاب. من جایبو نمی بینم.»

یه صوت هرترنه گفت: «أأأ، مؤدب باش.» بعد یکی با یآوری که انگشتر داشت، یه پشت دستی محکم زد به دروازم. من گفتم:

«خدا همتونو از روزمین ساقط کنه بچه تصادفی‌های بوگندو. بقیه کجان؟ اون شخیلای بوگندوی خیانتکارم کجان؟ یکی از هم قطارای لعنتی و فاضلاب من با زنجیر زد تو بصیرتم. قبل از این که فرار کنن بگیرینشون. برادران، نقشه‌ی اونا بود. اونا منو مجبور کردن. من بی گناهم خدانشناسا.»

کار به اینجا که رسید، همشون با نهایت شقاوت یه دل سیر هرترنه زدن و بعد اونجا تو صندلی عقب اتول شروع کردن به تلچک زدن به من، ولی من همچنان داشتم از این شخلای قلبی دم می زدم و بعد بصیرت

کردم که فایده‌ای نداره، چون دیگه الان برگشته بودن به دنج کدهی دوک نیویورک و داشتن بلک اند ساز و اسکاچمن دابل می‌ریختن تو خرخره‌ی راغب اون دیرینه‌زن‌های بوگندو و اونا هم داشتن می‌گفتن: «ممنونیم بچه‌ها. خدا خیرتون بده پسرای گلم. تمام مدت اینجا بودید عزیزان من. از جلوی چشم ما دور نشدید که نشدید.»

داشتیم آژیرکشان برمی‌گشتیم به بازداشتگاه و منم تمام مدت بین دوتا از ژاندارما ساندویچ شده بودم و هر از گاهی یه سیلی یا تلچک موچول از جانب این قلدرای هرته‌زن دریافت می‌کردم. بعد فهمیدم که می‌تونم جفت بصیرتمو یه موچول باز کنم و از میون ریزش اشکا شهرو بینم که مثل رودخونه داشت از بغلمون رد می‌شد و روشنایی هاش به هم ملحق می‌شدن. از لای بصیرتایی که هنوز داشتن تیر می‌کشیدن می‌تونستم این دوتا ژاندارم هرته‌زنو بصیرت کنم که کنار من نشسته بودن و البته راننده‌ی گردن‌نازک و حروم‌زاده‌ی گردن‌کلفتی که کنارش نشسته بود. با لحن کنایه‌آمیزی گفت: «خب، الکس بوی، منتظر یه شب مطبوع در کنار هم هستیم، مگه نه؟» من گفتم:

«تو اسم منو از کجا می‌دونی زورگوی بوگندو؟ امیدوارم ایزد یکتا همه‌ی شما بچه تصادفی‌های فاضلابو یکجا بفرسته جهنم.» اونا همشون هرته‌زن و بعد یکی از ژاندارمایی که کنار دستم نشسته بود، گوشولومو یه جورایی پیچوند. گردن‌کلفتی که صندلی جلو نشسته بود گفت:

«همه الکس کوچولو و شخلاشو میشناسن. الکس کوچولوی ما واسه خودش برو بیایی داره.»

آژیر کشیدم: «نقصیر اوناست. جورجی و دیم و پیت. اون حروم‌زاده‌ها شخلا می‌نیستن.»

گردن‌کلفت گفت: «اشکال نداره. کل شب داری داستان جنایات بی‌شرمانه‌ی اون آقایون جوونو تعریف کنی و بگی که چطور الکس کوچولوی بیچاره‌ی بی‌گناهو از راه به در کردن.» بعد صدای آژیر یه اتول دیگه شنیده شد که از بغل اتول ما رد شد، ولی داشت توی مسیر مخالف حرکت می‌کرد.

بصیرتای سوزناکمو باز و بسته کردم و آژیر کشیدم: «اون اتول واسه‌ی اون حروم‌زاده‌ها بود؟ شما حروم‌زاده‌ها دارید می‌رید دستگیرشون کنید؟»

گردن‌کلفت گفت: «اون یه آمبولانس بود؛ بدون شک برای پیرزنی که قربانی جنایت موجود پست و رذل و مخوفی مثل تو شد.»

دوباره بصیرتای سوزناکو باز و بسته کردم و آژیر کشیدم: «همش تقصیر اونا بود. اون حروم‌زاده‌ها الان مشغول شرب کردن توی دوک نیویورکن. برید دستگیرشون کنید. لعنت به شما حروم‌زاده‌های بوگندو.» بعد باز هم بیشتر هرتنه زدن ای برادران من، و باز هم تلچکی زدن به دروازه‌ی بی دفاع من که داشت توی آتیش درد می‌سوخت. بعد رسیدیم به اون بازداشتگاه نفرین‌شده و اونا هم با لگد زدن و هل دادن منو از اتول انداختن بیرون و بعد با تلچک منو از پله‌ها بردن بالا و منم دیگه می‌دونستم از این بچه تصادفیای فاضلاب و بوگندو که امیدوارم مورد لعن و نفرین ایزد یکتا قرار بگیرن، نباید انتظار داشته باشم باهام مدارا کنن.



منو بردن به این کدهی خیلی روشن و خیلی سفید که مشامش تندى فضاشو پر کرده بود و می شه گفت ترکیبی بود از مشامش مریض خونه و مستراح و دروازه‌ی یه آدم خیلی مست و ضد عفونی کننده که همش از آب خنکی که همون نزدیکی بود ساطع می شد. می شد صوت یه سری از حبسی ها رو تو سلولشون سمع کرد که داشتن فحش می دادن و آواز می خوندن و از صوت و آواز یکیشون به طور خاصی خوشم اومد:

رفتی از پیشم عزیزم، ولی من نرفته برمی گردم

دوباره برمی گردم، آها، دوباره برمی گردم

ولی صوت یه سری ژاندارم سمع می شد که داشتن بهشون می گفتن خفه شن و حتی می شد دهنگ یه نفرو سمع کرد که داشت تلچک خیلی گولاخی دریافت می کرد و آووووووو صوت ناله‌ش به آسمون رسیده بود و مثل صوت یه دیرینه‌زن بود و نه صوت یه مرد. توی این کده در کنار من چهارتا ژاندارم بودن که همشون داشتن یه لیوان چای دیش شرب می کردن و یه قوری چایی بزرگ وسط میز بود و اونا هم لیوانای کثیف و درشتشونو می داشتن دم دهنشون و بعد آروغو می زدن. به من چیزی تعارف نکردن. تنها چیزی که نصیب من شده بود برادران من، یه آینه‌ی نکبت و دیرینه بود تا خودمو توش بصیرت کنم و اون آینه به خوبی نشون می داد که من دیگه اون راوی جوون و خوش تیپی که متعلق به شماسست نبودم و به منظره‌ی کریه‌ی تبدیل شده بودم؛ دروازم ورم کرده بود و جفت بصیرتم کاسه‌ی خون بودن و دماغم یکم کوفته شده بود. وقتی وحشت منو بصیرت کردن، یه هرته‌ی گولاخ زدن و یکیشون گفت: «بیچاره به چه کابوس کم سن و سالی تبدیل شده.» و بعد یکی از این ژاندارمای ارشد با ستاره‌هایی که رو کوپالش بود اومد تو و یه جورایی کبکبه و دبدبه‌شو به رخ کشید و بعد منو بصیرت کرد و گفت: «هم.» بعد شروع کردن. من گفتم:

«تا وکلیمو نیارید اینجا، واژه‌ای دم نمی‌زنم. من از قوانین خبر دارم حروم‌زاده‌ها.» صد البته بعد از شنیدن این حرف هرته‌ی نینوایی سر دادن و بعد اون امنیت اختری و سطح بالا گفت:

«خیله خب بچه‌ها، بهتره به عنوان شروع بهش نشون بدیم ما هم از قوانین خبر داریم، ولی همه چی خبر داشتن از قوانین نیست.» یه جورایی صوت یه جنتلمنو داشت و با حالت خیلی خسته‌ای حرف می‌زد و بعد با یه لبخند شخیلانه برای یه حرورم‌زاده‌ی چاق و گنده‌بک سر تکون داد. این حرورم‌زاده‌ی چاق و گنده‌بک کت کوتاهی که تنش بود درآورد و شیکم بزرگ و برجسته‌ش بیش از پیش معلوم شد و بعد اومد سمت من، ولی نه خیلی چست و چابک و وقتی اومد جلوم و دروازشو به شکل یه نیشخند خسته و ناقلا درآورد، من می‌تونستم مشامش مخلوط چایی و شیرینو که داشت شرب می‌کرد حس کنم. به عنوان یه امنیت اصلاح نامنظمی داشت و می‌تونستی مهر عرق خشک‌شده روی قسمت زیربغل پیرهنشو بصیرت کنی. وقتیم که داشت نزدیک می‌شد، مشامش چرک گوش هم از جانبش به مشام می‌خورد. قلنج اون یاورای قرمز و بوگندشو شیکوند و محکم به شیکمم مشت زد که البته کار ناجوانمردانه‌ای بود، ولی بقیه‌ی ژاندارما یه‌هو زدن زیر هرته؛ به استثنای ارشدشون که فقط به یه نیشخند بی‌حال و بی‌حوصله بسنده کرد. برای این که نفسم جا بیاد و در حالی که داشتم بدجوری درد می‌کشیدم، مجبور شدم به دیوار تازه‌رنگ‌شده تکیه بدم و برای همین سفیدیش مالیده شد به بهرگم و بعد یه‌هو حالت تهوع بهم دست داد و نزدیک بود پای چسبناکیو که چند ساعت پیش خورده بودم بالا بیارم، ولی تحمل بصیرت متاعی مثل استفراغیو که رو زمین ریخته باشه نداشتم، برای همین جلوی خودمو گرفتم. بعد دیدم این بزن بهادر چاقالو داره برمی‌گرده طرف شخلای ژاندارمش تا به خاطر کاری که کرده یه هرته‌ی گولاخ شریکشون کنه، برای همین من پاچه‌ی راستمو آوردم بالا و قبل از این که بتونم براش آژیر بکشن که مواظب باشه، یه لگد پرانرژی و شاهانه زدم به ساق پاش. از اعماق وجودش آژیر کشید و شروع کرد به بالا پایین پریدن.

ولی بعد از این که به نوبت منو مثل یه توپ خیلی خونین و مالین پاس دادن به هم‌ای برادران من و بعد از این که مشت‌ی به دوگانه و شکم زدن و و لگدمالم کردن، بعد از این که مثل یه دادای خیلی مجنون کف زمین بالا آوردم، کارم به جایی رسید که گفتم: «عذر می‌خوام برداران. کاری که انجام دادم درست نبود. بیخشید بیخشید» ولی بعد یه جریده‌ی دیرینه دادن دستم و مجبورم کردن استفراغمو پاک کنم و بعد یه جارو خاک‌انداز دادن دستم و گفتن اتاقو‌گردگیری کنم. بعد، طوری که انگار شخلای قدیمی من باشن، گفتن برم بشینم تا یه کوچولو با هم دم بزیم. بعد پی آر دلتوید که دفترش تو همون ساختمون بود و خیلی خسته و فاضلاب به نظر می‌رسید، دخول کرد تا بصیرتی به اوضاع داشته باشه. بعد از این که اومد تو گفت: «پس بالاخره اتفاقی که نباید میفتاد افتاد الکس‌بوی، بله؟ از اولش می‌دونستم. ای وای بر من، ای وای، بله.»

بعد رو کرد به ژاندارما و گفت: «شب بخیر سربازرس. شب بخیر سرهنگ. شب بخیر همگی. خب، اینجاست که من دیگه به آخر خط رسیدم، بله. ای بابا، این پسر چقدر آشفته به نظر می‌رسه، نه؟ یه نگاه به سر و وضعش بندازید.»

ژاندارم ارشد با یه صوت خیلی حق‌به‌جانب گفت: «جواب خشونت خشونته. در برابر کسایی که به طور قانونی بازداشتش کرده بودن، مقاومت کرد.»

پی آر دلتوید دوباره گفت: «آخر خط.» با یه بصیرت خیلی سرد به من نگاه کرد؛ طوری که انگار به یه چیز تبدیل شده بودم و یه شازده‌ی زخمی و خسته و کتک‌خورده نیستم. «فکر کنم فردا قرار دادگاه داشته باشم.»

من که موجه‌ی بغض کرده بودم گفتم: «من نبودم قربان. خواهش می‌کنم هوامو داشته باشید قربان. من اونقدرها هم که فکر می‌کنید بد نیستم. خیانت بقیه منو از راه به در کرد قربان.»

امنیت ارشد گفت: «خیلی بلبل زبونه. با این بلبل‌زبونیش آخرش سقفو می‌ریزه رو سرمون.»

پی آر دلتوید با لحن سردی گفت: «هواتو دارم. فردا میام اونجا. نگران نباش.»

ژاندارم ارشد گفت: «قربان، اگه بخواید، می‌تونید یه پس‌گردنی یا پشت‌دستی بهش بزنید. ما نگهش می‌داریم. مسلماً اینم یکی از هموناییه که شما رو عمیقاً ناامید می‌کنن.»

بعد پی آر دلتوید کاری انجام داد که من هیچ‌وقت فکر نمی‌کردم مردی در مقام اون که قراره ما جماعت بدنهادو به یه سری شازده‌ی گولاخ تبدیل کنه، انجام بده، خصوصاً با وجود اون همه امنیتی که دور و برمون بود. یکم اومد نزدیک‌تر و تف کرد. تف کرد. تف کرد تو ده‌موچاو من و بعد دروازه‌ی تف‌مالشو با پشت یاورش پاک کرد. بعد منم صورت تف‌مالمو با یاورمال خونینم پاک کردم و پاک کردم و پاک کردم و حین پاک کردن داشتم می‌گفتم: «ممنونم قربان. خیلی ممنونم قربان. خیلی لطف کردید قربان.» بعد پی آر دلتوید بدون دم زدن حتی یه واژه‌ی دیگه رفت بیرون.

بعد امنیت شروع کرد به نوشتن یه بیانیه واسه من تا امضاش کنم و من پیش خودم خطاب بهشون گفتم لعنت به همه‌ی شما حروم‌زاده‌ها. اگه شما لشکر خوبی هستید، من خوشحالم از این که عضوی از لشکر بدی باشم. بهشون گفتم: «خیله خب بچه‌تصادفای فاضلاب، کثافتای بوگندو، من دیگه خوش ندارم ببینم



دست رو من بلند کنید گهوج‌های چلکن. می‌خواید از کجا شروع کنم حیوونای بوگندوی آغشته به ریدمان؟ از آخرین باری که کانون بودم؟ چه گولاخ، چه گولاخ، پس خوب گوشاتونو باز کنید.» بدین ترتیب هرچی بود و نبود واسشون تعریف کردم و ژاندارم میرزابنویسی که کنارم بود داشت صفحه پشت صفحه ثبتش می‌کرد؛ یه شازده‌ی خیلی ساکت و بزدل که اصلاً نمی‌شد یه امنیت واقعی حسابش کرد. از فوق‌خشن‌ها و چاپیدن‌ها و بکن‌تو‌بکش بیرون‌ها براشون گفتم تا که رسیدم به متاع همون شب راجع به اون دیرینه‌زن مایه‌دار با اون پیشی‌ها و پیشیله‌هاش که از میومیو کردن خسته نمی‌شدن. با اون اعترافاتی که من کردم، حالا شخلای قلابیم هم حسابی تو دردسر میفتادن. وقتی نطقم تموم شد، ژاندارم میرزابنویس، اون شازده‌ی بیچاره، رنگ‌پریده به نظر می‌رسید. امنیت ارشد با یه صوت مهربون بهش گفت:

«دستت درد نکنه پسر جان، برو یه لیوان چای دیش نوش جان کن و بعد یه گیره بزن به دماغت و بشین پشت ماشین تحریر و از این گند و کثافت سه‌بار رونویسی کن. بعدش می‌تونیم کاغذارو بیاریم خدمت این دوست جوونمون تا امضاشون کنه.» خطاب به من گفت: «و شما هم آماده‌اید برای این که به کاخ مجلنتون منتقل بشید. امکاناتش بی‌نظیره.» بعد به دوتا از این امنیتای واقعی و گردن‌کلفت با یه صوت خسته دستور داد: «بسیار خوب. بیرینش.»

بدین ترتیب منو با مشت و لگد و زورچپونی بردن به یه سلول و گذاشتن پیش ده دوازده‌تا حبسی دیگه که بیشترشون مست بودن. داداهای حیوون‌منش و خوفناکی بینشون بود؛ مثل یکیشون که دماغ نداشت و دروازش مثل یه گودال بزرگ و سیاه باز بود یا یکی دیگه که وسط زمین دراز کشیده بود و خر و پف می‌کرد و دائماً لجن از دروازش می‌چکید و یکی دیگه که طوری ریده بود تو تمبونش که انگار دیگه به محیا امید ی نداشت. دوتا چاقالم بینشون بود که به من نظر پیدا کردن و یکیشون از پشت بهم حمله کرد و منم مجبور شدم قشقرق نافر می‌باهاش داشته باشم و اون بوی تعفنی که ازش ساطع می‌شد، اون بوی زباله و مت‌آمفتامین، باعث شد بازم حالت تهوع بهم دست بده، ولی این بار شیکمم خالی بود ای برادران من. بعد اون یکی چاقال شروع کرد به یاورمال کردن من و بعد بین این دوتا قشقرق درگرفت، چون جفتشون می‌خواستن پیکر من مال خودشون باشه. صوت قشقرق خیلی بلند شد و برای همین دوتا امنیت اومدن و با باتوم افتادن به جون این دوتا، برای همین بعدش دیگه ساکت و آرام نشستن سر جاشون و به ورطه‌ای نامعلوم خیره شدن و از ده‌موچاو یکیشون سرخابی چیلیک چیلیک می‌ریخت زمین. این سلول تخت‌خواب‌های چند طبقه داشت، ولی همشون پر شده بودن. توی هر ردیف چهارتا تخت بود و من رفتم بالای یکی از تختای ردیف اول و اونجا یه دادای دیرینه و مستو بصیرت کردم که داشت خر و پف می‌کرد؛

احتمالاً امنیت چپونده بودتش اون بالا. خلاصه من دوباره انداختمش پایین و اونم خیلی سنگین نبود و افتاد روی یه شازده‌ی مست و چاق که کف زمین خوابیده بود و جفتشون از خواب بیدار شدن و شروع کردن به آژیر کشیدن و پرتاب مشتهای رقت‌انگیزشون به طرف هم. خلاصه من روی این تخت بوگندو دراز کشیدم برادران من و به خاطر خستگی شدید و آسیب زیادی که بهم وارد شده بود خوابم برد. ولی واقعاً شبیه خواب نبود؛ شبیه کوچ کردن به یه دنیای دیگه بود؛ یه دنیای بهتر؛ و ای برادران من، تو این دنیای بهتر، تو یه زمین بزرگ بودم با کلی گل و درخت و بعد بزی دیدم که ده‌موچاو یه مرد داشت و مشغول فلوت زدن بود. بعد خورشیدی طلوع کرد و وسط این خورشید ده‌موچاو آذرخش لودویگ ون بود با اون دستمال‌گردن و گیسوان افشان و بعد سمفونی نهم، موومان آخرو سمع کردم با واژه‌هایی که انگار عمدتاً و آگاهانه قاطی پاطی شده بودن؛ چون به هر حال این یه رویا بود:

پسر، تو ای کوسه‌ی پر سر و صدای بهشتی

ای متجاوزگر به حریم قدسیان

مدهوش از آذر تو قلب‌ها در حال سوزشند

به دروازه‌ات تلچک می‌زنیم و اردنگی به آن ما تحت بوگندوی فاضلاب

ولی ملودی همچنان درست بود و وقتی ده یا بیست دقیقه یا بیست ساعت یا چند روز یا چند سال دیگه بیدارم کردن و ملتفت شدم ساعت دیگه دستم نیست، از درست بودنش آگاه بودم. یه ژاندارم بود اون پایین که انگار کیلومترها دورتر از من بود و داشت با یه دسته‌ی بلند که سرش تیز بود بهم سیخونک می‌زد و می‌گفت:

«بیدار شو پسر جان. بیدار شو زیبای خفته. بیدار شو و ببین در دسر واقعی یعنی چی.»

«چرا؟ کیه؟ من کجام؟ چی شده؟» و ملودی چکامه‌ی شادی در سمفونی نهم همچنان شاهانه و گولاخ از درون در حال اجرا بود و ژاندارم گفت:

«بیا پایین تا بفهمی. پسر جان، خبرای خوبی در انتظارته.» خلاصه من با عضلات خشکیده و دردناک و توی وضعیتی که نه خواب بود و نه بیداری، به زحمت رفتم پایین و این امنیت که مشامش تند پنیر و پیاز ازش ساطع می‌شد، منو از سلول کثیف و سرشار از خر و پف برد بیرون و بعد تو طول راهرو حرکت کردیم و نوای قدیمی شادی تو ای جرقه‌ی باشکوه از بهشت از درون داشت جرقه می‌زد. بعد به یه کده‌ی خیلی تمیز رسیدیم که کلی ماشین‌تحریر توش بود و روی میزای کار گل گذاشته بودن و پشت میز بزرگی که رأس کده

بود، امنیت ارشد نشسته بود و خیلی جدی به نظر می‌رسید و جفت بصیرتشو با سردی تمام روی ده‌موجاو خوابالوی من قفل کرده بود. من گفتم:

«دودولی دودول. چی شده هم‌قطار؟ وسط ظلمت شب این فراخوان برای چیه؟» اون گفت:

«بهت ده ثانیه فرصت می‌دم اون نیشخند احمقانه رو از رو صورتت پاک کنی. بعد می‌خوام که خوب گوش کنی بیینی چی می‌گم.»

هرتنه زدم و گفتم: «شما چتونه؟ منو تا سر حد مرگ کتک زدید و بهم نف کردید و مجبورم کردید چند ساعت سیخ بشینم و اعتراف کنم چه جنایاتی انجام دادم و بعد منو انداختید بین یه سری مجنون و منحرف بوگندو تو اون جهنم فاضلاب و هنوزم رضایتتون جلب نشده؟ شما بچه‌تصادفی‌ها یه راه جدید پیدا کردید برای شکنجه کردن من؟»

خیلی جدی گفت: «شکنجه‌ای هم در کار باشه، از جانب خودته. از خدا می‌خوام اینقدر شکنجت کنه تا عقلمو از دست بدی.»

بعد قبل از این که چیزی بهم بگه، خودم فهمیدم. اون دیرینه‌زنی که اون همه پیشی و پشيله داشت، تو یکی از بیمارستان‌های شهر به یه دنیای بهتر کوچ کرد. مثل این که ضربه‌ای که به دوگولش زدم بیش از حد محکم بود. خب، خب، اینم از این. به تمام اون پیشی‌ها و پشيله‌هایی فکر کردم که حالا برای کلسیم میومیو می‌کردن و دیگه چیزی نصیبشون نمی‌شد، حداقل نه از طرف ملکه‌ی دیرینه‌شون. دیگه کار از کار گذشته بود. اتفاقی که نباید میفتاد افتاد و من فقط پونزده سالم بود.

# بخش دوم



«پس بالاخره تکلیف چیه، ها؟»

داستانو از جای گریه دار و غم انگیزش شروع می‌کنم ای برادران و تنها دوستان من، در زندالتی (همون زندان ایالتی) شماره‌ی 84F. مطمئناً شما تمایل چندانی ندارید به سمع کردن چیرۆک خزعبل و وحشتناک راجع به شوکی که شنیدن خبر به پدرم منتقل کرد و کوبوندن یاورای کبود و سرخابش به در و دیوار در اعتراض به تقدیر ناعادلانه‌ی ایزد منان از جانب آسمان یا غم مادرانه‌ی مامان و اوووووو اوووووو ناله و فغان کردنش به خاطر کاری که تنها فرزندش و پسر دلبنده‌ش انجام داده و خلاصه این که چطور همه رو به طور گولاخی از خودم ناامید کردم. یه یارو دادرسی خیلی دیرینه و گوشت‌تلخ هم توی دادگاه اولیه که جمع و جور برگزار شد حضور داشت و واژگان بی‌رحمانه‌ای علیه دوست و راوی ارادتمند شما قطار کرد، تازه بعد از این که پی آر دلتوید و نیروهای امنیت که خدا لعنتشون کنه، ما رو جلوی همه سکه‌ی یه پول کردن. بعد نوبت مرحله‌ی حبس کثیف موقت مابین منحرفای بوگندو و انگلای اجتماع فرا رسید و بعد نوبت محاکمه بود توی دیوان عالی کشور که قاضی و هیئت منصفه و از اینجور دم و دستگاها داشت و بعد یه سری واژه‌ی خیلی خیلی بی‌رحمانه با یه لحن آروم و یکنواخت قرائت شد و بعد من گناهکار شناخته شدم و وقتی گفتن چهارده سال مامان شروع کرد به زولیک‌دنس زدن ای برادران من. خلاصه دوسال از زمان حبس شدنم توی زندالتی 84F گذشته بود و غایت مد روز زندانیا رو پوشیده بودم که اون روزا یه لباس یکدست بود به رنگ کثافت و ریذمان و یه شماره هم جلوی مهمک دقیقاً بالای تیک‌تاک و البته پشت سر دوخته شده بود و برای همین موقع رفت و آمد من ۶۶۵۵۳۲۱ بودم و نه شخیل مخلص شما الکس.

«پس بالاخره تکلیف چیه، ها؟»

اقامت تو اون جهنم‌دره‌ی فاضلاب و باغ‌وحش انسانی به مدت دو سال و دریافت اردنگی و تلچک از جانب زندانبان‌های قلدر و وحشی و ملاقات با خلافکارای بوگندوی لب و لوجه آویزون که بعضیاشون یه سری منحرف واقعی بودن و با دیدن یه شازده‌ی جوون مثل قصه‌گوی شما آب از دهنشون راه میفتاد اصلاً تجربه‌ی

عبرت‌آموزی نبود، شکی درش نیست. تازه سگدو زدن توی کارگاه برای ساختن جعبه کبریت و کوچ کردن و کوچ کردن و کوچ کردن دور حیاط به قصد نرمش رو هم بهش اضافه کنید. بعضی وقتا هم بعد از غروب یه شازده‌ی تیپ پروفیسوری دیرینه میومد و راجع به حشرات و کهکشان راه شیری و شگفتی‌های باشکوه برف‌دانه‌ها صحبت می‌کرد و منم از سمع کردن این مورد آخری هرته نصیبم می‌شد، چون یاد اون دادا می‌فتم که تو یه شب زمستونی که از آگاهی‌خونه‌ی عمومی بیرون اومد، بهش تلچک زدیم و حسابی تخریبش کردیم؛ همون موقع که شخلای من خیانتکار نبودن و منم شاد بودم و آزاد. از اون شخلا فقط یه چیز شنیدم و همون یه چیزم روزی شنیدم که آب و اُم اومدن به ملاقاتم و بهم گفتن جورجی مرده. بله، برادران من، مرده بود و جون نداشت؛ مثل یه تیکه ریدمان سگ وسط جاده. جورجی اون دوتا رو به خونگی یه شازده‌ی پولدار هدایت کرده بود و بعد اونجا به صاحب‌خونه تلچک و لگد زدن و بعد جورجی شروع کرد به دریدن کوسن‌ها و پرده‌ها و بعد دیدم زد یه سری اسباب‌اثاثیه‌ی گرون‌قیمت مثل مجسمه و اینجور چیزا رو شیکوند و بعد این شازده‌ی پولدار کتک‌خورده به طور جنون‌آمیزی عصبانی شد و با یه میله‌ی آهنی سنگین افتاد به جونشون. به فنا رفتن مال و منالش یه نیروی فرازمینی بهش داده بود و برای همین دیدم پیت از پنجره زدن به چاک، ولی جورجی پاش به فرش گیر کرد و این میله‌ی شناور در هوا یه راست خورد فرق دوگولش و بدین ترتیب جورج خیانتکار به سزای اعمالش رسید. قاتل دیرینه چون داشت از خودش دفاع می‌کرد، مجازات نشد؛ و این کاملاً درست و عادلانه بود. گرچه که جورجی یک سال بعد از این که امنیت منو دستگیر کرد کشته شد، ولی این فرجام به شدت درست و عادلانه به نظر می‌رسید و انگار کار تقدیر بود.

«پس بالاخره تکلیف چیه، ها؟»

صبح یک‌شنبه بود و منم توی کلیسای زندان بودم که مجزا از ساختمون اصلی بود و کشیش زندان داشت راجع به کلام خدا دم می‌زد. سگدوی من اجرا کردن استریوی دیرینه بود و پخش موسیقی عرفانی قبل و بعد و همچنین وسط اجرای سرودهای مذهبی. جای من پشت کلیسا بود (کلاً توی زندالتی 84F چهارتا از این کلیساها داشتیم)، جایی که زندان‌بان‌ها یا چاویارها با تفنگاشون و با اون پوزه‌های درشت و کثیف و چفت و بی‌حسشون و ایساده بودن و من می‌تونستم تمام حبسی‌ها رو بصیرت کنم که نشسته بودن و با اون لباسای ریدمان‌رنگ بی‌ریختشون کلام الهی سمع می‌کردن و یه مشامش کثیف هم ازشون بلند می‌شد؛ نه شبیه مشامش آدم حموم‌نکرده یا فاضلاب، نه، بلکه یه مشامش که انگار مخصوص جماعت خلافتکار بود؛ یه مشامش از جنس گرد و خاک و روغن و ناامیدی. منم داشتم پیش خودم فکر می‌کردم شاید این مشامش از

منم ساطع بشه، چون منم به یه حبسی واقعی تبدیل شده بودم، گرچه که هنوز سن زیادی نداشتم و برای همین ای برادران من، خیلی برام مهم بود که هرچه سریع‌تر از این باغ وحش بوگندو و فاضلاب برم بیرون و اگه به خوردن ادامه بدید، بصیرت خواهید کرد خیلی طول نکشید که این اتفاق افتاد.

کشیش زندان برای بیخ سوم گفت: «پس بالاخره تکلیف چیه، ها؟ قراره زندگیتونو با بیرون رفتن و وارد شدن به چنین نهادهایی تباه کنید؛ گرچه که بیشترتون وارد می‌شید تا این که بیرون برید؛ یا می‌خواید به کلام الهی گوش بدید و بفهمید که هم در دنیا و هم در آخرت، عذاب سختی در انتظار انسانای گناه‌کاره که راه توبه در پیش نگیرن؟ شما جماعت ابلهی هستید که حق طبیعتونو به یه کاسه سوپ سرد فروختید. هیجان سرقت یا خشونت، وسوسه‌ی زندگی ساده - ارزششو داره گول این چیزا رو خورد وقتی مدرک انکارناپذیری، بله، درسته، مدرک انکارناپذیری وجود داره که واقعی بودن جهنمو اثبات می‌کنه؟ من می‌دونم، من ازش خبر دارم دوستان من، من از طریق الهاماتی که بهم شده از وجود مکانی آگاهی پیدا کردم؛ مکانی که از هر زندانی تاریک‌تر و از هر آتشی که انسان شعله‌ور کرده داغ‌تره؛ جایی که روح جنایتکاران گنهکاری که از اعمالشون پشیمون نیستن، یعنی اشخاصی مثل شما - به من چپ‌چپ نگاه نکنید، نخندید پدرسوخته‌ها - بازم تکرار می‌کنم، اشخاصی مثل شما از شدت دردی غیرقابل تحمل و بی‌پایان جیغ می‌کشن و دماغشون از شدت بوی کثافتی که تو هوا پخشه از کار میفته و دهانشون از نجاستی سوزان پر می‌شه و پوستشون کنده می‌شه و می‌پوسه و یک گلوله‌ی آتشین در دل و روده‌ی بی‌تابشون جوشش و خروش می‌کنه. بله، بله، بله، من می‌دونم.»

اینجا بود که یکی از حبسی‌های مستقر در صندلی‌های ردیف عقب یه شیشکی جانانه در داد و بعد چاویارهای بی‌رحم سریع دست به کار شدن و چست و چابک شتاب کردن به طرف جایی که به نظرشون صحنه‌ی ارتکاب شیشکی بود و به همه‌ی حبسی‌های ساکن در اون ناحیه چپ و راست تلچک‌های بی‌رحمانه‌ای زدن. بعد یه حبسی بیچاره و خیلی موجول و لاغرو که خیلی دیرینه هم بود خفت کردن و کشون کشون بردنش، ولی اون همش داشت آژیر می‌کشید: «من نبودم. اون بود، ببینید.» ولی فایده نداشت. یه تلچک ناجور دریافت کرد و بعد در حالی که داشت به طور سردردی آژیر می‌کشید، کشون کشون از کلیسای زندان بیرون برده شد.

کشیش کلیسا گفت: «حالا وقتشه که به کلام الهی گوش بدید.» بعد یه کتاب کلفت برداشت و ورقش زد و در این بین هی سر انگشتاشو با غلظت خیس می‌کرد. حروم‌زاده‌ی هیکلی و درشت و تنومندی بود و ده‌موجاو خیلی قرمزی داشت، ولی به من علاقه‌مند بود، چون سن و سال زیادی نداشتم و اخیراً به کتاب

مقدس علاقه نشون داده بودم. یکی از بخش‌های تعلیم و تربیت آتی من خواندن کتاب مقدس و اجرا کردن موسیقی از طریق استریوی کلیسا حین خواندن بود و این خیلی گولاخ بود ای برادران من.

منو به جا حبس می‌کردن و اجازه می‌دادن موسیقی مقدس جیم سین باخ و جیم فین هندل رو سمع کنم و بعد من چه داستان‌ها خوندم از یهودی‌های باستانی که با هم تلچکی زدی تلچکی نوش جان کن بازی می‌کردن و عرق عبریشونو شرب می‌کردن و با کنیزهای همسرانشون تو تخت به طور گولاحی مقاربت می‌کردن. این چیزا توجهمو جلب کردن برادران. نیمه‌ی دوم کتاب که به جای مبارزه و بکن تو بکش بیرون بیشتر موعظه‌ست خیلی تو جلدم نرفت. ولی یه روز کشیش که با یاورای درشت و گوشتیش داشت منو محکم فشار می‌داد گفت: «آه، ۶۶۵۵۳۲۱، به عذاب الهی فکر کن. روش تمرکز کن پسرم.» و تمام مدت مشامش غنی اسکاچ ازش ساطع می‌شد و بعد رفت به گدگش تا اسکاچ بیشتری شرب کنه. خلاصه از غصب خداوند و تاج خار و اون متاع مربوط به صلیب و غیره و ذلک خوندم و بعد تونستم به طور بهتری محتوای کتابو هضم کنم. وقتی استریو داشت محبوب دل‌ها باخ رو پخش می‌کرد، جفت بصیرتمو بستم و خودمو توی اون دوران بصیرت کردم که ردای بی‌آستین مُد روز رُم باستان تنم بود و داشتیم در امر تلچک زدن و میخ زدن کمک می‌کردم و حتی خودم مستقیماً دست به کار شده بودم. بنابراین اقامت در زندالتی 84F وقت تلفی محض هم نبود و خود والی هم وقتی شنید من در مسیر دین قدم گذاشتم خیلی خوشش اومد و امید من هم در پیمودن این مسیر نهفته بود.

در اون صبح یک‌شنبه کشیش برام از کتابی روخونی کرد که راجع به سازده‌هایی بود که کلام الهی رو سمع کرده بودن، ولی گوشولوشون به این حرفا بدهکار نبود و این قسمتش راجع به مقصدی بود که روی شن ساخته شده بود و بعد ما تحت آسمان پاره شد و بارون فیشی ریخت پایین و کار مقصد روی شن تموم شد. ولی من پیش خودم فکر کردم فقط یه دادای خیلی خنگ مقصدشو روی شن می‌سازه و احتمالاً شخلا و همسایه‌هاش به این که طرف چقدر خنگه که اینطور با بی‌فکری ساخت و ساز کرده، حسابی ریشخند زده بودن. بعد کشیش آژیر کشید: «خیله خب. سرود شماره‌ی ۴۳۵ رو از سرودنامه‌ی زندان می‌خونیم و بعد جلسه خاتمه پیدا می‌کنه.» بعد حبسی‌ها سرودنامه‌ی موجول و گرد و خاکشونو برداشتن و ورق زدن تا صفحه‌ی موردنظرو پیدا کنن و در این بین صدای تپ و چیلیک و خش خش شنیده شد و بعد زندانبان‌های وحشی و بداخلاق آژیر کشیدن: «حرف نزنید حروم‌زاده‌ها. حواسم بهت هست ۰۹۲۰۵۳۷.» دیسک توی استریو آماده بود و بعد به دستور من با در دادن یه صدای ق—رچ به صدا دراومد. بعد حبسی‌ها به طور افتضاحی شروع کردن به آواز خواندن:





رسوند و والی هم به خاطر روحیه‌ی خدمت‌رسانی و گوش تیزش کلی ازش تعریف کرد. ولی این دفعه چیزی که داشتیم می‌گفتم واقعی نبود:

«خب، قربان، از طریق لوله‌های ساختمون خبر رسیده که محموله‌ی کوکائین به طور غیرقانونی به دست زندانی‌ها رسیده و یکی از سلول‌های ردیف ۵ مسؤل اصلی توزیع‌شده.» این خزعبلاتو داشتیم از خودم درمیآوردم، همون طور که قبلاً این کارو کرده بودم، ولی کشیش زندان خیلی سپاسگزار به نظر می‌رسید و گفت: «خوبه. خوبه. خوبه. به اطلاع ایشون می‌رسونم.» والیو با این واژه خطاب می‌کرد. بعد من گفتم:

«قربان، از عملکرد من راضی هستید؟» همیشه از صوت یه جنتلمن خیلی مؤدب برای دم زدن با مقامای ارشد استفاده می‌کردم. «قربان، من تلاشمو کردم، مگه نه؟»

کشیش گفت: «فکر کنم به طور کلی می‌شه گفت، آره، کردی، ۶۶۵۵۳۲۱. تا حالا خیلی مفید واقع شدی و به نظرم نشون دادی که واقعاً خواستار اصلاح شدنی. اگر اینطوری ادامه بدی، اصلاح هم می‌شی و بدون مشکل از مجازات بیشتر عفو می‌شی.»

من گفتم: «ولی قربان، این چیزی که اخیراً حرفش شده چی؟ این درمان جدیدی که باعث می‌شه خیلی زود از زندان آزاد بشی و تضمین می‌کنه دیگه هیچ‌وقت به اینجا بر نمی‌گردی؟»

خیلی با احتیاط گفت: «اوه، تو اینو از کجا شنیدی؟ کی این چیزا رو بهت گفته؟»

من گفتم: «اینجور خبرا زود پخش می‌شن. دوتا از زندان‌بان‌ها حرف می‌زنن و یه نفرم ناخودآگاه می‌شنوه دارن چی می‌گن. بعد یه نفر یه جریده از توی کارگاه برمی‌داره و توی جریده هم همه‌چی نوشته شده. قربان، اگه من در حدی جسارت داشته باشم که پیشنهاد داوطلب شدن بدم، امکانش هست سفارش منو بکنید؟»

می‌تونستی بصیرت کنی حین پک زدن به سرطان داشت به حرف من فکر می‌کرد و چرتکه مینداخت تا بصیرت کنه تا چه حد می‌تونه راجع به این متاعی که بهش اشاره کرده بودم، اطلاعات در اختیارم قرار بده. بعد گفت:

«از قرار معلوم داری به تکنیک لودویکو اشاره می‌کنی.» هنوزم خیلی خسته بود.

من گفتم: «من نمی‌دونم اسمش چیه قربان. تنها چیزی که می‌دونم اینه که یه کاری می‌کنه زود از اینجا بری بیرون و تضمین می‌کنه دیگه هیچ‌وقت دوباره بر نمی‌گردی.»

کشیش که از بالا به من نگاه می‌کرد و سگرمه‌هاش تو هم رفته بود گفت: «هنوز مورد استفاده قرار نگرفته، نه تو این زندان، ۶۶۵۵۳۲۱. ایشون بهش شک دارن. باید اقرار کنم منم تا حدودی بهش مشکوکم. سؤال اینجاست که آیا چنین تکنیکی واقعاً می‌تونه انسانو به یه موجود خوب تبدیل کنه یا نه. خوبی از درون میاد ۶۶۵۵۳۲۱. خوبی چیزیه که باید انتخاب کرد. وقتی انسان توانایی انتخاب کردن نداشته باشه، دیگه انسان نیست.» معلوم بود چونش گرم شده واسه‌ی خزعل گفتن، ولی می‌تونستیم چیک چیک صدای قدم‌های یه سری حبسی دیگه رو بشنویم که داشتن از پله‌های آهنی پایین میومدن تا سهم خودشونو از مذهب مطالبه کنن. کشیش گفت: «بعداً راجع به این مسأله با هم حرف می‌زنیم. حالا بهتره موسیقی افتتاحیه رو پخش کنی.» بدین ترتیب رفتیم سمت استریوی دیرینه و آواز دسته‌جمعی پرلود «واچت آوف» جیم سین باخ رو گذاشتم تو و این جنایتکارها و منحرفای بوگندوی فاضلاب حرورم‌زاده مثل یه سری گوریل به بند کشیده شده اومدن تو و زندان‌بان‌ها هم داشتن سرشون داد می‌کشیدن و بهشون شلاق می‌زدن و طولی نکشید که کشیش زندان داشت بهشون می‌گفت: «پس بالاخره تکلیف چیه، ها؟» و این موقع بود که شما وارد داستان شدید.

اون صبح چهار نوبت مراسم معنوی مخصوص زندانی‌ها داشتیم، ولی کشیش بهم گفت راجع به این تکنیک لودویکو، حالا هرچی که بود، دیگه حرفی زده نشه ای برادران من. وقتی سگدوی من با استریو تموم شد، چند واژه تشکر دم زد و بعد منو منتقل کردن به سلولم توی ردیف ۶ که خونه‌ی نقلی و بوگندوی من محسوب می‌شد. چاوایار دادای بدی نبود و وقتی در سلولو باز کرد، نه بهم تلچک زد و نه اردنگی و فقط گفت: «بالاخره رسیدیم پسر جون. وقت آب خنک خوردنه.» اونجا پیش شخلای جدیدم بودم که همشون خیلی خلاف بودن، ولی شکر خدا تسلیم انحرافات مادی نشده بودن. یکی از این شخلا یعنی ژفار رو تختش نشسته بود؛ یه دادای لاغر و رنگین‌پوست که با صوت سرطانی‌ش هی ور می‌زد و زر می‌زد، برای همین هیچ‌کس زحمت سمع کردن حرفاشو به خودش نمی‌داد. چیزی که الان داشت خطاب به یه جورایی هیچ‌کس دم می‌زد این بود: «اون موقع پاگی (که من نمی‌دونستم چیه) خیلی کمیاب شده بود، خصوصاً وقتی قرار باشه ده میلیون آرچی بالد جیرینگی بیای بالا. حالا فکر می‌کنید من چی کار کردم، ها؟ فکر می‌کنید چی کار کردم؟ رفتم پیش تُرکی و گفتم آتوی طرفو دارم. حالا فکر می‌کنید اون چی کار کرد؟» کلاً از اصطلاحات خلافاکارانه‌ی قدیمی زیاد استفاده می‌کرد. دیوار هم بود که فقط یه بصیرت داشت و به احترام روز یک‌شنبه داشت ناخنای پاشو می‌گند. کلیمی بزرگ هم بود؛ یه دادای چاق و عرق‌کرده که مثل مرده‌ها رو تختش دراز کشیده بود. جا دازه به جوجان و دکنتر هم اشار کنم. جوجان خیلی عصبی و زبر و زرنگ و

کله خر بود و یه جورایی متخصص تجاوز محسوب می شد و دکتر وانمود می کرد که می تونه سیفیل و سوزاک و ریزش مخاط درمان کنه، ولی فقط آمپول زدن بلد بود و جرمش این بود که دوتا خوشکه رو که قول داده بود بار اضافیشونو از رو دوششون برداره زد نفله کرد. کلاً جماعت فاضلابی بودن و از هم نشینی باهاشون لذت نمی بردم، همون طور که الان که بهشون اشاره کردم توی ذوق شما زدن، ولی خب قرار بود به زودی از دستشون خلاص بشم.

حالا چیزی که می خوام بدونید اینه که این سلول در بدو ساخته شدن قرار بود فقط سه نفرو تو خودش جا بده، ولی ما شیش نفر بودیم و تنگ و عرق کرده تو هم می لولیدیم و اون روزا این وضعیت تمام زندان ها بود برادران و این واقعاً ریدمان بزرگی بود از جانب مسئولین که یه شازده جا نداشت دست و پاشو دراز کنه، ولی چیزیه که الان می خوام بهتون بگم شاید باورتون نشه؛ اون روز یه حبسی دیگه رو انداختن تو سلول ما. بله، ما تازه خوراک آشغالمونو خورده بودیم که یه خورش بوگندو بود که توش متاعی شبیه به پشکل انداخته بودن و داشتیم رو تختمون سرطان آرام بخشی پف می کردیم که این دادا رو پرت کردن میون ما.

طرف یه دادای دیرینه ی چونه پهن بود و قبل از این که ما فرصت بصیرت کردن موقعیتو داشته باشیم، اون بود که شروع کرد به آژیر کشیدن اعتراضات. داشت میله ها رو تکون می داد و آژیر می کشید: «منم حق آب و گل دارم. اینجا تا خرخره پره. این دیگه چه وضعیه.» ولی یکی از چاویارها برگشت تا بهش بگه باید تا جایی که می تونه با وضعیت کنار بیاد و رو تختی بخوابه که صاحبش حاضر به تقسیم کردنش باشه، چون در غیر این صورت باید بخوابه کف سلول. زندانبان گفت: «ضمناً وضعیت اگه از اینی که هست بدتر نشه، بهتر نمی شه. مثل این که شما جماعت جنایتکار و کثیف بدجوری سعی دارید دنیا رو تسخیر کنید.»

## ۲

خب، می‌شه گفت ورود این شازده‌ی جدید بود که مقدمات خروج من از زندالتی رو پی‌ریزی کرد، چون از اون حبسی‌های دعوایی و بدقلق بود و ذهن مریض و اهداف پلیدی داشت و دردسر از همون بدو ورودش افتتاح شد. ضمناً خیلی اهل رجز خوندن بود و با یه ده‌موچاو ریشخند و صوت بلند و متکبر شروع کرد به قمپز در کردن برای ما. گفتش که تو کل این باغ‌وحش تنها انگل اجتماع واقعی و گولاخ خود خودشه و گفت که فلان کردم و بیسار کردم و ده‌تا امنیتو با یاور خالی کشتم و خلاصه از این خزعبلات. ولی ما خیلی تحت تأثیر قرار نگرفتیم ای برادران من. برای همین اول از همه اومد سراغ من، چون من سنم از بقیه کمتر بود، و بهم گفت که به عنوان بچه صغیر سلول من باید کف زمین نوشتن کنم و نه اون. ولی بقیه طرف من بودن و داشتن آژیر می‌کشیدن: «ولش کن بچه تصادفی فاضلاب.» و بعد اون شروع کرد به غر زدن بابت این که چرا هیشکی دوسش نداره. خلاصه ظلمت همون روز از خواب پریدم و دیدم که این حبسی فاجعه رو تخت من که طبقه‌ی اول یه تخت سه طبقه بود و از قضا خیلی هم باریک بود دراز کشیده و داره زیر لب عشقولانه‌های کثیفی زمزمه می‌کنه و منو نوازش می‌کنه، اونم چه نوازشی. برای همین خیلی مجنون شدم و با وجود این که نمی‌تونستم خیلی گولاخ بصیرت کنم، چون یه نور قرمز کوچولو اون بیرون توی پاگرد تنها منبع روشنایی بود، یاورمو تو هوا ول کردم. ولی می‌دونستم این حرورم‌زاده‌ی بوگندو بود که ضربه رو دریافت کرد و از اینجا بود که دردسر واقعی شروع شد. وقتی چراغا روشن شدن، می‌تونستم ده‌موچاو وحشتناک‌شو بصیرت کنم و از جایی که با یاور چنگالم زدم توی دروازش داشت سرخاب چیکه می‌کرد.

رخدادی که رخ داد این بود که هم‌سلولی‌هام از خواب پریدن و به دعوا ملحق شدن و توی اون تاریکی گرگ و میش شروع کردن به زدن تلچک‌هایی که بیش از حد وحشیانه بودن و به نظر می‌رسید صوت قشوق کل ردیفو از خواب بیدار کرده، چون می‌تونستی صوت کلی آژیر و کوبیده شدن لیوانای حلبیو روی دیوار سمع کنی، انگار که کل حبسی‌ها داشتن فکر می‌کردن قراره یه فرار بزرگ اتفاق بیفته ای برادران من. برای همین چراغا روشن شدن و چاویارها با پیراهن و شلوار و کلاه مخصوص و باتوم‌های بزرگی که تو هوا می‌چرخوندن

سر رسیدن و ما می‌تونستیم ده‌موجا و خونین و مالین و مشت‌های مرتعش همدیگه رو بصیرت کنیم و کلی آژیر کشیدن و دشنام دادن هم در کار بود.

وقتی چاویارها سر رسیدن، من اعتراضاتی که داشتم به گوششون رسوندم، ولی تک‌تکشون گفتن که احتمالاً راوی ارادتمند شما مقصر بوده و دعوا رو شروع کرده، چون من حتی یه خراش هم برنداشته بودم، ولی از دروازه‌ی این حبسی فاجعه که با یاور چنگالم بهش تلچک زده بودم، داشت خون می‌چکید. این حرف خیلی منو مجنون کرد، برای همین گفتم وقتی قرار باشه اولیاء امور زندان به انگلای اجتماع بوگندوی منحرف اجازه بدن پیکر منو در اختیار بگیرن و منم چون خوابم، توانایی دفاع کردن از خودمو نداشته باشم، حاضر نیستم حتی یه ظلمت دیگه توی اون سلول بخوابم. اونا گفتن: «تا صبح صبر کن. آیا عالی جناب یه اتاق شخصی می‌خوان که حمام و تلویزیون داشته باشه؟ بسیار خوب، فردا صبح همه‌چی مشخص می‌شه. ولی شخیل کوچولو، فعلاً اون دوگوله‌ی لعینتو بذار روی آن سهرین انباشته از بوریا تا دیگه قیل و قال از جانب کسی برخاسته نشه. صحیح صحیح صحیح؟» بعد از این که یه هشدار سخت‌گیرانه به همه دادن، رفتن پی کارشون و بعد خیلی زود چراغا خاموش شدن و بعد من گفتم کل ظلمت سرپا وایمیسم و به این انگل اجتماع نفرت‌انگیز گفتم: «اشکالی نداره، اگه می‌خوای رو تخت من بخوابی، بخواب. دیگه به دلم نمی‌شینه. دیگه با اون پیکر شدیداً بوگندو و ریدمانت روش دراز کشیدی و کاریش نمی‌شه کرد.» ولی بعد بقیه هم به بحث ملحق شدن. کلیمی بزرگ که به خاطر قشوقی که تو تاریکی انجام دادیم هنوز داشت عرق می‌ریخت، گفت:

«داداشی، اینقله زود وا نده. تشلیم این انچوچه نشو.» این تازه وارد در جواب گفت:

«هارت و پورت نکن جهود.» کلاً منظورش این بود که خفه‌شو، ولی نمکشو زیاد کرد. واسه همین کلیمی بزرگ داشت آماده می‌شد برای تلچک زدن که دکتر گفت:

«آقایون، خواهش می‌کنم؛ ما که دنبال دردسر نیستیم، هستیم؟» صوت خیلی با کلاسی به کار برده بود، ولی این انگل اجتماع تازه‌وارد واقعاً تنش می‌خارید. کاملاً معلوم بود که فکر می‌کنه دادای خیلی بزن بهادریه و سطحشو خیلی بالاتر از اونی بصیرت می‌کنه که بخواد سلولشو با شیش نفر دیگه شریک بشه و رو زمین بخوابه؛ البته قبل از این که اون حرفو بهش بزنم. با یه حالت ریشخند و به قصد تحریک کردن دکتر گفت:

«اووووه، دنبال دلدسل نیستی، که اینطول. آره، منظورت همین بود لشتنه؟» بدین ترتیب جوجان عصبی و زبر و زرنگ و کله خر گفت:

«اگه قرار نیست بخواییم، پس بیاید به چیزی به این دوست جدیدمون یاد بدیم، چون خیلی به یادگیری احتیاج داره.» گرچه که تخصصش تجاوز بود، ولی روش دم زدنش به جورایی قشنگ بود، خیلی شیک و شسته رفته. بدین ترتیب این حبسی جدید با تمسخر گفت:

«بیا ببینم چند مرده حلاجی طفل بینوا.» خلاصه این دفعه دعوا واقعاً شروع شد، ولی با به حالت خیلی آروم و بی‌هیاهو، بدون این که کسی صوتشو زیاد بلند کنه. حبسی تازه‌وارد اولش به موجول جیغ کشید، ولی حین این که کلیمی بزرگ چسبونده بودتش به میله‌ها تا بشه زیر نور قرمز موجولی که از پاگرد میومد بصیرتش کرد، دیوار به مشت زد به دروازش و از اون به بعد دیگه فقط به صدای اوه اوه اوه ازش سمع می‌شد. از اون تیپ داداهای برومند نبود و مقابله به مثلش خیلی نحیف و بی‌جون جلوه می‌کرد و فکر کنم داشت سعی می‌کرد این ضعفو با صوت نینوا و قُپی اومدن جبران کنه. خلاصه دیدن سرخابی که زیر نور سرخ جاری شده بود باعث شد چشمه‌ای از اون لذت قدیمی توی اندرونیم جاری بشه و گفتیم:

«ولش کنید، ولش کنید و به من واگذارش کنید برادران.» بدین ترتیب کلیمی بزرگ گفت:

«آله، آله، پشل جون. حق توله که بزلیش. بزنی ناکالش کن الکش.» خلاصه اونا همگی اون کنار وایسادن و منم توی ظلمت گرگ و میش افتادم به جون این انگل اجتماع. به کل پیکرش مشت زدم و با وجود این که بند کفشم بسته نشده بود، به رقص پای جانانه انجام دادم و بعد زدمش زمین و روزمین دوف دوف ترتیشو دادم. به لگد گولاش زدم تو دوگولش و بعد اووووه و آآآه ناله کرد و بعد تو همون حالت به جورایی خوابش برد و بعد دکتر گفت:

«خیله خب، فکر کنم براش درس عبرت شد دیگه پروبازی درنیاره.» چشاشو باریک کرد تا اون دادای زمین خورده و کتک خورده رو کف زمین بصیرت کنه. «بذارید بخوابه؛ شاید که تو خواب ببینه که در آینده پسر خوبی شده.» بدین ترتیب جمعاً که دیگه خیلی خسته شده بودیم برگشتیم به رخت خواب.

ای برادران من، خوابی که من دیدم، خواب به ارکست خیلی بزرگ بود که حدوداً صدها نفر شالوده داشت و رهبر ارکست ترکیبی بود از لودویگ ون و جیم فین هندل و خیلی کر و کور و خسته از روزگار به نظر می‌رسید. من تو گروه ساز بادی بودم، ولی چیزی که داشتم می‌نواختم در اصل به قره‌نی سفید بود که از

گوشت ساخته شده بود و از پیکر من، درست از وسط شیکم امتداد پیدا کرده بود و وقتی توش دمیدم، یه جورایی مجبور بودم با صدای بلند ها ها ها هرتنه بزنم، چون یه جورایی قلقلکم می داد و بعد جیم فین لودویگ وَن خیلی دژم و مجنون شد و اومد جلوی دهموچاوم و در گوشولوم آژیر کشید و بعد من خیس عرق از خواب پریدم. البته این صوت نینوا در اصل دنگوله‌ی زندان بود که دینگ دینگ دینگ به صدا دراومد. یه صبح زمستونی بود و جفت بصیرتم به خاطر چسب خواب وضعیت ریدمانی داشتن و وقتی بازشون کردم، زیر نور لامپ‌هایی که سرتاسر باغ وحش روشن شده بودن پُپرک زدن. بعد یه نگاه به پایین انداختم و اون انگل اجتماعو بصیرت کردم که خونین و مالین و کبود همچنان کف زمین ولو بود و همچنان هوش، بی هوش. بعد شب گذشته رو به خاطر آوردم و این باعث شد یکم هرتنه بزنم.

ولی وقتی از تخت بلند شدم و پاچه برهنه از سر راه زدمش کنار، یه جور حس سردی و سفتی از پیکرش دریافت کردم، برای همین رفتم کنار تخت دکتر و تکونش دادم، چون صبحا همیشه خیلی آروم و آهسته از خواب بیدار می شد. ولی این دفعه به اندازه‌ی کافی چست و چابک از جاش بلند شد و بقیه هم همچین، البته غیر از دیوار که مثل گوشت قربونی ساکن و بی حرکت رو تختش افتاده بود. دکتر گفت: «متأسفانه حمله‌ی قلبی بهش دست داده. باید همین بوده باشه.»

بعد یه دور به جمع نگاه کرد و گفت: «نباید اونجوری میفتادید به جونش. واقعاً کار درستی نبود.»

جوجان گفت: «بی خیال دکی جون. اون موقع که داشتی با موذی‌گری بهش مشت می زدی، باید فکر این چیزا رو می کردی.»

کلیمی بزرگ برگشت طرف من و گفت: «الکش، خیلی زیاده‌لوی کلدی. اون لگد آخل خیلی خیلی ناجول بود.» من یه جورایی دژم شدم و گفتم:

«کی شروع کرد، ها؟ من فقط آخرسر بهتون ملحق شدم، نه؟» به جوجان اشاره کردم و گفتم: «این ایده‌ی تو بود.» دیوار با صدای بلند خرناس کشید، برای همین گفتم: «اون بچه تصادفی بوگندو رو بیدار کنید. وقتی کلیمی بزرگ چسبونده بودتش به میله‌ها، دیوار بود که داشت دروازشو سرویس می کرد.» دکتر گفت:

«هیچ کس انکار نمی کنه که به عبارتی، برای یاد دادن درس عبرت به این یارو، چندتا ضربه بهش زد، ولی پسر جان، این کاملاً مشخصه که به خاطر زورمندی و، چجوری بگم، بی کلگی دوران جوانی، این تو بودی که ضربه‌ی مهلکو بهش وارد کردی. واقعاً مایه‌ی تأسفه.»



من گفتم: «خیانتکارا. خیانتکارای دروغگو.» واقعه‌ی دو سال پیش بازم داشت تکرار می‌شد؛ همون موقع که شخلای قلابیم منو هنگام مواجهه با امنیت بی‌رحم تنها گذاشتن. از نظر من که دیگه تو دنیا نمی‌شد به کسی اعتماد کرد. خلاصه جوجان رفت و دیوارو بیدار کرد و اون دیوارم آماده بود قسم بخوره این راوی ارادتمند شما بود که فن تلچک زنی ناعادلانه و وحشی‌گری واقعیو به عرصه‌ی نمایش گذاشته. وقتی چاویارا اومدن و بعد سرچاویار و بعد خود والی، تمام این شخلای هم‌سلولی من با صوت نینوا شروع کردن به تعریف کردن حکایت این که من چه کارا که نکردم تا این منحرف بی‌ارزشو که پیکرش مثل پادری کف زمین پخش شده بود، نفله کنم.

اون روز، روز عجیبی بود ای برادران. جسدو بردن و بعد تا اطلاع ثانوی هیچ‌کدوم از حبسی‌ها حق نداشتن از سلولشون بیرون بیان. هیچ خوراکی هم به کسی داده نشد، نه حتی یه لیوان چایی. همگی اونجا نشسته بودیم و زندان‌بان‌ها یا چاویارها هم داشتن یه جورایی در امتداد سالن بالا و پایین کوچ می‌کردن و هروقت که از یکی از سلول‌ها کوچک‌ترین صدایی سمع می‌کردن آژیر می‌کشیدن: «خفه شید» و «اون گاله رو ببندید».

بعد حوالی ساعت یازده صبح یه جور التهاب و هیجان و مشامش ترس بیرون از سلول پخش شد و بعد ما والی رو بصیرت کردیم به همراه سرچاویار و یه شازده‌ی درشت که می‌خورد آدم مهمی باشه. همشون در کنار هم داشتن چست و چابک راه می‌رفتن و دیوانه‌وار دم می‌زدن. تا آخر سالن قدم زدن و بعد می‌شد سمع کرد که داشتن این بار آروم‌تر برمی‌گشتن و بعد می‌شد صدای والی رو که یه دادای خپل خیس عرق و موبور بود سمع کرد که واژگانی از قبیل «ولی قربان -» و «خب، چی کار می‌شه کرد قربان؟» و غیره و ذلک به زبون می‌آورد. جلوی سلول ما وایسادن و بعد سرچاویار در سلولو باز کرد. از همون دم می‌شد پی برد که بینشون دادای خیلی مهم کی بود. یه دادای قدبلند بود با بصیرتای آبی و بهرگی فوق‌العاده گولاخ؛ برادران، بهترین کت و شلواری که به عمرم بصیرت کرده بودم تنش بود؛ کاملاً غایت مد روز. اون یه جورایی ما حبسی‌های بیچاره رو درک می‌کرد و با یه صوت خیلی زیبا و تحصیل کرده گفت: «نظریات منسوخ برای رسیدگی به جرم دیگه توی دولت جایی ندارن. جنایتکارها رو بچپونید کنار هم و بعد ببینید نتیجش چی می‌شه. نتیجش می‌شه جنایت متمرکز؛ جنایت وسط تنبیه. به زودی ما به فضای زندان‌هامون برای متخلفین سیاسی نیاز پیدا می‌کنیم.» من اصلاً ملتفت نبودم چی می‌گفت، ولی به هر حال طرف صحبتش من نبودم. بعد گفت: «جنایتکارهای معمولی مثل این جماعت ناخوشایند (منظورش من بودم برادران؛ من به همراه بقیه که هم انگل اجتماع بودن و هم خیانتکار) باید درمان بشن. فقط کافیه که میل به خلاف کردن

درونشون کشته بشه. در عرض یک سال نتیجش کاملاً مشخص می‌شه. قشنگ معلومه که تنبیه برای اونا بی‌معنیه. اینا از این تنبیهشون یا هرچیز دیگه‌ای که بشه اسمشو گذاشت لذت می‌برن. یکم که بگذره شروع می‌کنن به کشتن همدیگه.» بعد جفت بصیرت آبی و سخت‌گیرشو رو من قفل کرد و برای همین من با جسارت گفتم:

«در کمال احترام قربان، من به حرفی که زدید شدیداً اعتراض دارم. من یه جنایتکار معمولی نیستم قربان؛ و من ناخوشایند نیستم. شاید بقیه ناخوشایند باشن، ولی من نه.» سرچاویار جیغ بنفش کشید:

«اون دهن گاله‌تو ببند. تو می‌دونی ایشون چه کسی هستن؟»

دادای کله‌گنده گفت: «بسیار خوب، بسیار خوب.» بعد رو کرد به والی و گفت: «می‌تونید ازش به عنوان پیشگام استفاده کنید. جوونه، جسوره و شرور. برادسکی فردا به خدمتش می‌رسه. شما هم خیالتون راحت باشه؛ می‌تونید همه‌چیو به برادسکی واگذار کنید. نگران نباشید، این روش جواب می‌ده. این خرابکار جوون و شرور قراره طوری تغییر کنه که دیگه نشه شناساییش کرد.»

و بیان این واژگان همان برادران و آزاد شدن من از زندان همان.

# ۳

عصر همون روز چاویارهای وحشی و تلچک زن منو با آرامش و نجابت بردن تا والی رو توی دفتر مقدس و منزهدش بصیرت کنم. والی با خستگی به من نگاه کرد و گفت: «فکر نمی‌کنم بدونی امروز صبح چه کسی رو ملاقات کردی (۶۶۵۵۳۲۱، می‌دونی؟)» بعد بدون این که صبر کنه من بگم نه گفت: «ایشون کسی نبودن جز شخص شخیص وزیر کشور؛ وزیر کشور جدید، متعلق به یک موج سیاسی جدید. خب، این ایده‌های مسخره مطرح شدن و دستور هم دستوره، گرچه بین خودمون بمونه، من تأییدشون نمی‌کنم. من اصلاً و ابداً تأییدشون نمی‌کنم. من می‌گم چشم در برابر چشم، گوش در برابر گوش. اگه یه نفر بزنه پس کلت، تو خودت نمی‌زنی پس کلتش؟ پس چرا کشور که توسط شما جماعت اراذل و اوباش قبضه شده، حق نداره باهاتون مقابله به مثل کنه؟ ولی دیدگاه جدید که می‌گه نه. دیدگاه جدید می‌گه بد رو به خوب تبدیل کنیم؛ حرفی که به نظرم خیلی ناعادلانه به نظر می‌رسه، همم؟»

بدین ترتیب من که سعی داشتم مؤدب و موافق به نظر برسم گفتم:

«بله قربان.» و بعد سرچاویار که سرخ و عصبی پشت صندلی والی وایساده بود آژیر کشید:

«پست فطرت، دهن کثیف‌تو ببند.»

والی خسته و بی‌حوصله گفت: «بسیار خوب، بسیار خوب، ۶۶۵۵۳۲۱، تو قراره که اصلاح بشی. فردا می‌ری به ملاقات آقای به اسم برادسکی. ظاهراً می‌تونن تا دو هفته دیگه آزاد بشی. تا دو هفته دیگه دوباره می‌تونن برگردن به آغوش دنیای بزرگ و آزادی که اون بیرونه؛ دیگه یه شماره نخواهی بود. حدس می‌زنم.» به اینجا که رسید خرناس کشید. «چنین فرجامی برات خوشایند باشه، نه؟» من چیزی نگفتم، بنابراین سرچاویار آژیر کشید:

«وقتی مقام ریاست ازت سؤال می‌پرسن، سؤالشونو جواب بده بچه‌خوک کثیف.» بنابراین من گفتم:

«اوه بله قربان. بسیار ممنونم قربان. من اینجا تمام تلاشمو کردم؛ واقعاً تمام تلاشمو کردم. از همه‌ی کسای که در این تصمیم‌گیری نقش داشتن بی‌نهایت سپاسگزارم.»

والی آهی کشید و گفت: «نباش. این یه پاداش نیست. در اصل این کجا و پاداش کجا. اینجا یه فرمی هست که باید امضا کنی. می‌گه که حاضری مدت‌زمان باقی‌مونده از حبست رو صرف شرکت کردن در درمان اصلاح‌گر کنی. چه اصطلاح مسخره‌ای. حاضر به امضا کردن هستی؟»

من گفتم: «با کمال میل امضا می‌کنم قربان. خیلی متشکرم.» بنابراین یه قلم جوهری دادن دسمنم و من زیر کاغذو خیلی قشنگ و خوش خط امضا کردم. والی گفت:

«بسیار خوب. فعلاً همین.» سرچاپار گفت:

«کشیش زندان مایل هستن با ایشون صحبت کنن قربان.» بدین ترتیب توی راهروها بالا پایین شدیم به سمت کلیسای زندان و توی راه یکی از چاپارها دائماً با یه حالت خسته و خمیازه به کمرم و پس کلم تلچک می‌زد. در امتداد کلیسا حرکت کردیم و رسیدیم به کدک کشیش و بعد منو فرستادن تو. کشیش پشت میز نشسته بود و مشامش مردونه‌ای که مشخص بود مال سرطان و اسکاچه فضای کدکو پر کرده بود. کشیش گفت:

«آه، ۶۶۵۵۳۲۱ کوچولو، بیا بشین.» و بعد خطاب به چاپارها گفت: «لطفاً بیرون منتظر بمونید.» و اونا هم این کارو کردن. بعد با یه لحن صمیمانه به من گفت: «پسرجون، یه چیزی هست که می‌خوام بدونی و اونم اینه که من تو این ماجرا دخیل نبودم. اکه صلاح بود، به این تصمیم اعتراض می‌کردم، ولی خب صلاح نیست. مسأله در خطر افتادن کار خودمه؛ مساله ضعیف بودن صدای من در مقابل فریاد افراد قدرتمندتریه که توی دستگاه سیاسی مشغول به کارن. ملتفت هستی چی می‌گم؟» ملتفت نبودم برادران، ولی به هر حال با تکون دادن سرم جواب مثبت دادم. ادامه داد: «پای مسائل اخلاقی بسیار حساسی در میونه. تو قراره به پسر خوبی تبدیل بشی ۶۶۵۵۳۲۱. دیگه هیچ‌وقت به انجام اعمال خشونت‌آمیز یا ایجاد اختلال در نظم و آرامش عمومی تمایل پیدا نمی‌کنی. امیدوارم با این مسأله کنار بیای. امیدوارم توی ذهن خودت به یه نتیجه‌ی مشخص برسی.» من گفتم:

«اوه، این خوبه که آدم خوب باشه قربان.» ولی از درون یه هرته‌ی گولاخ زدم برادران. کشیش گفت:

«شاید خوب بودن خوب نباشه ۶۶۵۵۳۲۱ کوچولو. شاید خوب بودن وحشتناک باشه. کاملاً آگاهم به این که این عبارت خودش خودشو نقض می‌کنه. می‌دونم به خاطر این مسأله باید شب‌های زیادی بی‌خوابی بکشم. ولی خدا چی می‌خواد؟ خدا می‌خواد ما مثل چوب خشک باشیم یا برای خوب یا بد بودن حق انتخاب داشته باشیم؟ آیا انسانی که بد بودنو انتخاب کرده، از انسانی که خوبی بهش تحمیل شده بهتر نیست؟ اینا سؤالات عمیق و دشواری هستن ۶۶۵۵۳۲۱ کوچولو. ولی چیزی که الان می‌خوام بهت بگم اینه: اگه در آینده این دوران از زندگیتو مورد بازبینی قرار دادی و منو به خاطر آوردی، منی که حقیرترین و خاشع‌ترین خدمتکار پروردگار هستم، دعا می‌کنم توی قلبت از من به عنوان یه موجود پلید یاد نکنی؛ دعا می‌کنم فکر نکنی که من توی به وقوع پیوستن بلایی که قراره سرت بیاد نقش داشتم. حالا که حرف دعا شد، باید بگم در کمال تأسف به این نتیجه رسیدم دعا کردن برای تو فایده‌ی چندانی نخواهد داشت. تو داری وارد قلمرویی می‌شی که دست دعا ازش کوتاهه. فکر کردن بهش بسیار بسیار وحشتناکه. با این حال، اگه از یه دید دیگه به قضیه نگاه کنیم، با توجه به این که تو انتخابت این بوده که در زمینه‌ی تصمیمات اخلاقی حق انتخاب ازت گرفته بشه، تو در اصل خوبی رو انتخاب کردی. حداقل من دوست دارم اینطور فکر کنم. به هر حال خدا همه‌ی ما رو یاری می‌کنه ۶۶۵۵۳۲۱. حداقل من دوست دارم اینطور فکر کنم.»

بعد شروع کرد به گریه کردن. ولی من حواسم خیلی به گریه کردنش نبود برادران و داشتم یه هرته‌ی درونی و بی‌صدا می‌زدم، چون می‌شد بصیرت کرد که داشته ویسکی شرب می‌کرده و حالا هم یه بطری از کمد برداشته بود و گذاشته بود رو میزش و داشت باهش یه لیوان روغنی و فاضلاب و گولاخ و گنده رو تا بیخ پر می‌کرد. بعد از این که کله‌شویه جا داد پایین گفت: «شاید همه‌چی به خوبی و خوشی تموم شه، کی می‌دونه؟ هیچ‌کس نمی‌تونه از کار خدا سر دربیاره.» بعد با یه صوت بلند و تلاوت‌مانند شروع کردن به سرود خواندن. بعد در باز شد و چاویارها اومدن تا با تلچک زدن منو برگردونن به سلول بوگندوی خودم و کشیش هم همچنان داشت به سرود خواندن ادامه می‌داد.

خلاصه صبح روز بعد باید با زندالتی خداحافظی می‌کردم و راستشو بخواید یه موچول غمگین بودم، چون آدم وقتی قرار باشه از جایی که بهش عادت کرده بره این احساسو پیدا می‌کنه. ولی راه دوری نرفتم ای برادران من. با مشت و لگد منو بردن به ساختمون سفید جدیدی که پشت محوطه بود؛ جایی که توش نرمش می‌کردیم. اینجا ساختمون کاملاً جدیدی بود و سوزی توش جریان داشت که تن و بدنو به لرزه می‌انداخت. اونجا توی اون سالن خالی و هندسی و ایسادم و مشامش‌های جدیدیو با استفاده از مشام حساسم دریافت کردم. این مشامش‌ها یه جورایی آدمو یاد بیمارستان می‌انداختن و شازده‌ای که چاویارها منو بهش تحویل

دادن یه روپوش سفید تنش بود؛ طوری که انگار توی بیمارستان کار کنه. بعد از این که فرم انتقال منو امضا کرد، یکی از چاویارهای وحشی که منو تا اینجا آورده بود گفت: «حواستون به این یکی باشه قربان. با وجود چاپلوسی کردن پیش کشیش زندان و انجیل خوندن، شرورتر از این حرورم زاده فقط خودش و خودش.» ولی این شازده‌ی جدید بصیرتای آبی گولاخی داشت که وقتی دم می‌زد یه جورایی لبخند می‌زدن. شازده‌ی جدید گفت:

«اوه، ما انتظار نداریم برامون دردسر ایجاد کنه. ما می‌خوایم با هم دوست باشیم، مگه نه؟» بعد با جفت بصیرتش و دروازه‌ی بزرگ و خوش‌تراشش که پر از دندونای سفید و براق بود لبخند زد و من یه جورایی بلافاصله از این دادا خوشم اومد. خلاصه منو تحویل داد به یه یکی از زیردستاش که روپوش سفید تنش بود و این دادا هم خیلی خوشایند بود و منو برد به یه اتاق خواب خیلی قشنگ و تمیز و سفید که پرده و آباژور داشت و یه تخت خالی برای راوی ارادتمند شما. بدین ترتیب من یه هرته‌ی گولاخ درونی زدم و پیش خودم فکر کردم چقدر شازده‌ی خوش‌شانسیم. بهم گفتن بهرگ افتضاح زندانو دربیارم و یه دست لباس خواب خیلی شیک دادن تا پیوشم ای برادران من؛ شلوار و پیراهنی که یه دست سبز بود و به قولی غایت مد روز لباس خواب محسوب می‌شد. یه ربدوشامبر گرم و نرم و یه جفت دمپاچه‌ی دوست‌داشتنی هم بهم دادن تا پاچه‌های برهنه‌مو توشون بذارم و من پیش خودم فکر کردم: «بسیار خوب الکس بوی یا ۶۶۵۵۳۲۱ کوچولوی سابق، شانس بهت رو کرده و شکی هم درش نیست. تو اینجا قراره اوقات خوشی سپری کنی.»

بعد از این که یه فنجول قهوه‌ی گولاخ بهم دادن و یه سری جریده و مجله تا حین شرب کردن بهشون نگاه کنم، اولین دادای سفیدپوش که فرم انتقال منو امضا کرده بود اومد تو و گفت: «آهان، پس تو اینجاایی.» حرف احمقانه‌ای بود، ولی به خاطر خوش‌اخلاق بودن این دادا احمقانه به نظر نمی‌رسید. ادامه داد: «اسم من دکتر برانومه. من دستیار دکتر برادسکی هستم. اگه اجازه بدی، می‌خوام یه معاینه‌ی ساده روت انجام بدم. زیاد طول نمی‌کشه.» بعد گوشی ضربان‌سنجشو از گیرفان راستش درآورد. «باید از سالم بودنت اطمینان حاصل کنیم، درسته؟ بله که درسته. باید اطمینان حاصل کنیم.» خلاصه حین این که پیراهنمو درآورده بودم و اونجا دراز کشیده بودم و این دادا هم این کارو می‌کرد و اون کارو، من گفتم:

«قربان، دقیقاً چه کاری قراره انجام بدید؟»

دکتر برانوم که گوشیش تا قسمت پایینی کمرم رفته بود گفت: «اوه، در واقع کار خیلی ساده‌ایه. فقط می‌خوایم یه سری فیلم بهت نشون بدیم.»

گفتم: «فیلم؟» همون طور که احتمالاً خودتون درک می‌کنید، به زحمت می‌تونستم به گوشولوهام اعتماد کنم برادران. گفتم: «یعنی مثل رفتن به سینما می‌مونه؟»

دکتر برانوم گفت: «فیلمایی که قراره ببینی خیلی خاص؛ خیلی خاص. امروز عصر اولین نوبت تشکیل می‌شه. بله.» اینو گفت و صاف وایساد، چون برای معاینه روی من خم شده بود. «تو پسر جوون و سلامتی به نظر می‌رسی. البته یکم مشکل سوء تغذیه داری که بدون شک به خاطر غذای زندانه. پیراهنتو بپوش.» رفت گوشه‌ی تخت نشست و ادامه داد: «بعد از هر وعده‌ی غذایی، به بازوت چیزی تزریق می‌کنیم. کمکت می‌کنه.» خیلی از این دکتر برانوم خوش اخلاق سپاسگزار شده بودم. گفتم:

«این چیزی که می‌گید ویتامینه قربان؟»

لبخند گولاخ و دوستانه‌ای زد و گفت: «یه چیزی توی این مایه‌ها. فقط کافیه بعد از هر وعده‌ی غذایی به بازوت تزریقش کنیم.» بعد رفت بیرون. من روی تخت دراز کشیدم و به این فکر کردم که انگار اینجا واقعاً بهشته و بعد شروع کردم به خوندن یه سری از مجله‌ها که بهم داده بودن: «دنیای ورزش»، «تماشا» (یه مجله‌ی سینمایی بود) و «گل». بعد طاق باز روی تخت دراز کشیدم و جفت بصیرتمو بستم و به این فکر کردم که آزاد شدن چقدر خوبه و خودمو با یه کار خوب و آسون برای قبل از غروب آفتاب تصور کردم، چون دیگه سنم بیشتر از اون بود که بخوام برم اسکولبول و به این فکر کردم که شاید برای ظلمت یه دار و دسته‌ی جدید دست و پا کنم و اولین سگدو هم پیدا کردن دیم و پیت بود؛ البته اگه تا اون موقع توی چنگ امنیت نیفتاده باشن. این دفعه دیگه خیلی حواسمو جمع می‌کردم تا دستگیر نشم. اونا داشتن یه فرصت دوباره بهم می‌دادن و به هر حال منم جرمم قتل بود و این انصاف نبود که بعد از پشت سر گذاشتن این همه دردسر و رسیدن به مقطعی که می‌خواستن یه سری فیلم بهم نشون بدن تا به یه شازده‌ی خیلی خوب تبدیل بشم، بازم بیفتم تو هلفتونوی. به سادگی بقیه یه هر تنه‌ی گولاخ زدم و وقتی سینی نهارمو برام آوردن، دیگه هر تنه به قهقهه تبدیل شده بود. دادایی که آوردش همون کسی بود که بعد از ورودم به این کده منو آورد به اتاق خوابم. بهم گفت:

«مثل این که یه نفر کیفش خیلی کوکه. خوبه. خوبه.» خوراک خوش آب و رنگ و اشتها آوری روی سینی خودنمایی می‌کرد؛ دو یا سه تیکه گوشت گاو کباب‌شده همراه با پوره‌ی سیب‌زمینی و سبزیجات و بستنی و یه فنجول چای داغ. تازه یه سرطان برای دود کردن و یه جعبه کبریت که فقط یه دونه کبریت توش بود هم ضمیمه‌ی خوراک کرده بودن. به نظر می‌رسید به این می‌گفتن زندگی ای برادران من. نیم ساعت بعد که من

با بصیرتای سنگین روی تخت دراز کشیده بودم، یه زن پرستار اومد تو؛ یه خوشکهای جوون و مرغوب با یه جفت مهمک گولاخ (دو سال می شد چنین متاعی بصیرت نکرده بودم) و یه سینی و سرنگ دستش بود. بهم گفت:

«آه، وقت تزریق ویتامینه، همم؟» من با نوک زبونم براش صدا درآوردم، ولی اصلاً توجهی نکرد و تنها کاری که کرد این بود که سرنگو فرو کنه تو بازوی چپم و بعد ویتامین فیشی وارد رگم شد. بعد رفت بیرون و کفشای پاشنه بلندش تلق تلوق صدا کردن. بعد دادای سفیدپوشی که انگار پرستار مرد بود با یه صندلی چرخدار اومد تو. وقتی بصیرتش کردم، یه جورایی غافلگیر شدم و گفتم:

«برادر، این دگر برای چیست؟ تو گویی کوچ کن، من با پایهای خود توانم.» ولی دادا گفت:

«بهتره تا اونجا من هلت بدم.» در واقع وقتی از جام بلند شدم، یکم احساس ضعف می کردم ای برادران من. همون طور که دکتر برانوم گفت، به خاطر سوء تغذیه و خوراک افتضاح زندان بود. بدون شک.



## ۴

منو با صندلی چرخدار بردن جایی که اصلاً شبیه هیچ تماشاخونه‌ی دیگه‌ای نبود که قبلاً بصیرت کرده بودم. درسته، روی یه دیوار پرده‌ی نقره‌ای بود و روی دیوار مقابل سوراخ‌های مربع‌شکل ایجاد شده بود برای نورافکن‌ها تا نورافکنی کنن و بلندگوهای استریو سرتاسر کده نصب شده بودن، ولی دست راست یکی از دیوارها یه صفحه کنتور بود و وسط کده روبروی صفحه‌ی نقره‌ای یه جور صندلی مثل مال دندون‌پزشک‌ها گذاشته بودن که کلی سیم ازش آویزون بود و من مجبور بودم از صندلی چرخدار تا این صندلی یه جورایی چهار دست و پا برم و یه دادای سفیدپوشم یکم بهم کمک کرد. بعد متوجه شدم پشت سوراخ‌های مخصوص نورافکن‌ها یه شیشه‌ی کدر کار گذاشته شده بود و به نظرم رسید سایه‌ی افرادی بصیرت کردم که داشتن پشتش راه می‌رفتن و صدای کسیو سمع کردم که داشت اوهو اوهو اوهو سرفه می‌کرد. ولی بعد تنها چیزی که متوجه شدم این بود که چقدر ضعیف شدم و پیش خودم گفتم این ضعف حتماً به خاطر جایگزین شدن خوراک زندان با خوراک غنی جدید و تزریق ویتامین به بدنم بود. دادایی که صندلی چرخدارو هل داد گفت: «بسیار خوب، باید از پیشت برم. به محض این که دکتر برادسکی سر برسن، نمایش آغاز می‌شه. امیدوارم ازش لذت ببری.» بخوام راستشو بگم، عصر اون روز اصلاً حال و حوصله‌ی فیلم دیدن نداشتم. کلاً حسش نبود. ترجیح می‌دادم تک و تنها، روی یه تخت نرم و راحت نوشتن کنم. خیلی منگ شده بودم.

چیزی که اتفاق افتاد این بود که یه دادای سفیدپوش دوگوله‌ی منو به یه تکیه‌گاه وصل کرد و تمام مدت داشت متن یکی از این آهنگای پاپ بی‌غایت بوگندو و ریدمانو زمزمه می‌کرد. ازش پرسیدم: «این کار برای چیه؟» و این دادا یه لحظه آهنگ خوندنشو متوقف کرد تا جوابمو بده و گفت که برای ثابت نگه داشتن دوگولم در مقابل صفحه‌ی نقره‌ایه. من گفتم: «ولی من خودم می‌خوام که به صفحه نگاه کنم. من اینجا آورده شدم تا فیلم ببینم و چنین خواهم کرد.» و بعد یکی دیگه از داداهای سفیدپوش (کلاً سه نفر بودن و یکیشون یه خوشکه بود که کنار صفحه‌ی کونتور نشسته بود و با یه سری از دستگیره‌ها ور می‌رفت) با شنیدن این حرف یکم هرتنه زد.

گفت:

«آدم نمی‌تونه از چیزی مطمئن باشه؛ اوه، نمی‌تونه. اینطوری بهتره رفیق. به ما اعتماد کن.» و بعد ملتفت شدم که دارن یاورامو به دسته‌های صندلی می‌بندن و پاچه‌هامو هم به یه پاچه‌بند. این کار در نظرم یکم مجنون بود، ولی خب اجازه دادم انجامش بدن و جلوشونو نگرفتم. اگه قرار بود در عرض دو هفته به یه شازده‌ی آزاد تبدیل بشم، توی این مدت حاضر بودم با خیلی چیزا کنار بیام ای برادران من. البته از یه متاع اصلاً خوشم نیومد و اونم این بود که روی پوست پیشونیم یه سری گیره کار گذاشتن که پلکامو تا آخر بالا می‌کشید و هر چقدر که تلاش کردم، بهم اجازه نداد بصیرتامو ببندم. یه هرته‌ی زورکی زدم و گفتم: «این حتماً خیلی فیلم فوق‌العاده‌ایه که شما اینقدر مشتاقید من بصیرتش کنم.» و یکی از داداهای سفیدپوش هرته زد و گفت:

«درسته، فوق‌العاده‌ست رفیق. فوق‌العاده از این جهت که یه چیزی فراتر از فیلمای عادی.» بعد یه متاع کلاه‌مانند گذاشته شد روی دوگولم که می‌تونستم تمام سیماییو که بهش وصل شده بود بصیرت کنم و بعد یه دونه از این متاع‌های مکنده که اگه روی چیزی فشارشون بدی می‌چسبن بهش گذاشتن روی شیکم و تیک‌تاکم و منم به طور تقریبی می‌تونستم سیماییو که به اونا وصل شده بود بصیرت کنم. بعد صوت نینوای باز شدن در سمع شد و می‌تونستی حدس بزنی که یه شازده‌ی خیلی کله‌گنده وارد شده، چون سفیدپوشا همه یهو سیخ شدن. این شازده همون دکتر برادسکی بود؛ یه دادای موجول و خیلی چاق که موی فر فریش دور دوگولش فر خورده بود و روی دماغ گوش‌تیش یه بصیرتک کلفت گذاشته بود. می‌تونستم بصیرت کنم که یه کت و شلوار خیلی گولاخ و کاملاً مد روز تنش بود و مشامش خیلی رقیق و ملایم اتاق عمل ازش ساطع می‌شد. دکتر برانوم هم همراهش بود و داشت طوری لبخند می‌زد که انگار می‌خواد به من اعتماد به نفس بده. دکتر برادسکی با صوتی که می‌شد لابلالش صدای نفس‌هاشو شنید گفت: «همه‌چی آماده‌ست؟» بعد من صدای بله بله بله بقیه رو از فاصله‌ی نسبتاً دور سمع کردم و بعد صدا نزدیک‌تر و نزدیک‌تر شد و بعد صدای وزوز آرومی توی هوا پیچید؛ انگار که چیزی روشن شده باشه. بعد چراغا خاموش شدن و راوی ارادتمند شما که نه می‌تونست بصیرتاشو تکون بده و نه می‌تونست ببندتشون، تک و تنها و وحشت‌زده با دوستش توی ظلمت منتظر موند. بعد ای برادران من، بعد فیلم با یه موسیقی متن خیلی نینوا که از بلندگوها پخش می‌شد و خیلی گوش‌خراش و ناجور جلوه می‌کرد شروع شد. بعد تصویر روی صفحه به نمایش دراومد، ولی از تیتراژ آغازین خبری نبود. چیزی که به نمایش دراومد، یه خیابون بود مثل تمام خیابونای دیگه که غرق در ظلمت بود و چراغ‌برق‌ها همه روشن بودن. این تماشاخونه کیفیت بالایی داشت

و از پرش تصویر و سیگارسوختگی خبر نبود؛ همون متاعی که هنگام بصیرت کردن یکی از این فیلمای ناجور توی خونه‌ی یه نفر تو خیابون پشتی همش جلوی بصیرت آدمه. تمام این مدت موسیقی داشت با یه حالت شوم و نامیمون بلندتر می‌شد. بعد سر و کله‌ی یه پیرمرد خیلی دیرینه پیدا شد که داشت توی خیابون راه می‌رفت و بعد دوتا شازده‌ی مد روز پوش (البته مد روز اون روزایی که شلوار تنگ رایج بود، ولی شازده‌ها به جای دستمال‌گردن کراوات واقعی می‌بستن) این دادای دیرینه رو خفت کردن و بعد شروع کردن به انگول کردنش. می‌تونستی صدای جیغ‌ها و ناله‌هاشو سمع کنی که خیلی واقع‌گرایانه بودن و حتی می‌شد صدای نفس‌نفس زدن‌های دوتا شازده‌ی تلچک‌زن رو هم سمع کرد. با اون تلچک‌های ملهک و مشتهای سنگینشون این دادای دیرینه رو حسابی تیلیت کردن و بعد بهرگشو درآوردن و بعد از این که پیکر پتیشو که توی جوب فاضلاب افتاده بود لگدمال کردن به کارشون خاتمه دادن و خیلی چست و چابک زدن به چاک. بعد یه نمای نزدیک از دوگوله‌ی این دادای کتک‌خورده نشون داده شد که سرخاب به طور چشم‌نوازی ازش جاری بود و آب جوب رو هم سرخ کرده بود. جالبه که چطور رنگ‌های دنیای واقعی فقط موقعی خیلی واقعی به نظر می‌رسن که روی صفحه‌ی نمایش بصیرتشون کنی.

حین این که داشتم این متاعو بصیرت می‌کردم، به طور تدریجی داشتم ملتفت می‌شدم که حالماً خوب نیست و اینو به حساب سوء تغذیه و آماده نبودن معدم برای دریافت خوراک مغذی و ویتامینی که از اونجا دریافت کردم گذاشتم. ولی سعی کردم این مسأله رو فراموش کنم و روی فیلم بعدی که بلافاصله و بدون کوچک‌ترین وقفه‌ای نمایش داده شد تمرکز کنم برادران. این دفعه فیلم یه خوشک‌ه‌ی جوونو نشون می‌داد که داشت از جانب یه شازده و بعد یه شازده‌ی دیگه و بعد یه شازده‌ی دیگه بکن تو بکش بیرون دریافت می‌کرد و با صوت نینوایی آژیر می‌کشید و همزمان از بلندگوها هم موسیقی خیلی رقت‌انگیز و تراژیکی پخش می‌شد. این تصاویر خیلی واقعی بودن، خیلی واقعی. گرچه با یکم فکر کردن می‌شد به این نتیجه رسید که رعیت جماعت حاضر نیستن جلوی دوربین چنین کارایی انجام بدن و اگه این فیلم‌ها به سفارش دولت ساخته شده بودن، نمی‌شد تصور کرد که اجازه داشته باشن بدون دخالت در واقعه‌ای که جریان بود، به فیلم گرفتنشون ادامه بدن. پس این متاع به لطف تدوین‌گرهای بسیار باهوش و کاربلد ساخته شده بود، چون خیلی واقعی به نظر می‌رسید. وقتی نوبت شیشمین یا هفتمین شازده رسید که با هر تنه و لب و لوجه‌ی آویزون عمل دخول انجام بده و بعد که صوت آژیر گوش‌خراش خوشک‌ه از بلندگوها بلند شد، دیگه حالماً واقعا بد شده بود. سرتاپای بدنم درد گرفته بود و احساس کردم هر لحظه ممکنه بالا بیارم و همزمان بالا نیارم و بعد یهو به خاطر این که خیلی چفت و بست به صندلی بسته شده بودم، احساس اضطراب

شدیدی بهم دست داد. وقتی این قسمت از فیلم تموم شد، می‌تونستم صوت دکتر برادسکی رو از جایی شبیه به اتاق فرمان بصیرت کنم که می‌گفت: «واکنش حدوداً دوازده و نیم؟ امیدوارکننده‌ست. امیدوارکننده‌ست.»

بعد دوباره یه تیکه فیلم دیگه نمایش داده شد که فقط تصویر ثابت ده‌موجاویه انسان بود؛ صورت بسیار رنگ‌پریده‌ی یه انسان که متاع ناجور زیادی داشت روش پیاده می‌شد. به خاطر دل‌درد و عطشی که داشتیم و ضربان شدیدی که توی دوگولم احساس می‌کردم، یه موجول‌گر گرفتیم و به نظرم رسید که اگه دیگه به بصیرت کردن این فیلم ادامه ندم، شاید یکم حالم بهتر شه. ولی نمی‌تونستم بصیرت‌امو ببندم و حتی اگه سعی می‌کردم حدقه‌هامو تکون بدم، باز نمی‌تونستم از تیررس این تصاویر خارجشون کنم. بنابراین نمی‌تونستم کاری کنم جز این که به بصیرت کردن چیزی که داشت اتفاق میفتاد و سمع کردن آژیرهای وحشتناکی که این ده‌موجاوی از خودش درمی‌آورد ادامه بدم. می‌دونستم امکان نداره واقعی باشن، ولی تفاوتی نداشت. داشتیم عق می‌زدیم، ولی نمی‌تونستم استفراغ کنم. یه تیزی رو بصیرت کردم که یه چشمو کور کرد، بعد از گونه پایین اومد و کلشو جر واجر کرد و در این بین سرخاب سرخ پاشیده می‌شد روی لنزای دوربین. بعد تموم دندونای این ده‌موجاوی با یه انبردست کنده شدن و آژیر و خونی که از این کار حاصل شد هولناک بود. بعد صوت بسیار رضایتمند دکتر برادسکی رو سمع کردم که می‌گفت: «عالیه. عالییه. عالییه.»

تیکه فیلم بعدی یه پیرزن مغازه‌دارو نشون می‌داد که داشت وسط خنده‌ی نینوای کلی شازده لگدمال می‌شد و بعد این شازده‌ها مغازه رو به هم ریختن و آتیشش زدن. می‌شد این آفرت دیرینه‌ی بیچاره رو بصیرت کرد که در حال جیغ کشیدن و آژیر کشیدن بود و داشت سعی می‌کرد خودشو سینه‌خیز از شعله‌ی آتیش دور کنه، ولی چون جفت پاهاش توسط این شازده‌های جفتک‌انداز قلم شده بودن، نمی‌تونست از جاش تکون بخوره. بنابراین شعله‌ها احاطش کردن و قبل از این که ده‌موجاوش پشت شعله‌ها ناپدید بشه، می‌شد بصیرت کرد که داره با ده‌موجاوی دردمندش ملتسمانه به دوربین نگاه می‌کنه و بعد نینواترین و دردناک‌ترین جیغی که از حنجره‌ی یه آدمیزاد بیرون اومده به گوشولو رسید. بنابراین این دفعه دیگه می‌تونستم که قراره بالا بیارم، برای همین آژیر کشیدم:

«می‌خوام بالا بیارم. خواهش می‌کنم بذارید بالا بیارم. خواهش می‌کنم یه چیزی بدید توش بالا بیارم.» ولی دکتر برادسکی با صدای بلند جواب داد:

«فقط توی خیالاته. نگران چیزی نباش. فیلم بعدی الان پخش می شه.» این ظاهراً یه شوخی بود، چون یه نفر تو تاریکی هرتنه زد. این دفعه مجبور بودم یه فیلم بسیار وحشتناک از شکنجه های ژاپنی بصیرت کنم. جنگ ۴۵ – ۱۹۳۹ بود و یه سری سرباز با میخ به درخت وصل شده بودن و زیرشون آتیش روشن شده بود و دوگانه هاشون بریده شده بود و حتی می شد قطع شدن دوگوله ی یه سربازو توسط شمشیر بصیرت کرد و اون سربازم که دروازه و بصیرتش هنوز زنده به نظر می رسیدن، سرش داشت غلت می خورد و پیکر این سرباز که سرخاب از گردنش فواره می زد، یکم دور خودش چرخید و یهو افتاد رو زمین. تمام این مدت صدای خنده های خیلی خیلی بلندی از طرف ژاپنی ها شنیده می شد. سردرد و دل درد و عطشی که توی اون لحظه داشتم، وحشتناک بود و به نظر می رسید کله از تصاویری که می دیدم نشأت می گرفت. برای همین آژیر کشیدم:

«دیگه فیلم دیدن بسه! خواهش می کنم، خواهش می کنم تمومش کنید! دیگه طاقت ندارم.» بعد صوت دکتر برادسکی بلند شد که گفت:

«تمومش کنیم؟ گفتم تمومش کنیم؟ تازه شروع کردیم.» بعد خودش همراه با بقیه با صدای بلند هرتنه زدن.



نمی‌خوام متاع وحشتناک دیگه‌ایو که عصر اون روز مجبور به بصیرت کردنشون شدم توصیف کنم برادران من. ذهن دکتر برادسکی و دکتر برانوم و بقیه‌ی سفیدپوش‌ها، تازه یادتون باشه که اونجا یه خوشکه هم بود که داشت با دستگیره‌ها ور می‌رفت و حواسش به عقربه‌ی کونتورها بود، از تمام انگلای اجتماع زندالتی کثیف‌تر و ریدمان‌تر بود. به خاطر این که من فکر نمی‌کردم ممکن باشه یه دادا حتی به ساختن فیلمایی فکر کنه که من چسبیده به صندلی، با بصیرتایی که امکان بستنشون نبود، بصیرت کردم. تنها کاری که می‌تونستم انجام بدم، این بود که با صوت نینوایی خطاب بهشون آژیر بکشم خاموشش کنید، خاموشش کنید و آژیر کشیدن من تا حدودی صدای قشرق کردن و انگول کردن و موسیقی متنو خفه می‌کرد. فکر کنم بتونید تصور کنید وقتی آخرین تیکه از فیلم رو هم بصیرت کردم، چه نفس راحتی کشیدم. بعد از تموم شدن فیلم دکتر برادسکی با یه صوت خیلی خسته و خمیازه گفت: «فکر کنم برای روز اول کافی باشه برانوم، موافقی؟» چراغا روشن شدن و دوگوله‌ی من مثل یه دستگاه درشت تولید درد، ضربان ساطع می‌کرد و دروازم خشک خشک شده بود و انگار از خودش مزه‌ی ریدمان تولید می‌کرد. احساس می‌کردم ممکنه هر لحظه هر خوراکیو که از روز مکیدن پستان مادر تا به امروز خورده بودم بالا بیارم ای برادران من. دکتر برادسکی گفت: «بسیار خوب، می‌تونید برش گردونید به اتاق خوابش.» بعد یه جورایی یه ضربه‌ی دوستانه زد به پیکرم و گفت: «خوب بود، خوب بود، شروع امیدبخشی بود.» روی ده‌موچاوش نیشخند پرننگی نقش بسته بود و یه جورایی اردک‌وار راه خروج در پیش گرفت و دکتر برانوم هم پشت سرش به راه افتاد، ولی قبل از رفتن یه لبخند شخیلانه و دلسوزانه تحویلیم داد؛ طوری که انگار بخواد بگه هیچ‌کدوم از این متاع تقصیر اون نیست و اونم مثل من تسلیم جبر شده.

خلاصه پیکر منو از صندلی جدا کردن و چیزیه که چسبونده بودن به پلکام برداشتن تا من بازم بتونم بصیرتامو باز و بسته کنم. با وجود سردرد کوبنده‌ای که توی دوگولم داشتم، راهی جز بستنشون نبود ای برادران من. بعد منو روی صندلی چرخدار برگردوندن به اتاق خواب موچولم. اون دادای زیردستی که صندلی چرخدار موهل می‌داد، داشت یه آهنگ پاپ تخماتیک می‌خوند، برای همین من با عصبانیت گفتم:

«ببند آن گاله را.» ولی اون فقط هر تنه زد و گفت: «خیالت نباشه رفیق.» و بعد با صدای بلندتر به خوندن ادامه داد. خلاصه منو گذاشتن توی تختم و با وجود این که هنوزم طغیان بودم و نمی‌تونستم بخوابم، ولی خیلی زود این احساس بهم دست داد که خیلی زود احساسی بهم دست می‌ده که خیلی زود حالمو به موچول بهتر می‌کنه. بعد برام یه لیوان چای داغ آوردن همراه با شکر و کلسیم به مقدار کافی. وقتی مشغول شرب کردن شدم، مفهومی شد که اون کابوس وحشتناک به گذشته پیوسته و دیگه تموم شده. بعد دکتر برانوم لبخندزنان و قیاس اومد و گفت:

«خب، طبق محاسبات من، الان حالت باید نسبتاً خوب شده باشه، درسته؟»

من با لحن خسته‌ای گفتم: «بله قربان.» درست ملتفت نشدم چرا پای محاسباتو کشید وسط، چون این که آدم طغیان باشه و بعد وارد دوره نقاهت بشه، یه چیز درونیه و به محاسبات ربطی نداره. برانوم خیلی خوش اخلاق و شخیلانه نشست گوشه‌ی تخت و گفت:

«دکتر برادسکی خیلی ازت راضیه. باز خورد خیلی مثبتی داشتی. البته فردا هم دو نوبت داری. یکی صبح و یکی هم عصر. انتظار می‌ره که تا آخر روز یکم احساس کرخت بودن بکنی. ولی مجبوریم بهت سخت بگیریم. باید درمان بشی.» من گفتم:

«یعنی منظورتون اینه که باید بازم —؟ یعنی باید اون چیزا رو تماشا —؟ اوه نه. وحشتناک بود.»

دکتر برانوم لبخند زد و گفت: «البته که وحشتناک بود. خشونت خیلی وحشتناکه. این چیزیه که الان داری یاد می‌گیری. بدنت داره یاد می‌گیره.»

من گفتم: «ولی من ملتفت نیستم. ملتفت نیستم چرا باید اونطوری حالم بد بشه. قبلاً هیچ وقت حالم بد نمی‌شد. در اصل احساس کاملاً برعکسی پیدا می‌کردم. منظورم اینه که انجام دادنش یا تماشا کردنش باعث می‌شد احساس گولاخی پیدا کنم. ملتفت نیستم چرا و چطور و چه —»

دکتر برانوم با یه صوت خیلی قدیسانه گفت: «زندگی ارزشمنده. فرایند زندگی، ساختار بدن انسان، چه کسی می‌تونه این معجزات رو به طور کامل درک کنه؟ دکتر برادسکی مرد بسیار با استعدادیه. اتفاقی که الان داره برای تو میفته، باید برای هر انسان دیگه‌ای بیفته که به انجام دادن کارهای پلید و مخرب فکر می‌کنه. تو داری عاقل می‌شی. تو داری به سلامتی دست پیدا می‌کنی.»

من گفتم: «حرفتونو قبول ندارم و اصلاً درکش نمی‌کنم. کاری که شما دارید انجام می‌دید باعث شده به شدت احساس ناخوشی کنم.»

دکتر برانوم که هنوز اون لبخند شخیلانه روی لباش بود گفت: «هنوزم احساس ناخوشی می‌کنی؟ الان که داری چایی می‌خوری، استراحت می‌کنی و با یه دوست گپ می‌زنی؟ مسلماً الان دیگه نباید احساس بدی داشته باشی، درست نمی‌گم؟»

یه جورایی با کنجکاوی گوشامو تیز کردم و دنبال ناخوشی و دردی گشتم که دوگوله و پیکرمو تسخیر کرده بود، ولی درست می‌گفت برادران. من واقعاً احساس گولاخی داشتم و حتی برای شام خوردن اشتها پیدا کرده بودم. گفتم: «متوجه نمی‌شم. احتمالاً شما دارید یه کاری می‌کنید که باعث می‌شه من احساس ناخوشی کنم.» یه جورایی با فکر کردن به این قضیه سگرمه‌هام رفت تو هم.

گفت: «تو عصر امروز احساس ناخوشی می‌کردی، چون داری بهبود پیدا می‌کنی. وقتی ما سلامت باشیم، واکنشمون به چیزی که منجرکننده باشه، احساس ترس و تهوعه. تو داری به سلامتی دست پیدا می‌کنی، فقط همین. فردا همین موقع این سلامتی بیشتر هم شده.» بعد یه ضربه‌ی دوستانه زد به یکی از پاچه‌هام و از اتاق رفت بیرون و من سعی کردم تا جایی که می‌تونم از این متاع سر در بیارم. چیزی که به نظرم می‌رسید این بود که شاید اون سیم‌ها و متاع دیگه‌ای که به پیکرم وصل شده بود عامل ناخوشی بودن و کلکشون هم همین بود. هنوزم ذهنم درگیر این مسأله بود و داشتم به این فکر می‌کردم که بهشون بگم فردا من حاضر نیستم به صندلی بسته بشم و حاضر بودم باهاشون یه قشوق حسابی راه بندازم، چون به هر حال منم حق و حقوق خودمو داشتم. توی این افکار غرق بودم که یه شازده‌ی دیگه اومد تا منو ببینه. دادای دیرینه‌ای بود که لبخند به لب داشت و گفت که بهش می‌گن مأمور ترخیص و کلی کاغذ همراهش بود. ازم پرسید:

«وقتی اینجا رو ترک کنی، کجا می‌ری؟» اصلاً راجع به چنین متاعی فکر نکرده بودم و یهو به ذهنم خطور کرد که به زودی یه شازده‌ی آزاد و راحت می‌شم و بعد بصیرت کردم که چنین اتفاقی در صورتی به وقوع می‌پیونده که با همه به خوبی کنار پیام و قشوق و آژیرکشی راه نندازم و با کسی مخالفت نکنم. گفتم:

«اوه، می‌رم خونه، پیش اب و ام.»

«پیش کی —؟»

اصلاً گویش ندست سرش نمی‌شد، برای همین گفتم:



«پیش پدر و مادرم در آپارتمانمون.»

گفت: «متوجهم. آخرین باری که پدر و مادرتو ملاقات کردی کی بود؟»

گفتم: «یه ماه پیش. همین اواخر بود. از اون موقع به بعد دیگه نداشتن ملاقاتی داشته باشیم، چون یکی از انگلای اجتماع داشت به کمک آفرتش از طریق سیم‌ها مواد منفجره قاچاق می‌کرد. خیلی تصمیم ریدمانیه که آدم تر و خشکو با هم بسوزونه. برای همین تقریباً یه ماه از آخرین دیدارمون سپری شده.»

دادا گفت: «متوجهم. پدر و مادرت مطلع هستن که به اینجا منتقل شدی و به زودی قراره آزاد بشی؟» واژه‌ی «آزاد» عجب بار آرامش‌بخشی داشت. من گفتم:

«نه.» بعد گفتم: «این براشون غافلگیری خوشایندی خواهد بود، مگه نه؟ این که من همین جوری از در برم تو و بگم: «من برگشتم. دوباره یک شازده‌ی آزاد شدم.» بله، بسیار گول‌خ خواهد بود.»

این دادای مأمور ترخیص گفت: «بسیار خوب. پس مشکلی نیست. جایی هست که بتونی توش زندگی کنی. حالا باید کار هم داشته باشی، درسته؟» یه فهرست بلند بالا از یه سری کار بهم نشون داد که می‌تونستم داشته باشم، ولی من پیش خودم فکر کردم حالا وقت هست برای فکر کردن به این متاع. اولش باید یه تعطیلات موجول سپری می‌کردم. می‌تونستم به محض آزاد شدن کار چاپیدن در پیش بگیرم و گیرفانو با مایه‌تيله پر کنم، ولی باید خیلی احتیاط می‌کردم و کل کارا رو تک و تنها انجام می‌دادم. دیگه به هیچ‌گونه شخیلی اعتماد نداشتیم. برای همین به این دادا گفتم فعلاً این قضیه رو بذاره برای بعد تا دوباره راجع بهش با هم دم بزنییم. اون گفت باشه باشه باشه و بعد آماده‌ی رفتن شد. این دادا یه جورایی چهره‌ی سخته‌ای از خودش به نمایش گذاشت، چون یهو شروع کرد به تتر خندیدن و بعد گفت: «دوست داری قبل از این که برم، یه مشت بزنی توی صورتم؟» فکر نمی‌کردم ممکن باشه این واژگانو درست سمع کرده باشم، برای همین گفتم:

«هه؟»

دوباره تتر خندید و گفت: «دوست داری قبل از این که برم، یه مشت بزنی توی صورتم؟» من که گیج شده بودم، اخم کردم و گفتم:

«چرا؟»

گفت: «اوه، فقط برای این که ببینیم چند مرده حلاجی.» بعد در حالی که یه نیشخند پررنگ روی دروازش نقش بسته بود، ده‌موچاوشو حسابی آورد جلو. بدین ترتیب من یاورمو مشت کردم و بردمش بالا تا بزنم به ده‌موچاوش، ولی اون چست و چابک خودشو کشید عقب و از اعماق وجودش شروع کرد به هرتنه زدن. بعد دوباره برای چند دقدقه احساس ناخوشی بهم دست داد برادران من، درست مثل عصر اون روز. ولی بعد چست و چابک رفع شد و وقتی شاممو آوردن، ملتفت شدم که به طور گولاخی اشتها دارم و آماده بودم مرغ سوخاری رو درست قورت بدم. ولی درخواست اون شازده‌ی دیرینه برای این که به ده‌موچاوش تلچک بزنم مسخره بود. و البته مسخره بود این که بعدش احساس ناخوشی کردم.

مسخره‌تر از این دو متاع این بود که اون شب بعد از این که خوابم برد، کابوس دیدم ای برادران من و همون‌طور که شاید انتظار داشته باشید، کابوسم در اصل تیکه‌هایی از فیلمی بود که اون عصر اون روز بصیرت کرده بودم. یه رویا یا کابوس در واقع مثل یه فیلم توی دوگوله‌تون می‌مونه، با این تفاوت که انگار خودتون می‌تونید واردش بشید و باهاش تعامل داشته باشید و این اتفاقی بود که برای من افتاد. کابوس یکی از آخرین تیکه‌های فیلمیو نشون می‌داد که توی جلسه‌ی نوبت عصر اون روز بصیرت کرده بودم؛ تیکه‌ای که تمام شازده‌های هرتنه‌زن داشتن روی یه آفرت جوون فوق‌خشن پیاده می‌کردن و آفرت هم داشت آژیر می‌کشید و سرخابِ سرخ ازش جاری بود و بهرگش همه به طور گولاخی پاره پوره. منم اون وسط داشتم انگول می‌کردم و هرتنه می‌زدم و یه جورایی سردسته‌ی این جماعت بودم و غایت مد روز ندستانه‌ای تنم بود. وسط این همه قشقرق و تلچک یهو احساس فلج بودن بهم دست داد و می‌خواستم بدجوری بالا بیارم. بقیه‌ی شازده‌ها به طور نینوایی به من هرتنه زدن. بعد من برای بیدار شدن شروع به قشقرق کردم و داشتم توی خون خودم که پیمانها و بشکه‌ها و گالن‌ها ازش کف زمین پخش شده بود غلت می‌زدم و بعد بیدار شدم. می‌خواستم بالا بیارم، برای همین از روی تخت بلند شدم و با تن و بدنی که می‌لرزید توی راهرو مقصد یاورشورو در پیش گرفتم. ولی حدس بزنید چی بصیرت کردم برادران؛ در اتاق قفل بود و به محض این که دوگولمو برگردوندم، همون بیخ اول بصیرت کردم که جلوی پنجره میله کشیده شده بود و بنابراین حین این که دستمو دراز کردم تا ظرف موچولیو که توی کمد کنار تخت بود بردارم، بصیرت کردم که از متاعی که درگیرش شده بودم دیگه نمی‌شد فرار کرد. بدتر از اون، جرأت نداشتم برگردم به اونچه که توی دوگوله‌ی خوابالوی خودم می‌گذشت. خیلی زود ملتفت شدم که قرار نیست بالا بیارم، ولی زهره‌ترک‌تر از اون بودم که بخوام برگردم به رخت‌خواب و بخوابم. ولی خیلی زود خواب بهم غلبه کرد و این دفعه از رویا و کابوس خبری نبود.



«دیگه بسه. دیگه بسه. دیگه بسه.» این من بودم که داشتم آژیر می کشیدم. «خاموشش کنید ای حرومزاده‌های فاضلاب. من دیگه طاقت ندارم.» روز بعد شده بود برادران و من هم صبح و هم بعد از ظهر تمام تلاشمو کرده بودم تا به بهترین شکل ممکن باهاشون کنار بیام و مثل یه شازده‌ی گولاخ و خندون و خوش‌قلق روی صندلی شکنجه‌شون بشینم و اجازه بدم با جفت بصیرتی که باز باز نگه داشته شده بودن و پیکر و جفت پاچه و یاوری که سفت به صندلی بسته شده بودن تا فرار نکنم، صحنه‌های فوق‌خشن ناجوری روی پرده‌ای که جلوی روم بود نمایش بدن. چیزی که داشتم به اجبار بصیرت می کردم، در اصل متاعی نبود که امکان داشت قبلاً به نظرم بد باشه؛ فقط سه یا چهارتا شازده رو نشون می داد که داشتن یه مغازه رو می چاپیدن و گیرفانشونو با مایه‌تيله پر می کردن و همزمان با آفرت دیرینه‌ی آژیرکشی که داشت دور مغازه می دوید و می رفتن و بهش تلچک می زدن و یه کاری می کردن سرخاب سرخش جاری بشه. ولی ضربان و صوت دودوم دودوم دودومی که توی دوگولم بود و میل به استفراغ و خشکی و تشنگی وحشتناکی که دروازمو تحت اختیار گرفته بود، جمعاً حتی از دیروزم شدت بیشتری داشت. داد زدم: «اوه، دیگه بسه. این انصاف نیست تفاله‌های بوگندو.» و تقلا کردم تا خودمو از صندلی جدا کنم، ولی بی‌فایده بود. طوری به صندلی چسبیده شده بودم که انگار جزوی از وجودم باشه.

دکتر برادسکی آژیر کشید: «کاملاً درجه یک. کارت عالی‌ه. یکی دیگه هم بین و بعد دیگه تموم.»

حالا بازم نوبت جنگ ۴۵-۱۹۳۹ دیرینه بود. یه فیلم تار و بی کیفیت به نمایش دراومد که می شد بصیرت کرد توسط آلمان‌ها ساخته شده. به عنوان افتتاحیه یه سری عقاب آلمانی به نمایش دراومد همراه با پرچم نازی‌ها با اون صلیب شکسته‌ای که وسطش بود و همه‌ی هم‌کلاسی‌ها تو مدرسه عاشق کشیدنش بودن. بعد نوبت یه سری افسر آلمانی متکبر و سینه‌سیخ بود که داشتن وسط خیابونی که دورش پر از گرد و خاک و جای بمب و ساختمونای خراب بود، راه می رفتن. بعد می تونستی یه سری رعیت جماعت بصیرت کنی که با فرمان افسرها رو به دیوار تیربارون شدن و البته یه سری پیکر پتی وحشتناکو که کنار پیاده‌روها ردیف

شده بودن و شبیه قفسی به نظر می‌رسیدن برای دنده‌های بیرون از سینه و پاچه‌های لاغر و سفید. بعد نوبت به سری رعیت جماعت بود که داشتن می‌بردنشون و اونا هم آژیر می‌کشیدن، ولی صدای آژیرکشیدنشون شنیده نمی‌شد برادران من و صدایی که پخش می‌شد، فقط صدای موسیقی بود بعلاوه صدای تلچک خوردن هنگامی که داشتن می‌بردنشون. بعد با وجود اون همه درد و ناخوشی یهو متوجه شدم این موسیقی که با صدای غرش و غریوش مکمل تصویر بود موومان آخر سمفونی پنجم لودویگ ون بود و با رسیدن به این درک بود که آژیر مجنونی کشیدم و گفتم: «قطعش کنید! قطعش کنید تفاله‌های فاضلاب نفرت‌انگیز. این گناهه. یه گناه کثیف و نابخشودنی بچه‌تصادفی‌ها!» اونا بلافاصله قطعش نکردن، چون هنوز یکی دو دقیقه از فیلم باقی مونده بود. یه سری رعیت جماعت کتک خوردن و سرخابشون جاری شد، بعد نوبت تیربارون شدن یه عده دیگه بود و بعد پرچم نازی‌ها به نمایش دراومد و بعد پایان. ولی وقتی چراغا روشن شدن، بصیرت کردم دکتر برادسکی و دکتر برانوم جلوم وایساده بودن و دکتر برادسکی گفت: «قضیه‌ی گناه چیه، ها؟»

با حالت ناخوشی گفتم: «اون. استفاده از لودویگ ون به اون شکل. اون به هیچ‌کس آزاری نرسوند. بتهوون فقط موسیقی می‌نوشت.» بعد حالم دیگه خیلی بد شده بود و مجبور شدن یه کاسه بیارن که شکل قلوه بود.

دکتر برادسکی با لحنی که انگار داره به یه چیز جالب فکر می‌کنه گفت: «موسیقی. پس تو به موسیقی علاقه داری. من خودم راجع بهش چیزی نمی‌دونم. تنها چیزی که می‌دونم اینه که محرک احساسی مفیدیه. بسیار خوب، بسیار خوب. برانوم، تو چی فکر می‌کنی؟»

دکتر برانوم گفت: «کارش نمی‌شه کرد. همون‌طور که شاعر زندانی گفت، هر مردی اون چیزیه می‌کشه که عاشقشه. شاید این جنبه‌ی کیفی کارمون محسوب بشه. مسلماً رضایت والی رو فراهم می‌کنه.»

گفتم: «شما رو به ایزد قسم می‌دم؛ یه نوشیدنی برام بیارید.»

دکتر برادسکی دستور داد: «بازش کنید. یه لیوان آب یخ براش بیارید.» بدین ترتیب این داداهای زیردست مشغول شدن و طولی نکشید که من مشغول شدم؛ مشغول شرب کردن گالون پشت گالون آب خنکی که انگار از بهشت نازل شده بود ای برادران من. دکتر برادسکی گفت:

«به نظر می‌رسد تو مرد جوون باهوشی باشی. به نظر می‌رسد تو هم از موهبت سلیقه بهره‌مند هستی. میل به خشونت توی وجودت رخنه کرده نه؟ میل به خشونت و سرقت؛ البته سرقت هم جنبه‌ای از خشونتته.»  
من حتی یه واژه هم دم نزدم برادران. من هنوزم ناخوش بودم، گرچه که یه موچول حالم رو به بهبود گذاشته بود. ولی واقعاً روز افتضاحی سپری کرده بودم. دکتر برادسکی گفت: «حالا می‌خوام بدونم فکر می‌کنی این کار چجوری انجام می‌شه؟ بهم بگو، فکر می‌کنی داریم چه بلایی سرت میاریم؟»

«دارید یه کاری می‌کنید ناخوش بشم. وقتی به اون فیلمای سرشار از کثافت و انحرافتون نگاه می‌کنم، ناخوش می‌شم. ولی واقعاً کار فیلما نیست. ولی احساس می‌کنم اگه نشونشون ندید، دیگه احساس ناخوشی نمی‌کنم.»

دکتر برادسکی گفت: «بسیار خوب. این شرطی کردنه؛ قدیمی‌ترین متد آموزشی در دنیا. چه چیزی باعث می‌شه تو واقعاً احساس ناخوشی کنی؟»

من گفتم: «این متاع فاضلاب و ملعونی که از دوگوله و پیکرم می‌زنه بیرون. این چیزیه که باعث می‌شه احساس ناخوشی کنم.»

دکتر برادسکی لبخند زد و گفت: «چه جالب. گویش قبیله‌ای. تو چیزی راجع به منشأش می‌دونی برانوم؟»  
دکتر برانوم که دیگه خیلی شبیه به یه دوست به نظر نمی‌رسید گفت: «یه جور گویش خیابونیه که پر از بازی‌های زبونیه. یه جور طرز صحبت کولی مانند می‌مونه. ولی ریشه‌ی بیشتر کلمات اسلاوی هستن. یه پروپاگاندائه. یه نفوذ نیمه خودآگاهانه.»

دکتر برادسکی که گویا قضیه دیگه براش جالب به نظر نمی‌رسید، با بی‌حوصلگی گفت: «خیله خب، خيله خب، خب، خب.» خطاب به من گفت: «خب، کار سیم‌ها نیست. به اون چیزایی که بهت وصل شدن ربطی نداره. اونا فقط برای سنجیدن واکنش‌هاتن. پس کار چیه؟»

یهو بصیرت کردم. عجب آدم شوت مجنونی بودم که که ملتفت نشدم کار کارِ همون متاعی بود که به یاورم تزریق می‌کردن.

آژیر کشیدم: «اوه، اوه، حالا بصیرت می‌کنم. عجب کلک کثیف ریدمان فاضلابی. شما به من خیانت کردید. لعنت به همتون. حق ندارید تکرارش کنید.»

دکتر برادسکی گفت: «خوشحالم از این که داری اعتراض می کنی. حالا می تونیم رک و پوست کنده همه چی رو باهات در میون بذاریم. ما می تونیم این ماده ی مختص لودویکو رو از راه های مختلفی وارد سیستم بدنت کنیم. مثلاً از راه دهان. ولی تزریق از راه پوست بهترین روشه. لطفاً مقاومت نکن. مبارزه کردن فایده ای نداره. تو نمی تونی از پس ما بریای.»

با یه حالت سرشار از گله گفتم: «بچه تصادفیای فاضلاب.» بعد گفتم: «فوق خشن و اون خزعبلات دیگه هیچ کدوم برام مهم نیستن. باهاشون کنار میام. ولی مسأله ی موسیقی انصاف نیست. این انصاف نیست من وقتی دارم لودویگ ون و جیم فین هندل دوست داشتنی و غیره و ذلک رو سمع می کنم، ناخوش باشم. تمام این قضایا نشون دهنده ی اینن که شما جماعت پلید و حروم زاده ای هستید و من شما تفاله ها رو هیچ وقت نخواهم بخشید.»

به نظر می رسید جفتشون غرق در اندیشه شدن. بعد دکتر برادسکی گفت: «حد و حدود تعیین کردن همیشه سخته. دنیا یه چیزه، زندگی یه چیزه. توی شیرین ترین و آسمانی ترین فعالیت ها هم تا حدودی از خشونت استفاده می شه؛ مثلاً توی عشق بازی؛ مثلاً توی همین موسیقی. پسر جان، تو باید از فرصتی که پیش اوامده نهایت استفاده رو ببری. این انتخاب خودت بوده.» من از همه ی واژه هایی که دم زده می شدن سر در نمی اوردم، ولی گفتم:

«دیگه تا همین جاش کافیه قربان.» لحن دم زدنمو با همون ترفند زیرکانه ام یه موجول تغییر دادم. «شما به من ثابت کردید این قشقرق کردن ها و فوق خشن ها و قتل و غارت ها اشتباهه، اشتباهه، بسیار بسیار اشتباه. من درسیو که باید یاد می گرفتم یاد گرفتم. حالا چیز یو درک می کنم که تا حالا درک نکرده بودم. من درمان شدم؛ خدایا شکرت.» جفت بصیرتمو با یه حالت روحانی به سقف دوختم، ولی این دوتا دکتر دوگولشونو با یه جور حالت مخالفت تکون دادن و دکتر برادسکی گفت:

«تو هنوز درمان نشدی. هنوز کارای زیادی هست که باید انجام داد. فقط وقتی بدنت واکنشی بی درنگ و خشونت آمیز در مقابل خشونت نشون بده، یعنی واکنشی که انگار به یه مار نشون بده، بدون کمک از طرف ما، بدون استفاده از دارو، اون وقته که —» من گفتم:

«ولی قربان، من به اشتباه بودن این اعمال پی بردم. می دونم اشتباهه، چون می دونم یه جورایی ضداجتماعیه. اشتباهه، چون هر دادا روی زمین حق داره خوب و خوش و خرم زندگی کنه؛ بدون این که کتک یا تلچک یا دشنه دریافت کنه. من خیلی چیزا یاد گرفتم. اوه واقعاً خیلی چیزا.»

ولی دکتر برادسکی با شنیدن این حرف یه هرتنه‌ی بلند و طولانی سر داد و همه‌ی دندونای سفیدشو به عرصه‌ی نمایش گذاشت و گفت:

«کجروی عصر منطقی.» یا یه همچین واژگانی. «من می‌دونم چی درست و مورد تأییده، ولی در هر صورت کار اشتباهو انجام می‌دم. نخیر پسر جون، نخیر، تو باید به ما واگذارش کنی. ولی خوشحال باش. به زودی تموم می‌شه. کمتر از دو هفته‌ی دیگه تو آزاد می‌شی.» بعد ضربه‌ی آرومی به کوپالم زد.

گذر دو هفته مثل گذر یه عصر بود ای برادران من. مثل گذر آغاز تا پایان دنیا بود. چهارده‌سال آب خنک خوردن توی زندالتی اصلاً با این دو هفته قابل مقایسه نبود. هرروز مثل روز قبل. البته چهار روز بعد از دم زدن من با دکتر برادسکی و دکتر برانوم، وقتی خوشکه‌ی سرنگ به دست اومد توی اتاق من گفتم: «اوه نه، دستت به من نخوره.» و یه تلچک زدم به یاورش و سرنگ تلپی افتاد روی زمین و چیلیکی صدا کرد. این کارو کردم تا بصیرت کنم اونا می‌خوان چی کار کنن. کاری که اونا کردن این بود که چهار پنج‌تا زیردست سفیدپوش غول‌تشن حرورم‌زاده رو صدا کردن تا بیان و منو میخ کنن به تخت و با ده‌موچاوهایی که نزدیک به مال من بود بهم نیشخند بزنن و بعد یه آفرت پرستار گفت: «پسره‌ی شیطون کله‌خراب.» و یه سرنگ فرو کرد توی یاورم و محتواشو بدون ملاحظه و خیلی خشن تزریق کرد. و بعد من با بی‌حالی مطلق روی صندلی چرخدار به این تماشاخونه‌ی جهنمی برده شدم.

برادران من، هر روز کارم شده بود بصیرت کردن همون فیلمای همیشگی راجع به جفتک انداختن و تلچک زدن و جاری شدن سرخاب سرخ از ده‌موچاو و پیکر آدمیزاد و پاشیده شدنش روی لنز دوربین. معمولاً کسایی که این کارا رو انجام می‌دادن یه سری شازده‌ی نیشخند به لب و هرتنه‌زن بودن که مد روز ندست تنشون بود و البته یه سری شکنجه‌گر ژاپنی دائم‌الریزخند یا یه سری جفتک‌انداز و تیرانداز نازی بی‌رحم. هر روز میل به مردن همراه با ناخوشی و دوگوله‌درد و دندون‌درد و اون عطش بسیار بسیار وحشتناک بیشتر و بیشتر می‌شد. سعی کردم این حرورم‌زاده‌ها رو با تق تق تق کوبوندن سرم به دیوار در حدی که شدت تلچک بیهوشم کنه شکست بدم، ولی تنها چیزی که اتفاق افتاد این بود که من احساس ناخوشی کردم، چون بصیرت کردم چنین خشونت‌تی مثل خشونت توی فیلما بود، برای همین فقط خسته شدم و بازم بهم متاع تزریق کردن و با صندلی چرخدار منو بردن تماشاخونه.

بعد یه روز صبح که بیدار شدم و صبحونه‌مو که تخم‌مرغ و نون تست و مربا و مخلوط چای داغ و شیر بود خوردم، پیش خودم فکر کردم: «دیگه چیزی نمونده. الان دیگه باید به پایان موعده نزدیک شده باشیم. من

دیگه نهایت عذابمو کشیدم و دیگه بیشتر از این نمی تونم عذاب بکشم.» بعد صبر کردم و صبر کردم برادران تا این آفرت پرستار سرنگو بیاره، ولی ازش خبری نبود. به جاش یه دادای زیردست سفیدپوش اومد و گفت:

«دوست قدیمی، امروز می تونی قدم بزنی.»

من گفتم: «قدم بزنی؟ به کجا؟»

اون گفت: «به همون جای همیشگی. بله، بله، اینقدر غافلگیر نشو. تو قراره که با پاهای خودت بری فیلم ببینی. البته منم همراهیت می کنم. دیگه قرار نیست روی صندلی چرخدار اینور اونور بری.»

من گفتم: «ولی اون تزریق روزانه ی وحشتناک چی؟»

واقعاً با شنیدن این حرف غافلگیر شده بودم، چون اونا خیلی مشتاق بودن این متاع لودویکورو به من تزریق کنن. خودشون اینو گفتن. «دیگه یاور من پذیرای اون متاع افتضاح تعوع آور نیست؟»

این دادا هرتنه زد و گفت: «دیگه تموم شد. تا ابد و تا ابد، آمین. تو الان دیگه کاملاً در اختیار خودتی پسر. دیگه خودت می تونی بری به دالان وحشت. البته هنوز هم باید دست و پاتو ببندیم به صندلی و چشمانو باز نگه داریم. بیا ببر کوچولوی من.» من رو بدوشامبر و دمپاچه هامو پوشیدم و توی راهرو به سمت تماشاکنده گام برداشتم.

برادران من، این دفعه هم خیلی ناخوش بودم و هم خیلی گیج. بازم مثل همیشه باید تمام اون فوق خشن ها رو بصیرت می کردم و اون داداها با اون دوگوله های شکسته و آفرت هایی که از سر و روشون سرخاب می چکید و آژیر می کشیدن و رحم و مروت تقاضا می کردن؛ یعنی همون انگولک بازی های شخصی و فردی. بعد نوبت اردوگاه های کار اجباری بود و یهودیا و خیابونای خاکستری سرشار از تانک و یونیفورم و داداهایی که زیر شلیک گلوله پژمرده می شدن و این هم انگولک بازی جمعی محسوب می شد. این دفعه نمی تونستم ناخوشی و عطش و دردمو گردن متاعی بندارم جز اون چیزی که به اجبار بصیرت می کردم، چون جفت بصیرتم هنوز باز نگه داشته شده بودن و پاچه ها و پیکرم محکم به صندلی بسته شده بودن، ولی اون سیم ها و متاع دیگه از پیکر و دوگولم آویزون نبودن. پس چه چیزی غیر از خود فیلمی که داشتم بصیرت می کردم می تونست این بلا رو سر من بیاره؟ البته برادران، این احتمال هم وجود داشت که این متاع لودویکو مثل واکسن توی سرخاب من شناور بود و برای همین قرار بود از این به بعد هر وقت فوق خشن بصیرت کنم، ناخوش بشم. بدین ترتیب من دروازه مو غنچه کردم و زولیک دنس زدم و اشک ها مثل قطرات سیمین آسمانی



جلوی بصیرتام تجمع کردن و مانع بصیرت کردن چیزی شدن که داشت پخش می‌شد، ولی این بچه تصادفی‌های سفیدپوش چست و چابک اشک‌ها رو با یاورمالشون پاک کردن و گفتن: «آخی، طفلی، گریه نکن پسر جان.» و بعد نقطه‌ی بصیرتم دوباره واضح شد و یه سری آلمانیو بصیرت کردم که داشتن یه سری یهودی اعم از دادا و آفرت و شازده و خوشکه رو که داشتن زولیک‌دنس می‌زدن هل می‌دادن سمت یه کده که قرار بود توش با گاز سمی هلاک بشن. دوباره اوهو اوهو اوهو زولیک‌دنس زدم و اونا هم دوباره اومدن و تمام اشکا رو خیلی چست و چابک پاک کردن تا من حتی لحظه‌ای از متاعیو که داشتن نمایش می‌دادن از دست ندم. ای برادران و تنها دوستان من، روز بسیار وحشتناک و افتضاحی بود.

بعد از صرف شام که یه خورش پرمات همراه با گوشت گوسفند و البته پای میوه و بستنی بود، تک و تنها روی تختم دراز کشیدم و پیش خودم فکر کردم: «لعنتی، لعنتی، لعنتی، اگه همین الان بزنم به چاک، شاید هنوزم برام شانسی باقی مونده باشه.» البته اسلحه‌ای در دسترس نبود. اجازه‌ی حمل تیزی نداشتم و هر روز قبل از صرف صبحونه یه دادای چاق و کچل میومد تا صورتمو اصلاح کنه و دوتا بچه تصادفی سفیدپوش هم اون بغل وایمیسادن تا بصیرت کنن که من شازده‌ی خوبییم و قصد ندارم شر به پا کنم. ناخنای روی یاورمو خیلی خیلی کوتاه می‌کردن و روشو سوهان می‌کشیدن تا نتونم چنگ بندازم. گرچه با وجود این که منو به حدی ضعیف کرده بودن که گویی سایه‌ای بودم از خودم توی اون دورانی که آزاد بودم، ولی هنوزم می‌تونستم چست و چابک حمله کنم. خلاصه از تخت اومدم پایین و رفتم کنار در قفل وایسام و شروع کردم به حواله کردن مشتهای گولاخ و محکم به سمتش و حین انجام این کار آژیر کشیدم: «اوه، کمک، کمک، من ناخوشم، دارم می‌میرم. دکتر، دکتر، زود باش. خواهش می‌کنم. اوه، من الان می‌میرم. من دارم می‌میرم. کمک.» حلقومم حسابی خشک شده بود و می‌سوخت، ولی بعد صدای یه جفت پاچه رو سمع کردم که داشتن تو طول راهرو حرکت می‌کردن و صوت غرولند کردن از صاحبشون درمیومد و بعد صوت دادای سفیدپوشیو سمع کردم که خوراک منو میاورد و روزانه منو به سمت نابودیم هدایت می‌کرد.

با یه حالت غرولند گفت:

«چی شده؟ قضیه چیه؟ اینم یه بازی جدیده؟»

ناله کردم: «اوه، دارم می‌میرم. اوه، یه درد وحشتناک توی پهلویم حس می‌کنم. آپاندیسم آماس کرده.

اووووووه..»

«آره جون عمت.» این دادا با غرولند اینو گفت و بعد صدای تیلیک تیلیک دسته کلیدش اومد و من از سمع کردن این صوت دلنشین بسیار خرسند شدم برادران. «دوست کوچولوی من، اگه فکری تو سرت باشه، من و دوستانم تا صبح کتکت می‌زنیم و لگدمالت می‌کنیم.» بعد درو باز کرد و هواییو که خبر از آزادی من می‌داد با خودش آورد توی اتاق. قضیه از این قرار بود که وقتی درو باز کرد، من پشت در وایساده بودم و می‌تونستم زیر نور راهرو بصیرتش کنم که گیج و ویج داشت دنبال من می‌گشت. بعد من دوتا مشتمو آوردم بالا و یه تلچک ناجور زدم به گردنش و بعد، قسم می‌خورم به محض این که بصیرت کردم ناله کنان روی زمین افتاده و احتمالاً هوش بی هوش و توی اندرونیم احساس شعف وول زد، توی این لحظه بود که یهو این ناخوشی توی وجودم مثل یه موج اوج گرفت و یه حس وحشتناک بهم دست داد که انگار واقعاً قراره بمیرم. هوع هوع هوع سینه خیز خودمو رسوندم به تخت و این دادا که به جای روپوش سفید لباس خواب تنش بود، به وضوح بصیرت کرد توی ذهن من چی می‌گذره و گفت:

«خب، هر چیزی می‌تونه درس عبرت باشه، نه؟ می‌شه گفت همیشه در حال یادگیری هستیم. بیا دوست کوچولوی من، از روی تخت بلند شو و منو بزن. می‌خوام که این کارو انجام بدی. بله، بله، واقعاً می‌خوام. می‌خوام فکمو خورد کنی. اوه، تنم می‌خاره برای کتک خوردن. اوه، تنم می‌خاره.» ولی برادران، تنها کاری که می‌تونستم انجام بدم این بود که اونجا دراز بکشم و اوهو اوهو اوهو زار بزنم. این دادا با یه حالت تمسخرآمیزی گفت: «عوضی. کثافت.» بعد یقه‌ی لباس خوابمو گرفت و منم خیلی احساس ضعف و ناتوانی می‌کردم و اونم از ضعف من سوء استفاده کرد و یاور راستشو آورد بالا و یه تلچک جانانه حواله‌ی ده‌موچاوم کرد که مستقیم خورد به هدف. بعد گفت: «این به خاطر اینه که منو از خواب ناز بیدار کردی توله‌ی کثیف.» بعد یاوراشو طوری که انگار بخواد پاکشون کنه یا یه کاریو به سرانجام رسونده، فیش فیش به هم مالید و رفت بیرون و تیلیک تیلیک کلید رفت تو قفل.

برادران، بعد از این که وارد رخت‌خواب شدم و قبل از این که خوابم ببره، این حس بد بهم دست داد که کتک خوردن بهتر از کتک زدنه. اگه اون دادا نمی‌رفت، شاید حتی دیگه‌ی دیگه‌ی دیگه بر او عرضه می‌داشتیم.



چیزیو که بهم گفته شد نمی‌تونستم باور کنم برادران. به نظر می‌رسید یه عمری می‌شه که توی اون کده سر کردم و قراره یه عمر دیگه هم اونجا سر کنم، ولی قرار اولیه‌ی اقامتم دو هفته بود و حالا هم داشتن می‌گفتن دو هفته دیگه داره تموم می‌شه. بهم گفتن:

«دوست عزیز، فردا خروج خروج خروج.» بعد انگشت شستشونو گرفتن طرفم؛ طوری که انگار بخوان بابت آزادیم بهم تبریک بگن. بعد اون دادای سفیدپوشی که بهم تلچک زده بود و هنوزم سینی خوراکمو می‌آورد تو اتاقم و منو به طرف شکنجه‌گاه روزانه‌م هدایت می‌کرد گفت: «ولی هنوزم یه روز بزرگ در پیش رو داری. می‌شه روز بدرقه‌ت حسابش کرد.» و بعد از گفتن این دم هر تنه‌ی موزیانه‌ای زد.

انتظار داشتم صبح اون روز هم طبق معمول با پیژامه و دمپاچه و روبدوشامبر کوچ کنم به تماشاکده، ولی نه، اون روز بهم پیراهن و متاع زیرپوش و بهرگ شبانه و چکمه‌های گولاخمو تحویل دادن؛ همه‌شون بسیار چشم‌نواز و تمیز و اتو شده و صیقلی. حتی اون تیزی گلوبری که توی دوران خوش گذشته برای انگول کردن و قشوق کردن ازش استفاده می‌کردم نیز همچین. خلاصه من با اخمی سرشار از چیستان لباسامو پوشیدم، ولی این زیردست سفیدپوش فقط یه نیشخند رو دروازش نقش بسته بود و حتی یه واژه هم دم نمی‌زد ای برادران من.

با لطف و عطوفت منو بردن به همون کده‌ی همیشگی، ولی کده تغییر کرده بود. پرده‌های جلوی صفحه‌ی تماشا کشیده شده بودن و دیگه اثری از شیشه‌ی کدروی که زیر سولاخای مخصوص پروژکتور بود بصیرت نمی‌شد. احتمالاً مثل در و پنجره‌های کشویی کنار زده بودنشون. اونجاییم که فقط اوهو اوهو اوهو صدای سرفه ازش می‌ومد و سایه‌ای از رعیت جماعت توش بصیرت می‌شد، حالا یه سری تماشاچی واقعی نشسته بود و میون تماشاچی‌ها ده‌موجاوهایی بود که من می‌شناختم. یکی والی زندالتی بود و یکیم روحانی زندان یا اونطور که صداش می‌کردن، کشیش زندان و یکی دیگه سرچاویار بود و یکی دیگه هم شازده‌ی شیک‌پوش و مهممی که بهش می‌گفتن وزیر کشور. بقیه‌شونو نمی‌شناختم. دکتر برادسکی و دکتر برانوم هم اونجا بودن،

ولی روپوش تنشون نبود؛ به جاش بهرگ دکترایبو پوشیده بودن که اینقدر احساس کله‌گندگی می‌کردن که بخوان غایت مد روز لباس بپوشن. دکتر برانوم فقط وایساده بود، ولی دکتر برادسکی علاوه بر وایسادن با یه حالت خیلی مؤدب با تمام جماعت جلوس کرده دم می‌زد. وقتی اومدن منو بصیرت کرد گفت:

«آها. آقایون، در این مقطع کسی رو بهتون معرفی می‌کنیم که تکنیک لودویکو روش امتحان شد. همون طور که مستحضر هستید، کاملاً سیر و سالمه. به اندازه خوابیده و بعد از بیدار شدن و صرف صبحانه، مستقیماً به اینجا آورده شده؛ بدون این که تحت تأثیر مواد مخدر یا هیپنوتیزم قرار گرفته باشه. فردا با اعتماد به نفس کامل دوباره به دنیا تحویلش می‌دیم؛ به عنوان مردی به خوبی بهترین مردهایی که صبح یه روز بهاری ملاقات می‌کنید؛ مردهایی که با مهربانی با بقیه صحبت می‌کنن و دوست دارن به بقیه کمک کنن. آقایون، این تغییرو دریابید؛ تغییری توی وجود اون جنایتکار پستی که زندان ایالتی دو سال پیش به مجازاتی بی‌فایده محکومش کرد و طی این دو سال هیچ‌گونه تغییری توی کردارش ایجاد نکرد. گفتم هیچ تغییری توی کردارش ایجاد نکرد؟ نه، این کاملاً درست نیست. زندان بهش یاد داد چطور لبخندهای مصنوعی بزنه، چطور از طریق ریا، چاپلوسی، و تملق به خواسته‌هاش برسه. زندان اونو با انواع و اقسام فساد و فسق و فجور آشنا کرد. زندان یه تأییدیه بود برای اون سبک زندگی‌ای که قبلاً در پیش گرفته بود. ولی آقایون، حرف زندیگه بسه. از قدیم گفتن دو صد گفته چو نیم کردار نیست و الان وقت کردار فرا رسیده. خوب نگاه کنید.»

من توسط تمام این دم‌زدن‌ها گیج شده بودم و ذهنم داشت سعی می‌کرد بین خودم و این گفته‌ها ارتباط برقرار کنه. خلاصه برقارفت و دوتا نورانداز بزرگ از نورافکن‌ها زد بیرون و یکیش به طور کامل انداخته شد روی راوی ارادتمند و رنج‌کشیده‌ی شما. یه دادای درشت و چهارشونه که اولین بار بود بصیرت می‌کردم، اومد تو و نورانداز دومی روش متمرکز شد. صورتش مثل خوک بود و سیبیل داشت و چند تار مو هم انگار چسبونده شده بودن به کل کچلش. حدوداً سی یا چهل یا پنجاه سال داشت. کلاً سنش زیاد بود و توی وادی دیرینه‌ها طبقه‌بندی می‌شد. به سمت من کوچ کرد و نورانداز هم همراه باهاش کوچ کرد و خیلی زود دوتا نورانداز به هم پیوستن و یه استخر نوری بزرگ درست کردن. با یه لحن به شدت تحقیرآمیز به من گفت: «سلام آشغال کثیف. پیف. گویا خیلی اهل حموم کردن نیستی. از این بوی وحشتناکی که ازت ساطع می‌شه معلومه.» بعد طوری که انگار در حال رقصیدن باشه، پاچمو چپ و راست لگد کرد و بعد از دماغم یه بشگون گرفت که به طور مجنونی دردناک بود و بصیرتمو اشک‌آلود کرد و بعد گوشولوی چپمو طوری پیچوند که انگار داره کانال رادیو عوض می‌کنه. می‌شد یه سری صوت پوزخند پراکنده و چندتا هاهاهای

گولاخ از تماشاجی‌ها سمع کرد. دماغ و پاچه‌هام و سوراخ گوشم به طور مجنونی درد گرفته بودن، برای همین گفتم:

«این چه کاری بود کردی؟ من که در حق تو بدی نکردم برادر.»

این دادا گفتم: «اوه، این کارم می‌کنم» - دوباره از دماغ بشگون گرفت - «و این کارو» - گوشولومو که بدجوری می‌سوخت دوباره پیچوند - «و اون کارو» - پاچه‌ی راستمو لگد کرد - «چون از امثال موجودات پلیدی مثل تو خوشم نمیاد. اگه می‌خوای واکنشی از خودت نشون بدی، نشون بده، نشون بده، خواهشاً همین الان شروع کن.» من می‌دونستم که باید خیلی چست و چابک باشم و قبل از این که حس ناخوشی کشنده فیشی بزنه بیرون و لذت نبردم به حسی تبدیل کنه که انگار قراره همون لحظه هلاک بشم تیزی گلوبرمو از غلاف بکشم بیرون، ولی ای برادران من، به محض این که یاورم به تیزی درون گیرفانم برخورد کرد، یهو این تصویر جلوی بصیرت ذهنم ظاهر شد که این شازده‌ی گستاخ داره التماس می‌کنه بهش رحم کنم و سرخاب سرخ از دروازه‌ش جاربه و درست بعد از تشکیل این تصویر حس ناخوشی و خشکی و درد با شتاب اومدن تا جاشو بگیرن و من بصیرت کردم که باید احساسم نسبت به این دادای فاسدو خیلی چست و چابک عوض کنم، برای همین توی گیرفانم دنبال سیگار و مایه‌تيله گشتم، ولی هیچ‌کدوم از این دو متاعو اون تو پیدا نکردم ای برادران من. با لحن سوزناکی که از یه آدم کتک‌خورده برمیاد گفتم:

«برادر، من دوست دارم یه سیگار بهت بدم، ولی به نظر می‌رسه در حال حاضر سیگاری ندارم.» این دادا بانگ برداشت:

«اوووع، اوووع، اوووع، آخی، طفلی، گریه نکن.» بعد با ناخنای بلند و تیزش خِرش خِرش خِرش دماغمو خراش داد و من می‌تونستم صدای هرته‌های سرشار از شعف تماشاجیاییو که توی تاریکی نشسته بودن سمع کنم. من که از روی ناچاری سعی می‌کردم با این دادای بی‌ادب و بی‌رحم رفتار خوبی داشته باشم تا درد و ناخوشی متوقف بشه گفتم:

«خواهش می‌کنم؛ اگه کاری از دست من برمیاد بگو.» دوباره توی گیرفانمو گشتم، ولی جز تیزی گلوبرم چیزی پیدا نکردم، برای همین آوردمش بیرون و گرفتم جلوش و گفتم: «لطفاً اینو بگیر. یه هدیه‌ی ناقابله. خواهش می‌کنم قبولش کن.» ولی اون گفت: «رشوه‌های تعوع‌آورتو پیش خودت نگه دار. تو نمی‌تونی این طوری سر منو شیربه بمالی.» بعد محکم زد زیر یاورم و تیزی گلوبرم افتاد زمین. بدین ترتیب من گفتم:

«خواهش می‌کنم، مسلماً کاری هست که من بتوانم انجام بدم. می‌خواهید چکمه‌هاتونو تمیز کنم؟ ببینید، الان سرمو می‌برم پایین و لیسشون می‌زنم.»

و برادران، باور نکنید یا نکنید، من روی جفت زانوم نشستم و ورچلاسمو دو کیلومتر آوردم بیرون تا چکمه‌های فاضلاب و بوگندوشو لیس بزنم. ولی این دادا فقط یه لگد نه چندان محکم به دروازم زد. بعد از این به نظرم رسید که اگه فقط و فقط یاورمو محکم دور ساق پاچه‌هاش حلقه کنم و این بچه تصادفی فاضلابو با خودم بکشم پایین، دیگه حس ناخوشی و درد فوران نمی‌کنه. بدین ترتیب این کارو کردم و اونم که حسابی غافلگیر شده بود، وسط خنده‌ی بلند تماشاچی‌های بوگندو خورد زمین. ولی وقتی روی زمین بصیرتش کردم، دوباره احساس کردم اون حس وحشتناک داره اظهار وجود می‌کنه، برای همین یاور یاری به طرفش دراز کردم و اونم چست و چابک بلند شد. بعد همین که می‌خواست یه تلچک محکم و سنگین به ده‌موچاوم بزنه، دکتر برادسکی گفت:

«بسیار خوب، دیگه کافیه.» بعد این دادای ناخوشایند یه جورایی تعظیم کرد و مثل یه بازیگر با ادا اصول از صحنه خارج شد و چراغا دوباره روشن شدن و منم داشتم تند تند پلک می‌زدم و دروازم از شدت درد باز بود. دکتر برادسکی خطاب به تماشاچیا گفت: «همون‌طور که می‌بینید، نمونه‌ی ما طی یک معادله‌ی متناقض از طریق میل به بدی میل به خوبی پیدا می‌کنه. نیت کردن به انجام اعمال خشونت‌آمیز حس اضطراب شدید به ارمغان میاره. برای پرهیز کردن از چنین حسی نمونه مجبوره به رفتاری رویارو که نقطه‌ی مقابل رفتار اضطراب‌آور قرار گرفته باشه. سوآلی هست؟»

یه صوت عمیق و گوش‌نواز غرش کرد: «انتخاب.» بصیرت کردم که متعلق به کشیش زندانه. «اون از حق انتخاب برخوردار نیست، هست؟ خودخواهی و ترس از درد فیزیکی اونو مجبور به انجام اون اعمال شنیع کردن؛ اعمالی که فقط موجب تذلیل نفس بودن. واقعی نبودنش واضح و مبرهن بود. اون دیگه کار اشتباه انجام نمی‌ده. در کنار این، تبدیل می‌شه به موجودی که از قدرت انتخاب اخلاقی برخوردار نیست.»

دکتر برادسکی لبخند زد و گفت: «این فقط جزئیاتن. نیت‌ها و اخلاقیات والا دغدغه‌ی ما نیستن. تنها دغدغه‌ی ما کاهش آمار جرمه ـ»

این وزیر خوش‌پوش و خوش‌قد و بالا هم فوراً اضافه کرد: «و البته کاهش تراکم شدید توی زندان‌هامون.»  
یه نفر گفت: «بله، درسته.»

یهو کلی دم زدن و بحث کردن شروع شد و منم که همون جا وایساده بودم و مورد بی توجهی این بچه تصادفیای نادون قرار گرفته بودم، یهو آژیر کشیدم:

«من، من، من. پس من چی؟ من سر پیازم یا ته پیاز؟ یعنی من فقط یه حیوون یا سگم؟» این حرف من باعث شد صوت دم زدنشون خیلی بلند بشه و یه سری واژه به سمتم پرتاب کنن. برای همین من با صوت بلندتر آژیر کشیدم: «آیا من چیزی بیشتر از یه پرتقال کوکی نیستم؟» برادران، نمی دونم چی باعث شد این واژگانو که بدون این که خودم بخوام به دوگولم خطور کردن به زبون بیارم، ولی بنا بر دلایلی دروازه‌ی اون داداها رو برای یکی دو دقیقه بست. بعد یه شازده‌ی تیپ پروفیسوری لاغر و دیرینه که گردنش شبیه کابلی بود که از دوگولش به پیکرش نیرو منتقل می‌کنه، از جاش بلند شد و گفت:

«تو بهونه‌ای برای غر زدن نداری پسر جان. تو انتخابتو انجام دادی و تمام این اتفاقات عاقبت انتخاب خودتن. هر چیزی که از این به بعد اتفاق بیفته هم عاقبت انتخاب خودت خواهد بود.» کشیش زندان آژیر کشید:

«اوه، ای کاش می‌تونستم این حرفو باور کنم.» می‌تونستی بصیرت کنی که والی یه نگاهی بهش انداخت که می‌شد ازش این معنیو استنباط کرد که رسیدن به درجات بالا در زمینه‌ی مذهب زندان شاید دیگه اونقدر ا هم که فکرشو می‌کنه راحت نباشه. بعد دوباره جر و بحث با صدای بلند شروع شد و می‌شد واژه‌ی «عشق» رو شنید که داره به طور پراکنده سمع می‌شه و کشیش زندان هم خودش داشت با آژیری به بلندی آژیر بقیه یه متاعی می‌گفت تو مایه‌های عشق وحشت را تبعید می‌کند و این خزعبلات. نهایتاً دکتر برادسکی که یه لبخند گل و گشاد روی ده‌موچاوش نقش بسته بود گفت:

«آقایون، خوشحالم که مسأله‌ی عشق مطرح شد. حالا در عمل منش عاشقانه رو که تصور می‌شد از قرون وسطی به بعد نابود شده در کنار هم خواهیم دید.» بعد دوباره چراغا خاموش و نوراندازا روشن شدن؛ یکیش روی دوست و راوی بیچاره و رنج‌کشیده‌ی شما انداخته شد و اون یکی به طور اریب روی یه خوشکه‌ی جوون قرار گرفت؛ دوست‌داشتنی‌ترین خوشکه‌ای که می‌تونستید به بصیرت کردنش در این محیای مادی امید داشته باشید ای برادران من. در توصیفش می‌شه اینو گفت که یه جفت مهمک فوق‌العاده گولاخ داشت که می‌شد بصیرتشون کرد، چون بهرگی که به تن داشت، خیلی پایین‌تر از کوبالش مستقر شده بود. پاچه‌هاش مثل ایزد منان بودن توی بهشت برین و طوری راه می‌رفت که باعث می‌شد اندرونیتون آه حسرت و نیاز بکشه و با این وجود ده‌موچاوش یه ده‌موچاو خندون و معصوم و جوون بود. با بدرقه‌ی اون نور که مثل بارقه‌ای از شکوه آسمانی بود اومد سمت من و اولین چیزی که به دوگولم خطور کرد این بود که چقدر دوست

دارم همون بیخ بزمنش زمین و یه بکن تو بکش بیرون وحشیانه اون وسط راه بندازم، ولی چست و چابک مثل شلیک تیر تفنگ، حس ناخوشی افتاد به جونم؛ انگار یه کارآگاه که از یه سوراخ سمبه‌ای داشته منو می‌پاییده و حالا اومده که منو دستگیر کنه. رایحه‌ی عطر دلپذیرش هم که به مشامم خورد، یه کاری کرد اندرونیم به عق زدن بیفته، برای همین می‌دونستم باید قبل از این که اون درد و عطش و حس ناخوشی وحشتناک، خیلی گولاخ و آماده بیاد سراغم، باید از یه زاویه‌ی جدید به این خوشکه نگاه کنم، برای همین آژیر کشیدم:

«ای زیباترین و دلبرترین خوشکه‌ها، من قلب خود را به پای تو می‌ریزم تا آن را لگدمال کنی. اگر گل رز داشتم، آن را به تو تقدیم می‌کردم. اگر اکنون باران می‌بارید و زمین را خیس و ریلمان می‌کرد، من بهرگم را فرش زیر پایت می‌کردم تا آن پاچه‌های ظریف به کثافت و ریلمان آلوده نشود.» ای برادران من، حین این که داشتم این حرفا رو می‌زدم، می‌تونستم احساس کنم که حس ناخوشی داره به تدریج عقب‌نشینی می‌کنه. دوباره آژیر کشیدم: «به من اجازه بده تو را بپرستم و در این دنیای بیمار یاور و محافظ تو باشم.» بعد واژگان درست به ذهنم رسید و به این خاطر حالم بهتر از قبل شد. گفتیم: «به من اجازه بده شوالیه‌ی سفیدپوش تو باشم.» و بعد دوباره زانو زدم و تعظیم کردم.

بعد احساس سخته بودن و خنگ بودن بهم دست داد، چون اینم فقط یه نمایش بود و این خوشکه لبخند زد و رو به تماشاچیا تعظیم کرد و خوشحال و سرخوش رفت بیرون و چراغا مابین تشویق تماشاچیا دوباره روشن شدن. یه سری از این داداهای دیرینه‌ی تماشاچی با بصیرت کردن این خوشکه‌ی جوون شهوت کثیف و گناهکارانه‌ای به جونشون افتاده بود و جفت بصیرتشون داشت از حدقه بیرون می‌زد ای برادران من.

دکتر برادسکی آژیر کشید: «دنبال یه مسیحی واقعی می‌گردید، ایناهاش. کسی که آماده‌ست اگه سیلی خورد، صورتش رو برگردونه؛ کسی که ترجیح می‌ده به جای به صلیب کشیدن، به صلیب کشیده بشه؛ کسی که حتی فکر آزار رسوندن به یه مورچه هم حالشو به هم می‌زنه.» این حرف درست بود برادران، چون وقتی اینو گفت، من به کشتن یه مورچه فکر کردم و این فکر باعث شد یه موچول احساس ناخوشی کنم، ولی با فکر کردن به این که مورچه داره از شیکر تغذیه می‌کنه و مثل یه حیوون خونگی داره ازش مراقبت می‌شه و این خزعبلات تونستم این احساس ناخوشیو مجبور به عقب‌نشینی کنم. آژیر کشید: «او احیا شد. او مایه‌ی شرف فرشتگان خداست.»



وزیر کشور با یہ صوت نینوا گفت: «هدف این بود کہ نشون بدیم این تکنیک جواب می ده.»

کشیش زندان آه کشید و گفت: «اوه، بله، جواب می ده، خوبم جواب می ده. خدا به همه مون کمک کنه.»

# بخش سوم



«پس بالاخره تکلیف چیه، ها؟»

برادران من، این چیزی بود که صبح روز بعد، وقتی که بیرون از اون ساختمون سفید که انگار به زندالتی ضمیمه شده بود، از خودم پرسیدم؛ وقتی که زیر زیر نور طوسی سپیده دم وایساده بودم و بهرگ شبانه‌ی دو سال پیشم تنم بود و یه ساک موچول دستم بود که یه سری متاع شخصی توش ریخته شده بود و البته مایه‌تيله‌ای که اولیاء امور بوگندو مرحمت فرموده بودن تا زندگی جدیدمو باهاش شروع کنم.

باقی روز خیلی خسته‌کننده بود. یه سری مصاحبه انجام دادم که ضبط شدن تا از طریق اخبار به سمع و نظر مردم برسن و یه سری عکس چیلیک چیلیک گرفته شد تا نشون‌دهنده‌ی این باشن که من دیگه از فوق‌خشن و تمام اون خزعبلات شرم‌آور دست شستم. بعد از این قضایا یه جورایی روی تخت ولو شدم و بعد که بیدار شدم، اومدن بهم گفتن که وقتشه کوچ کنم منزل و دیگه نمی‌خوان هیچ‌وقت راوی ارادتمند شما رو بصیرت کنن ای برادران من. بدین ترتیب صبح خیلی زود با مایه‌تيله‌ای که توی گیرفان چیم جیرینگ جیرینگ می‌کرد، بیدار شده بودم و داشتم پیش خودم فکر می‌کردم:

«پس بالاخره تکلیف چیه، ها؟»

فکر کردم صرف صبحونه تو یه کده می‌تونه شروع خوبی باشه، چون به خاطر این که همه‌ی داداها بی‌صبرانه منتظر بودن منو به سمت آزادی تلچک کنن، کل صبح چیزی نخورده بودم و فقط یه فنجول چای شرب کرده بودم. این زندالتی توی ناحیه‌ی دلگیری از شهر واقع شده بود، ولی کافه‌های موچول مخصوص خدمه تک و توک اون اطراف پراکنده شده بود و طولی نکشید که منم یکیشونو پیدا کردم برادران من. خیلی ریدمان و بوگندو بود و یه لامپ روی سقفش بود که خرابکاری‌های حشره جلوی تابش نور موچولشو می‌گرفت. یه سری سگدوزن شیفت صبح اونجا نشسته بودن و چایی هورت می‌کشیدن و عینهو یه گله گرگ گرسنه با حرص و ولع یه سری سوسیسی بدقیافه و برش نغن می‌خوردن و بعد آژیر می‌کشیدن که بیشتر می‌خوان. پیشخدمت کافه یه خوشکه‌ی بسیار ریدمان بود که البته مهمک‌های درشتی داشت و یه

سری از داداهایی که داشتن غذا می خوردن، هوهوهو هرته می زدن و سعی می کردن دست مالیش کنن و خوشکه هم هی هی هی ریز خند می زد. مشاهده ی این منظره باعث شد حالت تعوع بهم دست بده برادران، ولی خیلی مؤدبانه و با صوت جنتلمنم نون تست و مربا و چای سفارش دادم، بعد یه گوشه ی خلوت و تاریک نشستم و شروع کردم به بلعیدن و شرب کردن.

وقتی مشغول این کار بودم، یه دادای موچول و کوتوله که جریده می فروخت کوچ کرد طرفم. از اون انگلای اجتماع فاضلاب بود و یه عینک که دسته های آهنی و کلفتی داشت زده بود به بصیرتش و بهرگش رنگ پودینگ کیشمیش دیرینه ای بود که داره فاسد می شه. یه جریده ازش چکیدم به این مقصود که چون دارم آماده می شم برای عزیمت به محیای معمول، بهتره بصیرت کنم توی دنیا چه خبره. به نظر می رسید جریده ای که چکیده بودم وابسته به دولت بود، چون تنها اخباری که صفحه ی اولش نقش بسته بود این بود که هر دادا باید اطمینان حاصل کنه از این که دولت فعلی دوباره توی انتخابات بعدی که ظاهراً دو سه هفته ی دیگه بود پیروز بشه. لاف زنی زیادی راجع به خدماتی که دولت طی یه سال اخیر انجام داده بود توی جریده بصیرت می شد برادران؛ خدماتی مثل افزایش صادرات به خارج از کشور و سیاست های خارجی گولاخ و خدمات اجتماعی بهبود یافته و تمام این خزعبلات. ولی بزرگ ترین لاف دولت این بود که طی شیش ماه اخیر شهر چقدر برای رعیت جماعت آرامش طلبی که دوست دارن شبا تو خیابون قدم بزنن امن تر شده، چون حقوق نیروهای پلیس افزایش پیدا کرده و اونا هم در مقابله با اراذل و اوباش و منحرفا و سارقا و این خزعبلات پوست کلفت تر شدن. این متاع تا حدودی تو جلد راوی ارادتمند شما فرو رفت. صفحه ی دوم جریده عکس تیره و تار یه نفر بصیرت می شد که قیافه ش خیلی آشنا بود و معلوم شد کسی نیست جز خود خودم. خیلی ناراحت و وحشت زده به نظر می رسیدم، ولی این به خاطر چیک چیک دائمی فلش دوربینا بود. زیر عکسم نوشته شده بود که این اولین فارغ التحصیح مؤسسه ی دولتی اصلاح مجرمانه و در عرض دو هفته آتیش تمام امیال خلاف کارانه ش خاموش شده و حالا به یه شهروند پیروی قانون تبدیل شده و این خزعبلات. بعد بصیرت کردم که یه مقاله ی سرشار از خودپسندی راجع به تکنیک لودویکو و این که دولت چقدر باهوشه و این خزعبلات نوشته شده بود. بعد عکس یه دادای دیگه چاپ شده بود که به نظرم آشنا میومد و ملتفت شدم که عکس وزیر کشوره. به نظر می رسید یه مدتی می شه که در حال رجز خوندنه و نوید آینده ای عاری از جرم و جنایت می ده که دیگه توش جایی برای ترسیدن از حمله ی ناجوانمردانه ی یه مشت زورگیر و منحرف و سارق و این خزعبلات باقی نمونه. بدین ترتیب من آآهی گفتم و جریده رو پرت کردم روی زمین تا به لکه های چای و آب دهن حیوانات ریدمانی که این کافه پاتوقشون بود آغشته بشه.

«پس بالاخره تکلیف چیه، ها؟»

برادران، چیزی که می‌خواستیم این بود که ره منزل در پیش گیرم و دادادا و نانانا رو سورپریز کنم؛ به هر حال تنها پسر و فرزندشون داشت به آغوش گرم خانواده برمی‌گشت. دوباره می‌تونستم تک و تنها تو دنج کدهی موچول مخصوص خودم روی تخت دراز بکشم و موسیقی دلنشین سمع کنم و در عین حال می‌تونستم به این فکر کنم که با محیام چی کار کنم. پریروز مأمور ترخیص یه فهرست بلندبالا از شغلائیو بهم نشون داد که می‌تونستم بینشون یکیو انتخاب کنم و تازه با چند نفر راجع به من تلفنی حرف زد، ولی من قصد نداشتم بلافاصله بعد از آزاد شدن برم سگدو بزمن برادران من. بله، اول باید یه موچول استراحت می‌کردم و بعد در حال سمع کردن موسیقی دلنشین با آرامش بهش فکر می‌کردم.

خلاصه با یه اتوبوس رفتم مرکز، با یه اتوبوس دیگه رفتم خیابون کینگزلی و از اونجا تا بلوک آپارتمانی وان اند ای راهی نبود. برادران، بهتره حرفمو باور کنید وقتی بهتون می‌گم از شدت هیجان قلبم داشت دوف دوف دوف از سینه می‌جهید بیرون. با توجه به این که اون موقع بامداد یه روز زمستونی بود، همه‌جا خیلی سوت و کور بود و وقتی به دهلیز بلوک آپارتمانی کوچ کردم، به جز داداها و آفرت‌های پتی شرف کارگر هیچ اثری از دادای دیگه‌ای نبود. برادران، چیزی که منو غافلگیر کرد تمیز بودن تابلو بود. دیگه جلوی دروازه‌ی کارگرای شرافتمند اثری از حباب‌هایی سرشار از واژگان کثیف نبود و دیگه هیچ‌گونه عضو ناجوری بصیرت نمی‌شد که توسط شازده‌های مداد به دستی که ذهن مریضی داشتن به پیکر پتیشون اضافه شده باشه. چیز دیگه‌ای که منو غافلگیر کرد این بود که آسانسور کار می‌کرد. وقتی ماسماسک الکتریکیشو فشار دادم، ویژگی اومد پایین و وقتی رفتم تو، این دفعه فضای داخلی تمیزش بود که منو غافلگیر کرد.

خلاصه تا طبقه‌ی دهم رفتم بالا و اونجا تابلوی ۸ - ۱۰ رو بصیرت کردم که مثل قبل سرجاش بود و وقتی یاورمو درون گیرفانم کردم تا کلیچ درو بیارم بیرون، یاورم داشت می‌لرزید. ولی خیلی محکم و با اطمینان کلیچو وارد قفل کردم و چرخوندمش، بعد درو باز کردم و رفتم تو و اونجا سه جفت بصیرت غافلگیر و تقریباً وحشت‌زده رو بصیرت کردم که روی من قفل شده بودن. دو جفت بصیرت متعلق به اب و ام بود که مشغول صرف صبحانه بودن، ولی جفت بصیرت سوم متعلق به دادایی بود که تا به حال توی این محیا بصیرت نکرده بودم؛ یه دادای درشت و هیکلی که با پیرهن و دوبنده نشسته بود سر میز و مخلوط شیر و چای هورت می‌کشید و مرغانه و نون تست ملج‌ملوچ می‌کرد؛ خیلی راحت، انگار که خونگی خودش باشه. همین دادای غریبه بود که سر صحبتو باز کرد:

«تو کی هستی رفیق؟ کلید خونه رو از کجا آوردی؟ قبل از این که دک و دهنتو بیارم پایین برو بیرون. برو بیرون و در بزن. بگو چی کار داری؛ سریع.»

مادر و پدرم یه جورایی مثل کسایی که مسخ شده باشن نشسته بودن و ملتفت شدم که هنوز جریده رو نخوندن. بعد یادم اومد تا موقعی که بابا نره سر کار، از جریده خبری نیست. ولی بعد مامان گفت: «اوه، تو از زندان فرار کردی. تو فرار کردی. حالا چه خاکی به سرمون بریزیم؟ الان پلیس می‌ریزه اینجا، اوه اوه اوه. پسره‌ی بدذات. بین چجوری داری آبرومونو می‌بری.» بعد باور بکنید یا نکنید، شروع کرد به زولیک‌دنس زدن. برای همین شروع کردم به توضیح دادن و گفتن واژگانی مثل اگه می‌خواید می‌تونید به زندالتی زنگ بزنید و تمام این مدت این دادای غریبه با اخم و تخم طوری به من نگاه می‌کرد که انگار ممکنه هر لحظه با اون مشتای درشت و گوشتی پشمالوش ده‌موچامو له کنه. بهش گفتم:

«برادر، نظرت چیه حالا خودت چندتا سؤال جواب بدی؟ تو چی کاره‌ای و چند وقته که اومدی اینجا؟ چند لحظه پیش از لحن دم زدنت خوشم نیومد. حواست باشه. زودباش، حرف بزن.» به نظر میومد دادایی باشه که دستش تو کاره. خیلی زشت بود و حدوداً سی یا چهل سال سن داشت و الانم با دروازه‌ی باز به من خیره شده بود و حتی یه واژه هم دم نمی‌زد. بابام گفت:

«پسرم، این قضایا یکم گیج‌کنندن. باید به ما می‌گفتی داری میای. فکر می‌کردیم حداقل پنج یا شیش سال دیگه باید بگذره تا بذارن بیای بیرون.» با یه لحن خیلی پگر گفت: «البته نه این که از دیدنت و البته آزاد شدن خوشحال نباشیم.»

من گفتم: «این کیه؟ چرا حرف نمی‌زنه؟ اینجا چه خبره؟»

مامان گفت: «این جوئه. اون الان اینجا زندگی می‌کنه. مستأجرمونه. ای وای، ای وای، ای وای.»

این یارو جو گفت: «من راجع بهت شنیدم پسرم. می‌دونم چی کار کردی و چطور قلب پدر و مادر بیچاره و بی‌گناهتو شکستی. حالا برگشتی، آره؟ برگشتی تا یه بار دیگه زندگی رو به کامشون تلخ کنی؟ مگه این که از روی جنازه‌ی من رد شی، چون می‌دونی، اونا به من اجازه دادن براشون مثل یه پسر باشم تا یه مستأجر.» اگه ژاندارم درونی در حال بیدار شدن و حالم در حال بد شدن نبود، با شنیدن این حرف با صدای بلند هرته می‌زدم، چون این دادا تقریباً همسن اب و ام بنده به نظر می‌رسید و طوری که انگار واقعاً پسرشون باشه، یاور محافظت دور گردن مادر زولیک‌دنس بنده انداخت ای برادران من.

من که خودم جفت بصیرتم اشک آلود شده بود و می خواستم از شدت ناراحتی روی زمین ولو بشم گفتم: «بسیار خوب. بسیار خوب، هرچی بوده حالا دیگه تموم شده. من بهت پنج دقدقه فرصت می دم که متاع بوگندو و ناخوشایندتو از اتاقم جمع کنی.» بعد رفتم سمت اتاقم و این دادا هم یه موجول کندتر از اون بود که بخواد جلومو بگیره. باز کردن در همان و افتادن قلبم روی فرش همان، چون بصیرت کردم که این اتاق دیگه اتاق من نیست برادران. تمام پرچم هام از روی دیوار جمع شده بودن و این دادا عکس یه سری بوکسور به دیوار چسبونده بود و البته عکس یه تیم که خیلی از خود راضی و یاور به سینه با یه سپر نقره ای جلوشون برای دوربین فیگور گرفته بودن. بعد بصیرت کردم دیگه جای چه چیزهایی خالی بود. نه از استریو و کمد دیسکام خبری بود و نه از صندوق گنج قفلیم که توش نوشیدنی و مواد و دوتا سرنگ تمیز و براق نگه می داشتم.

من آژیر کشیدم: «مثل این که اینجا خبرایی بوده؛ خبرایی بس بوگندو و کثیف. با وسایل شخصی من چی کار کردی حروم زاده ی قرمساق؟» این دم خطاب به جو بود، ولی این بابام بود که جواب داد:

«پسر، پلیس همشونو مصادره کرد. آیین نامه ی جدید؛ تحت عنوان جبران خسارات وارد شده به قربانی ها.»

من خیلی تلاش کردم ناخوشیو از خودم دور کنم، ولی دوگولم از شدت شوکی که بهم وارد شده بود درد می کرد و دروازم اینقدر خشک بود که مجبور شدم بطری شیرو از رو میز بردارم و چست و چابک سر بکشم و این یارو جو گفت: «چقدر بی کلاس و بی نزاکت.» من گفتم:

«ولی قربانی من که مرد.»

بابا با غصه گفت: «پسر، تا موقعی که وصیت نامه خونده نشد، گربه ها کسیو نداشتن که ازشون مراقبت کنه، برای همین مجبور شدن یکیو استخدام کنن که بیاد بهشون غذا بده. برای همین پلیس لوازم و لباسات و کلاً همه چیتو فروخت و خرج مراقبت از گربه ها کرد. قانون اینو می گه پسر. ولی تو هیچ وقت خیلی پیروی قانون نبودی.»

بعد از این دم زدن ها مجبور شدم بشینم و این یارو جو گفت: «خوک بی ادب، قبل از نشستن اجازه بگیر.» و منم در جواب یه «اون گاله ی کثیف و گنده تو ببند.» نثارش کردم و ناخوش شدم. بعد سعی کردم به خاطر سلامتی هم که شده خندون و منطقی باشم، برای همین گفتم: «خب، اونجا اتاق منه، شکی درش نیست.

اینجا هم خونه‌ی منه. اب و ام من، پیشنهاد شما چیه؟» ولی اونا خیلی ناراحت به نظر می‌رسیدن و مادرم هم داشت یکم می‌لرزید و قطرات اشک روی ده‌موچاوش یه سری خطوط خیس ایجاد کرده بود. نهایتاً بابام گفت:

«پسرم، باید راجع به چنین مسائلی خوب فکر کرد. ما که نمی‌تونیم جو رو همین جوری با تپیا بندازیم بیرون، می‌تونیم؟ پسرم، منظورم اینه که جو داره اینجا کار می‌کنه. باهاش قرارداد دوساله بستیم. کلی با هم قرار مدار گذاشتیم، مگه نه جو؟ پسرم، منظورم اینه که ما فکر می‌کردیم تو قراره حالا حالاها تو زندان بمونی و نمی‌خواستیم اتاقت حروم بشه.» خیلی شرمگین به نظر می‌رسید؛ می‌شد از ده‌موچاوش اینو بصیرت کرد. برای همین من فقط لبخند زدم و سر تکون دادم و گفتم:

«کاملاً ملتفتتم. بعد از این که من رفتم زندان، بالاخره تونستید طعم آرامشو بچشید و حالا هم دارید از این واقعه یکم مایه‌تیل به جیب می‌زنید. اینه رسم روزگار. ظاهراً پسر تون هم چیزی جز یه مزاحم دردسرساز نبوده.» بعد باور بکنید یا نکنید، زدم زیر گریه برادران من، چون دلم خیلی برای خودم می‌سوخت. برای همین بابام گفت:

«می‌دونی پسرم، جو اجاره‌ی ماه بعدو پیش‌پیش پرداخت کرده. منظورم اینه که هر کاری در آینده انجام بدیم، نمی‌تونیم به همین راحتی جو رو از خونه بیرون کنیم، مگه نه جو؟» این یارو جو گفت:

«من باید هوای شما دوتا رو داشته باشم؛ شمایی که برای من مثل پدر و مادر بودید. این انصافه که من بذارم برم و شما رو پیش این هیولای کم سن و سال که اصلاً براتون فرزند صالحی نبوده تنها بذارم؟ درسته الان داره زار می‌زنه، ولی این حيله و نیرنگشه. بذارید بره و یه جای دیگه اتاق پیدا کنه. بذارید سزای اعمالشو ببینه و بفهمه که چقدر پسر بدی بوده و اصلاً لیاقت چنین پدر و مادر خوبیو نداره.»

من که هنوز داشتیم اشک می‌ریختم از جام بلند شدم و گفتم: «بسیار خوب، فهمیدم قضیه چیه. کسی نه منو دوست داره و نه منو می‌خواد. من عذاب کشیدم و عذاب کشیدم و عذاب کشیدم و حالا هم همه می‌خوان همچنان عذاب بکشیم. می‌دونم.»

این یارو جو گفت: «تو مایه‌ی عذاب بقیه بودی. انصاف اینه که خودتم به همون اندازه عذاب بکشی. توی این خونه، سر میز شام، تمام کاراییو که کردی برام تعریف کردن و شنیدن بعضیاش واقعاً شوکه‌کننده بود. سر شنیدن بعضیاش حالت تهوع پیدا کردم.»



من گفتم: «ای کاش برمی‌گشتم به زندان. به زندالتی عزیز، همون جور که بود. من دیگه دارم کوچ می‌کنم. دیگه منو بصیرت نخواهید کرد. راضی به زحمت نیستم، خودم راهو بلدم. شما رو به ندای وجدانتون واگذار می‌کنم.» بابام گفت:

«پسرم، اونجور که فکر می‌کنی نیست.» مامانم همینجوری به زولیک‌دنس زدن ادامه داد. اجزای ده‌موچاوش به طور زشتی تو هم پیچ خورده بودن. این یارو جو دوباره یاورشو انداخت دور گردنش و آرام نازش کرد و به طور مجنونی گفت نه نه نه گریه نکن. منم همون جور شل زدم طرف در و رفتم بیرون و اونارو با گناه وحشتناکی که مرتکب شده بودن تنها گذاشتم ای برادران من.

## ۲

با یه حالت بی‌هدف توی خیابونا در حال کوچ کردن بودم برادران. همون بهرگ شبانه تنم بود که رعیت جماعت وقتی از بغلشون رد می‌شدم بهش زل می‌زدن. هوای اون روز زمستونی هم به طور گداکشی سرد بود. تنها چیزی که می‌خواستم این بود که از تمام این قضایا دور بشم و دیگه مجبور نباشم راجع به این متاع فکر کنم. بدین ترتیب با یه اتوبوس تا مرکز رفتم و بعد از اونجا پیاده رفتم به تیلور پلیس تا رسیدم به دیسک‌فروشی ملودیا. من برای عادات و رسومات خودم ارزش زیادی قائل بودم ای برادران من و این کده هم از لحاظ ظاهری همونی بود که قبلاً به نظر می‌رسید. وقتی وارد شدم، انتظار داشتم اندی رو اونجا بصیرت کنم؛ همون دادای خیلی خیلی لاغر و کار راه اندازی که قدیما ازش دیسک می‌چکیدم. ولی برادران، دیگه اندی‌ای در کار نبود و فقط صدای جیغ و آژیر شازده‌ها و آفرت‌های ندست یا همون نوجوون سمع می‌شد که داشتن یه آهنگ پاپ جدید که افتتاح بود سمع می‌کردن و هماهنگ با ضرباهنگش می‌رقصیدن و اون دادایی که پشت پیشخون بود هم خودش ندستی بیش نبود و داشت قولنج یاورشو می‌شکوند و به طور مجنونی هرته می‌زد. خلاصه رفتم طرفش و منتظر موندم تا مرحمت کنه متوجه حضور این بنده‌ی حقیر بشه و بعد گفتم:

«می‌خوام یه قطعه از شماره‌ی چهلم موتزارت بشنوم.» نمی‌دونم چرا چنین چیزی به دوگولم خطور کرد، ولی خب چنین چیزی به دوگولم خطور کرد.

دادای پشت پیشخون گفت:

«رفیق، چهل تا چی؟»

من گفتم: «سمفونی. سمفونی شماره‌ی چهلم در سل مینور.»

یکی از این ندست‌های رقااص که موهای ریخته بود روی بصیرتش گفت: «اووووه، سیفونی. خنده‌دار نیست؟ دلش سیفونی می‌خواد.»

می‌تونستم احساس کنم دارم از درون دژم می‌شم، ولی باید حواسمو جمع می‌کردم، برای همین یه جورایی به این دادا که جای اندیو گرفته بود و تمام این ندست‌های رقص و آژیرکش لبخند زدم. این دادای پشت پیشخون گفت: «رفیق، برو توی باجه‌ی صوتی منتظر بمون. الان یه چیزی برات می‌ذارم.»

بدین ترتیب من رفتم توی یه اتاقک موچول که می‌تونستی توش هر دیسکیو قبل از خرید سمع کنی و بعد این دادا یه دیسک برام گذاشت، ولی موسیقی در حال پخش سمفونی چهلم موتزارت نبود، «پراگ» موتزارت بود. از قرار معلوم اولین متاع مربوط به موتزارتی که توی قفسه‌ها بصیرت کرده بود بیرون آورده بود و این باعث شد من خیلی دژم بشم، ولی باید حواسمو جمع می‌کردم که یه وقت ترس و درد و ناخوشی دوباره فوران نکنن، ولی یه چیزبو فراموش کرده بودم که نباید فراموش می‌کردم، چون باعث شد حس انتحار بهم دست بده. چیزی که فراموش کرده بودم این بود که این دکترای بچه‌تصادفی منو اینقدر شدید اصلاح کرده بودن که حتی سمع کردن هر نوع موسیقی‌ای که عامل برانگیختن احساسات باشه، مثل بصیرت کردن و تمنا کردن خشونت منو ناخوش می‌کنه. دلیلشم این بود که اون فیلمای خشن همشون همراه با موسیقی متن پخش می‌شدن و یهو به طور خاصی یاد اون فیلم وحشتناک مربوط به نازی‌ها افتادم که موومان آخر سمفونی پنجم بتهوون موسیقی متنش بود. حالا هم که موتزارت عزیز عامل ناخوشیم شده بود. با شتاب از مغازه زدم بیرون و این ندست‌ها هم پشت سرم هرته زدن و دادای پشت پیشخون آژیر کشید: «اِه اِه اِه!» ولی من بهشون محل نداشتیم و یه جورایی مثل یه شازده‌ی کور در امتداد خیابون شل زدم و پیچیدم به طرف میلک‌بار کورووا. می‌دونستم دلم چی می‌خواد.

چون اون موقع اول صبح بود، توی کده پرنده پر نمی‌زد. تازشم کده خیلی عجیب به نظر می‌رسید و روی کل دیواراش تصویر یه سری گاو مومو کنار قرمزرنگ نقاشی شده بود و دادایی که پشت پیشخون بود، دادایی نبود که من بشناسم. ولی وقتی گفتم: «شیر بعلاوه. بزرگ.» این دادا با اون ده‌موچاو نزارش که تازه اصلاح شده بود، فهمید چی می‌خوام. شیر بعلاوه رو بردم گذاشتم روی یکی از میزای مکعب‌شکلی که سرتاسر این کده پراکنده شده بودن؛ میزایی که کنارشون پرده بود تا بشه ارتباطشونو با کده‌ی اصلی قطع کرد. پشت میز روی یه صندلی مخملی نشستیم و هورت کشیدم و هورت کشیدم. وقتی کلشو هورت کشیدم، به تدریج یه حسی بهم دست داد که انگار متاعی در حال وقوعه. جفت بصیرتم روی یه زوروق نقره‌ای موچول که از پاکت سیگار روی کف اتاق بیرون زده بود قفل شده بودن؛ به هر حال این کده از رفتگر گولاخی برخوردار نبود برادران. این تیکه زوروق نقره‌ای بزرگ شد و بزرگ شد و بزرگ شد و اینقدر نورانی و آتشین شد که مجبور شدم در مقابلش جفت بصیرتمو کمی تا قسمتی دروریش کنم. اینقدر بزرگ شد که نه

فقط میز مکعبیو، بلکه کل کورووا، کل خیابون، کل شهر و بعد کل دنیا رو فرا گرفت و بعد نوبت کل جهان آفرینش بود برادران. مثل دریایی بود که کل متاعیو که ساخته شده یا حتی بهش فکر شده توی خودش غرق کنه. یه جورایی می‌تونستم صوت اصوات مخصوصیو که از خودم درمیآوردم و دم زدن واژگانی چون «باران آن سوار بی حد و مرز روی بغض کوهپایه‌ها» و این خزعبلاتو سمع کنم. بعد یه جورایی تونستم حس کنم که این منظره‌ها دارن توی زوروق نقره‌ای به لرزه درمیان و بعد یه سری رنگ ظاهر شد که تا حالا هیچ‌کس بصیرت نکرده بود و بعد یه سری مجسمه بصیرت کردم که اون دور دور دورا بودن و یکی داشت نزدیک نزدیک نزدیک‌تر هلشون می‌داد و زیر و روی همشون توسط نور بسیار زیادی روشن شده بودن ای برادران من. این مجسمه‌ها در اصل کاروان ایزد منان بود همراه با فرشته‌ها و قدیس‌های مقدسش که همه مثل برنز می‌درخشیدن و ریش و بال‌های درشت و بزرگی داشتن و مثل یه جور باد این طرف و اون طرف می‌وزیدن و برای همین نمی‌تونستن واقعاً از سنگ یا برنز ساخته شده باشن و تازه جفت بصیرتشون تکون می‌خورد و آثار زندگی توشون بصیرت می‌شد. این پیکرهای درشت و بزرگ نزدیک‌تر و نزدیک‌تر و نزدیک‌تر اومدن تا این که نزدیک بود منو له کنن و من می‌تونستم صوت «ایییی» خودمو سمع کنم. بعد این حس بهم دست داد که دیگه از شر همه‌چی اعم از بهرگ، بدن، مغز، اسم و وجود خلاص شدم و احساس گولآخی بهم دست داد؛ انگار که توی بهشت باشم. بعد صوت خورد شدن و مچاله شدن سمع کردم و ایزد منان و فرشته‌ها و قدیس‌هاش یه جورایی برام دوگوله تکون دادن؛ طوری که انگار در حال دم زدن این باشن که دیگه وقتی باقی نمونده، ولی من بازم باید تلاش کنم و بعد انگار که هرچی بود و نبود پوزخند زد و هرتنه زد و فرو ریخت و نور گرم و روشن یه جورایی سرد شد و بعد من بودم و خودم؛ با اون لیوان خالی روی میز و میل به گریه کردن و این احساس که مرگ حلال همه‌ی مشکلات و پاسخ تمام سوالات.

این کاملاً درست بود؛ توی چیزی که بصیرت کرده بودم هیچ شک و ابهامی وجود نداشت، ولی این که چطور این کارو انجام بدم متاعی بود که به درستی ازش اطلاع نداشتم ای برادران من، چون تا به حال بهش فکر نکرده بودم. توی ساک کوچیکی که حاوی متاع شخصیم بود، یه تیزی گلوبر داشتم، ولی فکر کردن به این که فیشی به خودم تلچک بزنم و سرخاب سرخ خودم از بدن جاری بشه باعث شد حالت تهوع بهم دست بده. کاری که می‌خواستم انجام بدم خشونت‌آمیز نبود، بلکه می‌خواستم خیلی آروم و بی‌دغدغه به خواب ابدی فرو برم تا این پایانی باشه برای راوی ارادتمند شما که دیگه نمی‌خواست بانی فلاکت کسی باشه.

به این فکر کردم که اگه به آگاهی خونه‌ی عمومی که همون دور و بر بود کوچ کنم، شاید اونجا یه کتاب پیدا کنم که توضیح بده بهترین راه برای انتحار بدون درد چیه. به این فکر کردم که مُردَم و چقدر همه دلشون

برام می‌سوزه، از اب و ام و اون جوی بوگندوی ریدمان غاصب گرفته تا دکتر برادسکی و دکتر برانوم و وزیر کشور و هر دادای دیگه‌ای که منو می‌شناخت. دولت از خود مچکر بوگندو هم همین‌طور. خلاصه زدم به قلب زمستون. حالا هم دیگه از ظهر گذشته بود و وقتی به ساعت درشت مرکز نگاه کردم، بصیرت کردم ساعت دوئه و به این نتیجه رسیدم که اقامت در سرزمین به لطف کلسیم بیشتر از اون چیزی که فکرشو می‌کردم طول کشیده بود. به طرف بلوار مارگانیتا قدم زدم و بعد پیچیدم به خیابون بوئبی و بعد دوباره تو یه چهارراه پیچیدم و سرانجام رسیدم به آگاهی خونه‌ی عمومی.

از اون تیپ کده‌های دیرینه و ریدمان بود که یادم میاد از موقعی که یه شازده‌ی خیلی موچول بودم و بیشتر از شیش سال سن نداشتم واردش نشده بودم. این کده دو قسمت داشت: یکیش مخصوص امانت گرفتن کتاب بود و یکیش هم مخصوص خوندن کتاب و این قسمت پر از جریده و رساله و مجله بود و مشامش مردای شدیداً دیرینه‌ای که پیکرشون بوی گند کهولت سن و فقر می‌داد فضاشو پر کرده بود. این جماعت جلوی سکوه‌های مخصوص جریده خوندن که سرتاسر اتاق پراکنده شده بود وایساده بودن و عطسه می‌کردن و آروغو می‌زدن و با خودشون دم می‌زدن و خیلی غصه‌دار صفحه‌ها رو ورق می‌زدن تا به خوندن اخبار روز ادامه بدن و یه سری دیگشونم پشت میز نشسته بودن و داشتن مجله می‌خوندن یا وانمود می‌کردن که دارن مجله می‌خونن. بعضیاشون خواب تشریف داشتن و از یکی دوتاشون صوت خر و پف نینوایی سمع می‌شد. اولش یادم نمیومد برای چی اومدم اینجا، بعد در کمال شوک یادم افتاد اومدم اینجا تا پی بیرم چجوری می‌شه بدون درد انتحار کرد، برای همین کوچ کردم طرف کارتکس کتابا که پر از متاع فهرست‌وار بود. اونجا پر از کتاب بود برادران، ولی عنوان هیچ‌کدوم نماینده‌ی اون چیزی نبود که من می‌خواستم. یه کتاب پزشکی رفت تو جلد، ولی وقتی برش داشتم و بازش کردم، پر از نقاشیا و عکسای از زخما و بیماری‌ای وحشتناک بود که با بصیرت کردنشون یه جورایی می‌خواستم بالا بیارم. برای همین گذاشتمش سر جاش و کتاب مقدس یا همون انجیلو برداشتم به امید این که حداقل مثل اون قدیما که تو زندالتی بودم (البته نمی‌شه گفت قدیما، ولی به نظر می‌رسید خیلی وقت پیش باشه)، یکم منو آروم کنه و به طرف یه صندلی شل زدم تا بخونمش. ولی تنها متاعی که پیدا کردم له شدن این قوم و اون ملت و تلچک زدن و فحش دادن کلی یهودی به همدیگه بود و اینم باعث شد یه جورایی حالت تهوع بهم دست بده. برای همین نزدیک بود گریم بگیره که یهو یه زهلام خیلی دیرینه و ژولیده که جلوم نشسته بود گفت:

«چی شده پسر جان؟ مشکل چیه؟»

من گفتم: «می‌خوام انتحار کنم. دیگه طاقتم طاق شده. بار زندگی زیادی برام سنگین شده.»

یه دادای دیرینه که کنار من مشغول خوندن بود گفت: «هیس.»؛ بدون این که دوگولشو از روی کتاب مجنون جلوی روش که پر از متاع هندسی درشت بود بلند کنه. طرف یه جورایی در نظرم آشنا بود، ولی نمی دونم چرا. این یکی زهلام گفت:

«پسرجان، تو جوون تر از اونی هستی که بخوای این حرفا رو بزنی. هنوز راه درازی در پیش داری.»

به تلخی گفتم: «بله، مثل نعوظ یه جفت دوگانه‌ی درشت.» این دادای خواننده دوباره «هیس» کرد و این دفعه دوگولشو بلند کرد و یه چیزی تو وجود جفتمون چیکی صدا کرد. بصیرت کردم کیه. اون با صوت نینوایی گفت:

«به خدا قسم که من هیچ وقت صورت کسی از یادم نمی ره. به خدا قسم من هیچ وقت هیچی از یادم نمی ره. خوک کثیف؛ الان دیگه تو چنگ منی.» بلورشناسی؛ همین بود. اون دفعه چندتا کتاب با این موضوع از آگاهی خونه به امانت گرفته بود و ما هم توی راه برگشت به منزل خفتش کردیم و دندون مصنوعیاشو به طور گولاخی له و لورده کردیم و بهرگشو پاره پوره کردیم و کتاباشو که همه راجع به بلورشناسی بودن ریزریز کردیم. به فکرم رسید که چست و چابک بزخم به چاک برادران، ولی این زهلام دیرینه به پا خاسته بود و داشت به طور مجنونی خطاب به تمام سرفه کن‌های جریده خون کنار دیوار و اونایی که سر میز در معرض کتاب و مجله چرت می زدن آژیر می کشید:

«بالاخره گیرش آوردیم. این همون بچه خوک مریضیه که کتابای بلورشناسیو خراب کرد؛ کتابای نادری که دیگه هیچ وقت هیچ جا نمی شه مثلشونو پیدا کرد.» جنون خاصی توی صداش موج می زد؛ طوری که انگار این دادای پیر کاملاً عقلشو از دست داده باشه. آژیر کشید: «نمونه‌ی بارز یه جوون وحشی و بزدل این وسط بین ما نشست و تسلیم مروت ماست. این موجود کثیف و دوستاش منو کتک زدن و لگدمال کردن. لباسمو از تنم درآوردن و دندونامو از دهنم بیرون کشیدن. به خونریزی و ناله‌های من خندیدن. گیج و برهنه با اردنگی منو فرستادن که برم خونه.»

همون طور که خودتون می دونید برادران، تمام این دم زدن‌ها درست نبودن. اون یکم بهرگ به تن داشت و کاملاً پتی نبود.

من در جواب آژیر کشیدم: «اون قضیه مال دو سال پیش بود. از اون موقع تا حالا فقط دارم تنبیه می شم. من درسمو یاد گرفتم. اونجا رو ببیند؛ عکسم توی روزنامهست.»

یه دادای دیرینه که می خورد سرباز بازنشسته باشه گفت: «تنبیه، ها؟ تو باید منهدم می شدی. مثل آفت مزرعه. به این می گن تنبیه.»

من گفتم: «باشه، باشه، هرکسی نظرش برای خودش محترمه. از همه عذر می خوام. حالا دیگه باید برم.» از جام بلند شدم تا از کدهی پیرمردای مجنون کوچ کنم بیرون. چیزی که لازم داشتم آسپیرین بود. می شد با خوردن صدتا آسپیرین انتحار کرد. آسپیرینی که می شد از داروخونه خرید. ولی این دادای بلورشناس آژیبر کشید:

«نذارید بره. باید به این بچه خوک قاتل یاد بدیم تنبیه یعنی چی. بگیرینش.» باور بکنید برادران، یا باور نکنید، دوتا دیرینه‌ی مرتعش که هرکدوم نود سالشون بود، منو با یاورای مرتعش و پیرشون گرفتن و مشامش کهولت سن و بیماری‌ای که از این زهلامای رو به مرگ ساطع می شد، اینقدر زیاد بود که حالت تهوع بهم دست داد. این دادای بلوری اومد سراغم و یه سری تلچک ضعیف به دهموچاوم زد. من سعی کردم خودمو خلاص کنم و کوچ کنم بیرون، ولی این یاورای دیرینه که منو نگه داشته بودن، از اون چیزی که فکرشو می کردم قوی تر بودن. بعد یه سری دادای دیرینه‌ی دیگه از جریده خوندن دست برداشتن و اومدن تا اونا هم راوی ارادتمند شما رو مورد عنایت قرار بدن. داشتن متاعی آژیبر می کشیدن مثل: «بکشیدش. لهش کنید. قاتل جونش بشید. دندوناشو خورد کنید.» و تمام این خزعبلات. منم می تونستم به خوبی بصیرت کنم چه اتفاقی داشت میفتاد. اتفاقی که داشت میفتاد این بود که پیری داشت دق دلشوسو سر جوونی خالی می کرد. بعضیاشون داشتن می گفتن: «جک بیچاره. نزدیک بود جک بیچاره رو بکشه. این همون بچه خوک کثیفه.» داشتن همین جووری این متاعو دم می زدن، انگار که کلش همین دیروز اتفاق افتاده باشه و فکر کنم در نظر اونا کلش واقعاً دیروز اتفاق افتاده بود. حالا یه جورایی یه دریا پیرمرد دونده و بوگندو که آژیبر می کشیدن و نفس نفس می زدن، داشتن سعی می کردن با اون یاورای ضعیف و چنگولای فرتوتشون منو مورد اصابت قرار بدن، ولی اون شخیل بلوری ما فرماندهی سپاهشون بود و پشت سر هم تلچک وارد می کرد. منم جرأت نداشتم کوچکترین متاعی ازم سر بزنه ای برادران من، چون کتک خوردن بهتر از ناخوش شدن و تجربه‌ی اون درد وحشتناک بود، ولی همین که خشونت در جریان بود کافی بود تا باعث بشه احساس کنم ناخوشی با حالت آماده‌باش توی مخفی‌گاهش وایساده و داره بصیرت می کنه که وقتش شده بیاد بیرون و نعره بکشه یا نه.

بعد یه دادای ناظر اومد که دادای جوونی بود و آژیبر کشید: «اینجا چه خبره؟ همین الان تمومش کنید. اینجا اتاق مطالعه‌ست.» ولی کسی به حرفش توجه نکرد. برای همین این دادای ناظر گفت: «بسیار خوب، پس

می‌رم زنگ بزنگم به پلیس.» بدین ترتیب من که هیچ‌وقت فکر نمی‌کردم توی کل محیا چنین دمی از دروازم بیرون بیاد آژیر کشیدم:

«بله بله بله. به پلیس زنگ بزنگید. منو از شر این جماعت پیرمرد نجات بدید.» متوجه شدم دادای ناظر خیلی مشتاق نیست به قشقرق ملحق بشه و منو از چنگال خشم و جنون این داداهای دیرینه نجات بده. فقط با عجله رفت به دفترش یا هر جای دیگه‌ای که تلفن توش بود. این داداهای دیرینه حالا دیگه بدجوری داشتن نفس نفس می‌زدن و من احساس کردم اگه یه موچول هولشون بدم، همشون نقش بر زمین می‌شن، ولی خیلی صبورانه و با بصیرتای بسته جلوی هجوم یاورای دیرینه وایسادم و تلچک‌های ضعیفو روی ده‌موچاوم حس کردم و صوت نفس‌های سنگینو سمع کردم که آژیر می‌کشیدن: «بچه‌خوک. قاتل جوون. رذل. خرابکار. بکشینش.» بعد چنان تلچک محکمی روی دماغم دریافت کردم که پیش خودم گفتم به جهنم به جهنم و بعد جفت بصیرتمو باز کردم و شروع کردم به تقلا کردن برای آزاد شدن که البته کار سختی نبود برادران و بدین ترتیب آژیرکشون به راهروی بیرون از اتاق مطالعه وارد شدم. ولی انتقام‌جوهای دیرینه با وجود این که داشتن به طور مرگباری نفس نفس می‌زدن، با چنگال‌های حیوانی و مرتعششون که مشتاق گرفتن دوست و راوی ارادتمند شما بود، اومدن دنبالم. بعد پاچم لیز خورد و افتادم زمین و بعد که داشتم لگدمال می‌شدم، صوت یه سری دادای جوونو سمع کردم که می‌گفتن: «بسیار خوب، بسیار خوب، دیگه تمومش کنید.» و بدین ترتیب ملتفت شدم که پلیس سر رسیده.



# ۳

یه جورایی گیج شده بودم و نمی‌تونستم به وضوح بصیرت کنم ای برادران من، ولی مطمئن بودم این ژاندارم‌ها رو قبلاً جایی بصیرت کرده بودم. اونیه که منو کنار در اصلی آگاهی خونه‌ی عمومی نگه داشته بود و می‌گفت: «آروم باش، دیگه تموم شد.» اصلاً نمی‌شناختم، ولی به نظرم رسید که یه جورایی جوون‌تر از اونه که ژاندارم باشه. ولی مطمئن بودم اون دوتا رو که پشتشون به من بود قبلاً بصیرت کرده بودم. داشتن با شور و شعف بسیار با شلاقای موچول فیشی به این داداهای دیرینه تلچک می‌زدن و آژیر می‌کشیدن: «اینم برای شما پسرای شیطون. به امید این که درس عبرتی باشه براتون تا دیگه اغتشاش ایجاد نکنید و نظم عمومی رو به هم نزنید اشرار خبیث.» بدین ترتیب این انتقام‌جوهای رو به موت رو که داشتن نفس نفس می‌زدن و خس‌خس می‌کردن به اتاق مطالعه برگردوندن، بعد در حالی که به خاطر تفریحی که کرده بودن هرته می‌زدن، برگشتن تا منو بصیرت کنن. اونیه که سنش بیشتر بود گفت:

«بَه بَه بَه بَه بَه بَه آقا الکس. الکس کوچولو. شخیل، خیلی وقته همدیگه رو بصیرت نکردیم. چه خبرا؟» من یه جورایی هیرون مونده بودم، چون یونیفورم و کولاف‌خود مخصوص امنیت بصیرت کردن هویت گوینده رو مشکل کرده بود، گرچه که صوت و ده‌موچاوش بسیار آشنا به نظر می‌رسید. بعد به اون یکی ژاندارم نگاه کردم که ده‌موچاو نیشخند و مجنونی داشت و دیگه شکی باقی نموند. کرخت و خرفت، دوباره نگاهمو به سمت اونیه که بَه بَه بَه می‌کرد چرخوندم. این همون بیلی‌بوی چاقالو بود، دشمن دیرینه‌ی من. اون یکی هم دیم بود؛ کسی که قبلاً شخیل من و دشمن بیلی‌چاقال بیلی‌بزه‌ی بیلی‌بوگندو محسوب می‌شد، ولی حالا تبدیل شده بود به ژاندارم یونیفورم‌پوش و کولاف‌خود به سری که مسؤل برقراری نظم و قانون بود. من گفتم:

«اوه نه.»

«غافلگیر شدی، نه؟» عادت دیم به دری‌وری گفتن که به طور گولاخی به یاد داشتیم، هنوز از سرش نیفتاده بود: «هان هان هان.»

من گفتم: «غیرممکنه. امکان نداره. باور نمی‌کنم.»

بیلی بوی نیشخند زد و گفت: «بصیرتت داره ضعیف می‌شه. ما کاسه‌ای زیر نیم‌کاسمون نیست. جمبل و جادویی هم در کار نیست شخیل. فقط به سن کار کردن رسیدیم و کار پیدا کردیم. توی امنیت.»

من گفتم: «شما سنتون خیلی کمه. هنوز دهننتون بوی شیر می‌ده. اونا نمی‌تونن از شازده‌هایی مثل شما ژاندارم دربیارن.»

دیم ژاندارمه گفت: «سنمون کم بود.» برادران، نمی‌تونستم چنین چیزو درک کنم، واقعاً نمی‌تونستم. «سنمون کم بود شخیل کم سن و سال. و همیشه این تو بودی که سنت از بقیه کمتر بود. حالا هم که اینجاییم.»

من گفتم: «هنوزم باور نمی‌کنم.» بعد بیلی بوی، در اصل بیلی بوی ژاندارم که این کنیه رو اسمش زار می‌زد، به این ژاندارم جوونی که منو نگه داشته بود و من نمی‌شناختمش گفت:

«رکس، به نظرم بهتره از گزارش نوشتن صرف‌نظر کنیم. طبق معمول جوونا جوونی می‌کنن. نیازی نیست همیشه از روتین اداره پیروی کنیم. این وروجک داره مثل قدیما شیطنت می‌کنه. ما خوب یادموئه، ولی خب، تو نمی‌شناسیش، برای همین ممکن نیست چیزی یادت بیاد. اون داشته به جماعت پیر و بی‌دفاع حمله می‌کرده و اونا هم همون طور که حقشو داشتن تلافیشو سرش درآوردن. ولی ما هم به عنوان مأموران قانون باید حق داشته باشیم در زمینه‌ی برخورد با مجرمین به طور مستقل تصمیماتی بگیریم.»

من که نمی‌تونستم به گوشولوهام اعتماد کنم گفتم: «چی دارید می‌گید واسه خودتون؟ برادران، اونا اومدن سراغ من. شما نباید طرفشونو بگیرید. دیم، تو نمی‌تونی طرف اونا رو بگیری. کار کار همون دادایی بود که قدیما انگولش کردیم و حالا اون هم می‌خواست بعد از این همه وقت به انتقام موجهی گرفته باشه.»

دیم گفت: «این همه وقت واژگان درستیه. من به طور گولاخی اون روزا رو یادم نمیاد. ضمناً دیگه منو دیم صدا نکن. باید بهم بگی افسر.»

بیلی بوی به طور معناداری سر تکون داد: «هرچند در حد نیاز به چیزایی یادمون هست.» دیگه به شدت قبل چاقالو به نظر نمی‌رسید. «شازده‌های شیطونی که تیزی‌های گلوب‌ر خوب لای انگشتاشون بچرخه باید مهار بشن.» بعد خیلی محکم منو گرفتن و از آگاهی خونه‌ی عمومی بردن بیرون. اونجا به اتول امنیتی پارک

شده بود و این دادایی که رکس صداش می‌کردن راننده بود. یه جورایی با تلچک منوروی صندلی عقب این اتول نشوندن و من به طور ناخودآگاه تصور کردم تمام اینا شوخیه و دیم یهو کولاف خودشو از دوگولش درمیاره و هاهاهاهرتنه می‌زنه. ولی این کارو نکرد. من که سعی می‌کردم با خوف درونی وجودم مبارزه کنم گفتم:

«پیت چی؟ چه بلایی سر پیت اومد؟ جورچی که حیف شد، ماجراشو سمع کرده بودم.»

دیم گفت: «پیت. اوه بله، پیت. این اسم یه جورایی برام آشناست.» می‌تونستم بصیرت کنم که داریم از شهر خارج می‌شیم. گفتم:

«قراره کجا بریم؟»

بیلی بوی از صندلی جلو برگشت تا عقبو نگاه کنه و بگه: «هوا هنوز روشنه. داریم از شهر می‌ریم بیرون؛ جایی که سرمای سگ زمستون توش موج می‌زنه، ولی بیغوله و دلنشینه. صحیح نیست، البته نه همیشه، که رعیت جماعت بصیرت کنن ما چطور مجرما رو مجازات می‌کنیم. برای پاکسازی خیابونا فقط نمی‌شه به یه طریقت بسنده کرد.» اینو که گفت، دوباره روشو برگردوند.

من گفتم: «من اصلاً این قضایا رو درک نمی‌کنم. گذشته‌ها گذشته و کفن شده. من بابت تمام کارایی که قبلاً کرده بودم تنبیه شدم. من درمان شدم.»

دیم گفت: «خبرشو برامون خوندن. مافوقمون خبرشو برای هممون خوند. می‌گفت خیلی روش خوبیه.»

با لحنی که یه موچول نیشدار بود گفتم: «بهتره بگی برای تو خوند. هنوزم خنگ‌تر از اونی خودت چیزو بخونی برادر، مگه نه؟»

دیم با لحنی ملایم و متأثر گفت: «آه، نه. نباید اینجوری حرف بزنی. دیگه نه شخیل.» بعد یه تلچک محکم و درشت زد به چرنووکم، طوری که خون دماغ شدم و سرخاب سرخ چیلیک چیلیک چیکه کرد.

مشغول پاک کردن سرخاب با یاورم شدم و خیلی تلخ و دلخور گفتم: «من هیچ‌وقت به هیچ‌کدومتون اعتماد نداشتم. همیشه تک و تنها بودم.»

بیلی بوی گفت: «همین‌جا خوبه.» حالا دیگه به بیرون از شهر رسیده بودیم؛ جایی که پر از درخت بود و چهچهه‌ی عجیب و غریب پرنده‌ها سمع می‌شد و اون دوردورا یه تراکتور داشت تتر می‌کرد. کم‌کم داشت

غروب می‌شد، چون اون موقع چله‌ی زمستون بود. هیچ رعیت جماعت یا حیوونی اون دور و بر نبود. فقط ما چهارتا بودیم. دیم گفت: «الکس بوی، پیاده شو. وقت یه موچول تنبیهه.»

توی کل مدتی که اون کارا رو کردن این دادای راننده پشت فرمون اتول نشسته بود، سرطان دود می‌کرد و یه کتاب جیبی موچول می‌خوند. چراغ داخل اتولو روشن کرده بود تا خوب بتونه بصیرت کنه. اصلاً توجه نکرد بیلی‌بوی و دیم داشتن چه بلایی سر راوی ارادتمند شما می‌آوردن. نمی‌خوام وارد جزئیات کاری که کردن بشم، ولی کلهش یه جورایی نفس نفس زدن و تپ‌تپ و هف‌هف جلوی پیش‌زمینه‌ای متشکل از ترتر تراکتور و جیک‌جیک گنجیشک لای چمنای پتی بود. می‌شد توی فضای روشن اتول یه سری بازدم دودی بصیرت کرد و البته این یارو راننده‌هه رو که داشت خیلی آسوده کتابشو ورق می‌زد. اونا تمام مدت روی من سوار بودن ای برادران من. بعد بیلی‌بوی یا دیم، نمی‌دونم کدومشون، گفت: «فکر کنم کافی باشه شخیل. فکر کنم کافی باشه، تو چی فکر می‌کنی؟» بعد هرکدوم یه تلچک به ده‌موچاوم زدن و من افتادم زمین و رو چمن‌دراز کشیدم. هوا سرد بود، ولی من خیلی سردم نبود. بعد اونا یاورشونو پاک کردن و کولاف‌خود و یونیفورمشو که درآورده بودن دوباره پوشیدن و بعد برگشتن به اتول. بیلی‌بوی گفت: «بعداً بازم همدیگه رو بصیرت خواهیم کرد الکس.» و دیم هم یکی از همون ادا اطفارای دلک‌منشانه رو از خودش درآورد. وقتی راننده صفحه‌ایو که داشت می‌خوند تموم کرد و کتابو کنار گذاشت، اتولو روشن کرد و بعد به طرف شهر راه افتادن و این وسط شخیل سابق و دشمن سابقم برام دست تکون دادن. ولی من همون جا خسته و داغون دراز کشیدم.

یکم که گذشت، درد شدیدتر شد، بعد بارونی که مثل یخ سرد بود شروع به باریدن کرد. نه رعیت جماعتی در معرض بصیرت بود و نه چراغ منزلی روشن. منی که نه جایی برای رفتن داشتم و نه مایه‌تیل‌ه‌ای در گیرفانم کجا می‌تونستم برم؟ یکم اوهو اوهو اوهو زولیک‌دنس زدم و بعد از جام بلند شدم و شروع کردم به راه رفتن.

# ۴

خانه، خانه، خانه؛ خانه چیزی بود که می‌خواستیم و خانه جایی بود که بهش رسیدم برادران. توی تاریکی قدم زدم و نه به طرف شهر، بلکه به طرف جایی که صوت ترتر تراکتور ازش به گوش می‌رسید. این منو به یه جور دهکده رسوند که به نظرم اومد قبلاً بصیرتش کردم، ولی شاید به خاطر این بود که همه‌ی دهکده‌ها شبیه به هم به نظر می‌رسن؛ خصوصاً وقتی هوا تاریک باشه. توی این دهکده یه سری خونه بود و یه جور میکده و درست انتهای دهکده یه کلبه‌ی کوچیک تک و تنها قد علم کرده بود و من می‌تونستم اسمشو که روی دروازه برق می‌زد بصیرت کنم.

اونجا نوشته شده بود خانه. این بارون یخی منو مثل موش آب کشیده کرده بود و برای همین بهرگم دیگه غایت مد روز محسوب نمی‌شد و خیلی رقت‌انگیز و نفرت‌انگیز به نظر می‌رسید و افتخار شهوت‌انگیزم به یه فاجعه‌ی خیس و ژولیده و ریذمان پراکنده روی دوگولم تبدیل شده بود و مطمئن بودم ده‌موچاوم به شدت زخمی و کبود شده و وقتی به چندتا از دندونام ورچلاس زدم، یه جورایی شل و ول لق زدن. تمام پیکرم کوفته شده بود و شدیداً عطش داشتم، برای همین دروازه‌مو باز کردم تا بارون سرد واردش بشه و شیکمم همش داشت قرررر غرش می‌کرد، چون از صبح تا حالا خوراکی نخورده بودم و تازه اون خوراک اول صبحم خیلی زیاد نبود ای برادران من.

شاید اونجایی که جلوی دروازش نوشته شده بود خانه می‌شد یه دادا پیدا کرد که بتونه کمکم کنه. دروازه رو باز کردم و یه جورایی تو مسیر حیاط منتهی به منزل لغزیدم، چون بارون یه جورایی به یخ تبدیل شده بود و بعد خیلی آرام و رقت‌انگیز در خونه رو زدم. هیچ دادایی سر نرسید، برای همین یه موچول بیشتر و بلندتر در زدم و بعد صوت نزدیک شدن پاچه به درو سمع کردم. بعد در باز شد و یه یه صوت مردونه گفت: «بله، چیه؟»

من گفتم: «اوه، خواهش می‌کنم کمکم کنید. پلیسا منو کتک زدن و بعد توی جاده ولم کردن تا بمیرم. اوه، خواهش می‌کنم یه نوشیدنی بهم بدید و بذارید کنار آتیش بشینم؛ قربان، تمنا می‌کنم.»

در کاملاً باز شد و من می‌تونستم نور گرم و صمیمی آتیشیو که داخل منزل ترق تروق می‌کرد بصیرت کنم. این دادا گفت: «هرکسی هستی بیا تو. خدا کمکت کنه قربانی بیچاره، بیا تو معاینت کنم.» بدین ترتیب یه جورایی لنگ زدم تو و این اصلاً ادا اطفار نبود برادران، چون واقعاً احساس می‌کردم کارم دیگه تمومه. این دادای مهربون یاوراشو انداخت دور کوپالم و منو به همون اتاقی هدایت کرد که آتیش توش روشن بود و البته من بلافاصله فهمیدم اونجا کجا بود و چرا اسم *خانه* که روی دروازه نوشته شده بود، یه جورایی آشنا به نظرم می‌رسید. من به این دادا نگاه کردم و این دادا هم یه جورایی با مهربونی به من نگاه کرد. حالا دیگه خوب به جا آورده بودمش. البته اون نمی‌تونست منو به جا بیاره، چون توی اون دوران سبکبالی و بی‌خیالی من و شخالی قلابیم وقتی می‌خواستیم قشقرق درشتی انجام بدیم و رعیت جماعتی انگول کنیم و متاعی بچاپیم، نقاب‌هایی به ده‌موچاو می‌زدیم که یه جورایی استتار هویت گولاخی محسوب می‌شدن. این دادا دادای قدکوتاه و میان‌سالی به نظر می‌رسید؛ حدوداً سی، چهل یا پنجاه سال داشت و بصیرتک به بصیرتش زده بود. به من گفت: «بیا بشین کنار آتیش. منم یکم ویسکی و آب‌گرم برات میارم. وای خدا خدا خدا، بدجوری کتکت زدن.» بعد یه جورایی یه نگاه مرحمت‌آمیز به دوگوله و ده‌موچاوم انداخت.

من گفتم: «کار پلیسه. پلیس وحشی و مخوف.»

این دادا آه کشید و گفت: «یه قربانی دیگه. قربانی عصر مدرن. الان می‌رم و اون ویسکی رو که قولشو دادم برات میارم. بعد باید زخماتو یکم تمیز کنم.» و بعد از اتاق رفت بیرون. من یه دور به این اتاق موچول و راحت نگاه کردم. تقریباً پر شده بود از کتاب و یه شومینه و چندتا صندلی هم اونجا گذاشته شده بود و یه جورایی می‌تونستی بصیرت کنی هیچ زنی اونجا زندگی نمی‌کنه. روی میز یه ماشین تحریر بود و کلی کاغذ مچاله و من یادم اومد این دادا یه نویسنده بود و داشت روی «پرتقال کوکی» کار می‌کرد. یه جورایی مسخره به نظر می‌رسید که چنین متاعی تو ذهنم حک شده بود. هرچند نباید یه کاری می‌کردم این راز فاش بشه، چون در اون لحظه به کمک و محبت نیاز داشتم. اون بچه‌تصادفیای فاضلاب فاجعه توی اون کدهی سفید این بلا رو سرم آورده بودن. یه کاری کرده بودن به اجبار به کمک و محبت بقیه نیاز داشته باشم و تمایل داشته باشم به هرکسی که قبول کنه محبت و کمک کنم.

این دادا برگشت و گفت: «بفرمایید.» یه لیوان لبریز داغ محرک داد بهم تا شرب کنم و وقتی شرب کردم، حالم واقعاً بهتر شد. بعد زخمای روی ده‌موچاومو تمیز کرد و بعد گفت:

«الان بهترین وقته برای حمام آب داغ. خودم برات وانو پر می‌کنم. بعدش می‌تونم سر میز شام هرچی تو دلت هست برام بگی. حین این که داری حمام می‌کنی شامتو برات آماده می‌کنم.» ای برادران من، عطوفتش واقعاً اشک آدمو درمی‌آورد و فکر کنم که چند قطره اشک توی بصیرتم بصیرت کرد، چون گفت: «چیزی نیست، چیزی نیست.» و کوپالمو نوازش کرد.

خلاصه رفتیم و از یه گرمابه دلپذیر بهره‌مند شدم و این دادا برام پیژامه و روبدوشامبری آورد که آتیش خوب گرمشون کرده بود و البته یه جفت دمپاچه‌ی کهنه. برادران، با وجود این که هنوز چهارستون بدنم درد می‌کرد، احساس کردم به زودی حالم خیلی بهتر می‌شه. از پله‌ها کوچ کردم پایین و بصیرت کردم که چاقو و چنگال و یه قرص نون بزرگ روی میز وسط آشپزخونه گذاشته شده و البته یه بطری سس پریمو و طولی نکشید که نیمرو و راون خوک و سوسیس‌هایی که داشتن جلزولز می‌کردن و لیوان بزرگی که حاوی مخلوط شیر و چای شیرین بود هم سر میزم گذاشته شد. نشستن سر میز و غذا خوردن توی اون فضای گرم خیلی لذت‌بخش بود و منم پی بردم که خیلی گرسنمه، برای همین بعد از نیمرو راون خوکو خوردم و بعد یه تیکه از قرص نونو که به کره و مربای توت‌فرنگی خارج‌شده از یه ظرف شیشه‌ای درشت آغشته شده بود. من گفتم: «حالم خیلی بهتر شد. چطور می‌تونم لطفتونو جبران کنم؟»

اون گفت: «فکر کنم تو رو بشناسم. اگه همونی باشی که من فکر می‌کنم، اومدی همون جایی که باید میومدی دوست من. اون عکس تو نبود که توی روزنامه‌ی صبح امروز چاپ کرده بودن؟ تو قربانی همین تکنیک وحشتناک جدید نیستی؟ اگه هستی، پس می‌شه گفت خدا تو رو به اینجا فرستاده. توی زندان شکنجه شدی، بعد انداختنت بیرون تا پلیس تو رو شکنجه کنه. پسر بیچاره، من از صمیم قلب باهات احساس همدردی می‌کنم.»

برادران با وجود این که دروازمو باز نگه داشته بودم تا سؤالاشو جواب بدم، ولی حتی نمی‌داشت یه واژه هم دم بزنم.

«تو اولین کسی نیستی که بی‌کس و درمانده به اینجا پناه آورده. نیروهای پلیس علاقه‌ی خاصی دارن قربانی‌هاشونو به حومه‌ی این دهکده بیارن. ولی این لطف پروردگاره که تو، تویی که خودت یه قربانی از نوع دیگری هستی، گذرت به اینجا افتاده. احیاناً اسم من به گوشت نخورده؟»

برادران، باید خیلی حواسمو جمع می‌کردم. گفتم: «اسم «پرتقال کوکی» به گوشم خورده. نخوندمش، ولی اسمش به گوشم خورده.»

ده موچاوش یه جورایی مثل خورشید تابان در صبح تابستان درخشنده شد و گفت: «آآه، حالا از خودت برام بگو.»

من خاشعانه گفتم: «چیز زیادی برای تعریف کردن وجود نداره. سر یه شوخی احمقانه و بچگانه، یه سری دوست ناباب منو متقاعد کردن، یا بهتره بگم منو مجبور کردن به خونه‌ی یه آفرت، یعنی یه خانم دستبرد بزنم. اصلاً مقصود این نبود که به کسی آزاری رسونده بشه. متأسفانه تلاش پیرزن بیچاره برای بیرون کردن من از خونه، با وجود این که من خودم داشتم به اختیار خودم می‌رفتم بیرون، باعث شد به قلب پاکش فشار وارد بشه و فوت کنه. من توی مرگ ایشون مقصر شناخته شدم. بعد فرستادم زندان قربان.»

«بله، بله، بله، ادامه بده.»

«بعد من به عنوان کسی که این متاع لودویکو قراره روش امتحان بشه توسط وزیر کشور برگزیده شدم.»

این دادا که خیلی تو جلد حرفای من فرو رفته بود، از روی اشتیاق سمع رو به جلو خم شد و آستین پولیورش توی بشقاب مربای توت‌فرنگی فرو رفت و بعد گفت: «هرچی هست بهم بگو.» منم هرچی بود بهش گفتم. هرچی بود و نبود بهش گفتم برادران. از شنیدن تمام این صحبت‌ها خیلی ذوق‌زده به نظر می‌رسید؛ جفت بصیرتش نورانی بود و لب و لوچش از هم سوا. روغن روی بشقاب هم داشت سفت‌تر و سفت‌تر و سفت‌تر می‌شد. وقتی حرفام تموم شد، سرشو تگون داد و زیر لب هم هم کرد و از جاش بلند شد و ظرفا و متاع دیگه رو از روی میز برداشت و برد به سینک ظرفشویی تا بشورتشون. من گفتم:

«قربان، اجازه بدید من ظرفا رو بشورم. مایه‌ی افتخارمه.»

این دادا دستگیره‌ی شیرو چرخوند و فشار آب فیشی جریان پیدا کرد و بعد گفت: «پسرجان، تو فعلاً استراحت کن. از قرار معلوم تو گناه کردی، ولی مجازاتت فراتر از حد انتظار بوده. اونا تو رو به چیزی غیر از انسان تبدیل کردن. تو دیگه از قدرت انتخاب برخوردار نیستی. تو فقط می‌تونی کارایی انجام بدی که از دید اجتماعی قابل قبول باشن؛ تو تبدیل به ماشینی شدی که فقط می‌تونه کارای خوب انجام بده. این کاملاً برام واضح و مبرهنه که اونا همه‌چی رو برای تو به یه مرز تبدیل کردن. موسیقی، فعالیت‌های جنسی، ادبیات و هنر، اینا همشون دیگه منشأ لذت نیستن؛ منشأ عذابن.»

من مشغول دود کردن یکی از سرطاناتی فیلتردار این مرد مهربون شدم و گفتم: «قربان، درست می‌فرمایید.»



یه جورایی با حواس‌پرتی شروع کرد به تمیز کردن یه بشقاب و گفت: «اونا همیشه توی کاراشون افراط می‌کنن. ولی گناه واقعی نیت اصلیشون از انجام این کاره. وقتی انسان توانایی انتخاب کردن نداشته باشه، دیگه انسان نیست.»

من گفتم: «کشیش هم همینو گفت. منظورم کشیش زندانه.»

در حالی که هنوزم داشت همون بشقاب ده دقیقه‌ی پیشو تمیز می‌کرد گفت: «همینو گفت، آره؟ البته که گفت. باید می‌گفت؛ به هر حال یه مسیحی معتقده، نه؟ خب، الان برنامه اینه که فردا چند نفر قراره بیان به ملاقاتت. فکر کنم بشه ازت استفاده کرد پسرجان. فکر کنم تو بتونی در امر برانداز کردن این دولت مغرور بهمون کمک کنی. تبدیل کردن یه جوون مثل تو به یه ماشین کوکی مسلماً چیزی نیست که برای یک دولت دستاوردی پیروزمندانه محسوب بشه؛ خصوصاً برای دولتی که منش سرکوب‌گرانه ارزشیه که بهش می‌باله.» هنوزم داشت همون بشقابو تمیز می‌کرد. من گفتم:

«قربان، خیلی وقته دارید اون بشقابو تمیز می‌کنید. من با شما راجع به بالیدن موافقم قربان. این دولت ظاهراً خیلی به خودش می‌باله.»

این دادا طوری که انگار این بشقابو برای اولین بار بصیرت کرده باشه گذاشتش رو کابینت و گفت: «اوه، من هنوزم در انجام کارای منزل مهارت پیدا نکردم. قبلاً خونه‌داری کار همسرم بود و من وقتمو به طور کامل به نوشتن اختصاص می‌دادم.»

من گفتم: «همسرتون قربان؟ همسرتون ترکتون کرده؟» خیلی دوست داشتم بدونم چه اتفاقی برای همسرش افتاده بود، چون خوب به خاطر داشتمش.

با یه صوت بلند و تلخ گفت: «بله، منو ترک کرد. متأسفانه درگذشت. به طور وحشیانه‌ای کتکش زدن و بهش تجاوز کردن. شدت شوک خیلی زیاد بود. توی همین خونه.» یاوراش که باهاشون یه کهنه رو نگه داشته بود داشتن می‌لرزیدن. «توی اتاق بغلی. برای این که به زندگی کردن توی این خونه ادامه بدم، خودمو قوی کردم، ولی مطمئنم اونم خواستش اینه توی جایی که عطر خاطراتش توی هوا معلقه بمونم. بله بله بله. دختر بیچاره.» برادران من، واضح و مبرهن بصیرت کردم در اون ظلمت دور و دراز چه اتفاقی افتاد و وقتی بصیرت کردم توی اون حادثه منم مقصر بودم، احساس کردم می‌خوام استفراغ کنم و دوباره درد توی دوگولم خیمه زد. این دادا حالت منو بصیرت کرد، چون ده‌موجاوم مثل گچ سفید شده بود و انگار هیچ سرخابی زیرش

جریان نداشت. با این وضعیت مسلماً می‌تونست حالت منو بصیرت کنه. با مهر بونی گفت: «تو برو بخواب. یه اتاق اضافه برات آماده دارم. پسر بیچاره، احتمالاً دوران سختیو پشت سر گذاشتی. تو هم مثل اون دختر بیچاره قربانی عصر مدرنی.»



برادران، کل شبو به طور گولاخی خوابیدم و از رویا و کابوس هم خبری نبود و صبح که شد هوا خیلی صاف و خنک بود و از پایین مشامش صبحونه‌ای که در حال پخته شدن بود به مشام می‌رسید. مثل همیشه یکم طول کشید یادم بیاد کجا بودم، ولی خیلی زود همه چیو یادم اومد و بعد احساس گرما و امنیت کردم. ولی حین این که توی تخت دراز کشیده بودم و منتظر بودم به میز صبحونه فرا خونده بشم، به نظرم رسید که باید پی ببرم اسم این دادای مهربون و خوش‌قلب که یه جورایی مهر مادری تو رگاش جریان داشت چیه، برای همین پاچه‌پتی از جام بلند شدم تا دنبال «پرتقال کوکی» بگردم؛ با توجه به این که نویسنده‌ی کتاب بود، مسلماً می‌شد ناوشو روی جلدش یا پشت جلدش پیدا کرد. توی اتاق من غیر از تخت و صندلی و لامپ چیزی نبود، برای همین کوچ کردم به اتاق بغلی که اتاق خود این دادا بود و اونجا یه عکس درشت و تمام‌قد از زنشو روی دیوار بصیرت کردم و با به خاطر آوردنش دوباره یه موچول حالت تهوع بهم دست داد. ولی اونجا دو سه تا قفسه‌ی کتاب هم وجود داشت و همون طور که فکرشو می‌کردم، اونجا یه نسخه از «پرتقال کوکی» هم لابلای کتابا بود و پشت جلد و روی جایی که می‌شه گفت نخاع کتابه ناو نویسنده نوشته شده بود: اف الکساندر. پیش خودم فکر کردم یا ایزد منان، اونم واسه خودش یه پا الکسه. لباس خوابش تنم بود و پاچه‌پتی بودم، ولی به خاطر گرم بودن فضای کلبه اصلاً سردم نبود و برای همین با آرامش مشغول ورق زدن کتاب شدم، ولی چیزی ازش سر درنیاوردم. با یه نثر مجنون به نگارش دراومده بود و پر بود از واژگانی چون آه و اوه و این خزعبلات، ولی کلاً حرف حسابش این بود که این روزا رعیت جماعت دارن به ماشین تبدیل می‌شن و اونا، یعنی در اصل خودم و خودش و خودت، مثل یه میوه حاصل رشد طبیعی هستن. اف الکساندر نظرش این بود که ما همه روی درخت دنیا یا باغ دنیا که توسط ایزد منان کاشته شده پرورش پیدا می‌کنیم و ایزد منان برای فرو نشاندن عطشش به عشق یا همچین متاعی به ما نیاز داره. اصلاً از این صحبتا خوشم نیومد ای برادران من و به نظرم رسید این اف الکساندر واقعاً چقدر مجنون یا شاید هم به خاطر انتحار زنش اینقدر مجنون شده. ولی بعد این دادا با همون صوت عاقل که سرشار از شادی و عشق و این خزعبلات بود منو صدا کرد تا برم پایین و راوی ارادتمند شما هم چنین کرد ای برادران من.

داشت با ملاقه تخم مرغ سفت از قابلمه صید می کرد و نون تست سیاه از تستر درمی آورد. خطاب به من گفت: «خیلی وقته که خوابی. تا ساعت ده چیزی نمونده. چند ساعتی می شه که من بیدارم. مشغول بودم.»

گفتم: «دارید یه کتاب جدید می نویسید قربان؟»

اون گفت: «نه، نه، مشغول نوشتن نبودم.» و بعد خیلی نیک و شخیلانه نشستیم جلوی تخم مرغایی که قرار بود تق تق تق بشکنن و نون تست سیاهی که قرار بود خرت خرت خرت جویده بشه و مخلوط چای و شیر هم که توی لیوانای درشت مخصوص صبحانه ریخته شده بود کنار این متاع قرار داشت. «نه، پای تلفن با چند نفر مشغول حرف زدن بودم.»

من که حواسم نبود چی دارم می گم و داشتم با قاشق می زدم توی سر تخم مرغ گفتم: «فکر می کردم تلفن ندارید.»

این دادا که یه قاشق موجهول تو یاورش نگه داشته بود، مثل یه حیوون چست و چابک خیلی هوشیارانه گفت: «چرا؟ چرا فکر می کردی تلفن ندارم؟»

من گفتم: «هیچی، هیچی، هیچی.» برادران، حیرون این بودم که تا چه حد قسمت اولیه ی اون ظلمتو یادشه؛ همون قسمتی که من اومدم در زدم و همون حکایت قدیمیو تعریف کردم که باید به دکتر زنگ بزدم و زنش گفت تلفن ندارن. اولش با سوءظن منو برانداز کرد، ولی بعد دوباره مهربون و سرخوش شد و قاشقو فرو کرد توی تخم مرغ و مشغول ملچ ملوچ شد و گفت:

«بله. به چند نفر زنگ زدم که وضعیت تو براشون خیلی جالبه. می دونی، تو می تونی علیه دولت سلاح بسیار مؤثری باشی؛ می تونی کاری کنی که این دولت بدذات توی انتخابات در پیش رو پیروز نشه. چند ماهی می شه که دولت به خاطر رسیدگی به جرم و جنایت خیلی از خودش تعریف می کنه.» از بالای تخم مرغش که داشت ازش بخار بلند می شد به من نگاه کرد و یه لحظه برام سؤال ایجاد شد که آیا پی برده من توی محیاش چه نقشی ایفا کرده بودم یا نه. ولی اون گفت: «استخدام کردن اراذل وحشی و جوون به عنوان نیروهای پلیس. مطرح کردن پیشنهاد استفاده از تکنیک های به ظاهر اصلاح گری که انسانو ضعیف می کنن و قدرت اختیار و اراده رو ازش سلب می کنن.» داشت با طول و تفسیر واژگان ادا می کرد برادران و نگاه مجنونی توی بصیرتش نقش بسته بود. «قبلاً توی کشورهای دیگه نتیجه ی همه ی این کارها رو دیدیم.

ما روی لبه‌ی پرتگاه قرار داریم. اگه این وضع ادامه پیدا کنه، طولی نمی‌کشه که زیر سایه‌ی یک دستگاہ سیاسی مستبد فرو بریم.» من که مشغول خوردن تخم‌مرغ و جویدن نون تست بودم پیش خودم فکر کردم: «ای وای، ای وای، ای وای.»

گفتم:

«نقش من این وسط چیه قربان؟»

با یه نگاه مجنون گفتم: «تو شاهد زنده‌ی این اعمال شیطانی هستی. مردم، مردم عادی، باید بدونن؛ باید ببینن.» این دادا از جاش بلند شد و رفت توی آشپزخونه، به طرف سینک، به طرف یخچال و بعد با صوت نینوایی گفتم: «اونا دوست دارن پسر خودشون مثل تو تبدیل به یه قربانی بی‌پناه بشه؟ آیا الان این خود دولت نیست که تصمیم می‌گیره چی جرمه و چی جرم نیست؟ آیا این دولت زندگی و جرأت و اراده‌ی هرکسی رو که عامل نارضایتیش باشه، به ورطه‌ی نابودی نمی‌کشونه؟» یکم آرام گرفت، ولی برنگشت سر میز و ادامه داد: «امروز صبح، وقتی تو خواب بودی، یه مقاله نوشتم. یکی دو روز دیگه منتشر می‌شه؛ همراه با یه عکس از تو که توش ناراحت به نظر می‌رسی. پسر جان، تو باید امضاش کنی تا مهر تأییدی باشه بر طبع بی‌رحمانه‌ی بلایی که سرت آوردن.» من گفتم:

«قربان، چی نصیب شما می‌شه؟ البته منظورم اینه که غیر از مایه‌تيله‌ای که بابت نوشتن مقاله‌ای که می‌گید دریافت می‌کنید؟ قصد جسارت ندارم، ولی چرا اینقدر با شدت و حرارت مخالف این دولت هستید؟»

دندوناشو که خیلی ریدمان بودن و دود سرطان روشن لک انداخته بود به هم فشار داد، لبه‌ی میزو محکم گرفت و گفتم: «بعضی‌ها باید مبارزه کنن. برخورداری از آزادی برای دفاع کردن یک سنت قدیمیه. من مرد متعصبی نیستم. من فقط اگه جایی رسوایی ببینم، دوست دارم پاکش کنم. اسم احزاب کوچک‌ترین اهمیتی نداره. اونچه که اهمیت داره سنت آزادیه. مردم عادی به این چیزا توجه نمی‌کنن، اوه بله. اونا حاضرین برای یه زندگی آرام آزادیشونو بفروشن. برای همینه که لازمه برانگیخته بشن، برانگیخته بشن.» برادران، اینجا بود که این دادا یه چنگالو برداشت و دو سه بیخ فرو کردش به دیوار، طوری که سرش خم شد. بعد پرتش کرد رو زمین و با یه لحن خیلی مهربون گفتم: «با لذت غذا تو بخور پسر بیچاره؛ قربانی بیچاره‌ی عصر مدرن.» من می‌تونستم به خوبی بصیرت کنم که دوگولش در شرف معیوب شدن بود. «بخور. بخور. تخم‌مرغ منم بخور.» ولی من گفتم:

«چی نصیب من می‌شه؟ برای بیرون اومدن از وضعیت فعلی تحت درمان قرار می‌گیرم؟ باز می‌تونم بدون ناخوش شدن سمفونی سمع کنم؟ دوباره می‌تونم یه محیای عادی داشته باشم؟ قربان، چی به سر من میاد؟»

برادران، طوری به من نگاه کرد که انگار تا حالا به این مسائل فکر نکرده و در هر صورت، در مقایسه با آزادی و این خزعبلات این مسائل اصلاً اهمیتی نداشتن. بعد از سمع کردن حرفی که زدم یه قیافه‌ی غافلگیر به خودش گرفت، طوری که انگار طلب متاعی برای خودم خودپسندی محسوب می‌شه. خلاصه گفت: «اوه، همون طور که گفتم، تو یه شاهد زنده‌ای پسر بیچاره. صبحانه‌تو تا آخر میل کن و بعد بیا ببین من چی نوشتم، چون قراره با اسم تو، تو قربانی فلک‌زده، در شیپور هفتگی به چاپ برسه.»

برادران، چیزی که نوشته بود، یه نوشته‌ی خیلی بلندبالا و زولیک‌دنس بود و وقتی داشتم می‌خوندمش، چقدر دلم سوخت برای شازده‌ی بیچاره‌ای که داشت راجع به عذابی که کشیده بود حرف می‌زد و راجع به این که چطور دولت قدرت اراده و اختیارشو به باد فنا داده و رعیت جماعت نباید بذارن چنین دولت فاسد و پلیدی دوباره بهشون حکومت کنه و البته طولی نکشید که فهمیدم این شازده‌ی بیچاره و رنج‌کشیده کسی نیست جز ر.ا.ش.

من گفتم: «خیلی خوب. بسیار گولاخ. ناز قلمتان ای قربان.» با بصیرتی بسیار مظنون به من نگاه کرد و گفت:

«چی؟» انگار تا حالا حرف زدن منو به عمرش سمع نکرده بود.

گفتم: «آها، به این طرز صحبت کردن می‌گیم گویش ندست. تمام نوجوونا ازش استفاده می‌کنن قربان.» بدین ترتیب اون کوچ کرد به آشپزخونه تا ظرفا رو بشوره و منی که اون لباس‌خواب و دمپاچه‌های مقروض تنم بود، منتظر موندم تا اتفاقی بیفته که قرار بود بیفته، چون برای خودم برنامه‌ای نداشتم ای برادران من.

وقتی اف الکساندر کبیر توی آشپزخونه بود، یه صوت دینگ‌الینگ‌الینگ از در سمع شد و اونم یاوراشو پاک کرد و اومد آژیر کشید: «آه، اومدن. می‌رم درو باز کنم.» بدین ترتیب رفت تا به داخل هدایتشون کنه و بعد از راهرو یه سری صحبت توأم با هاه‌ها و چاق‌سلامتی و دم زدن راجع به آب و هوای کثیف و چگونگی اوضاع و حال و احوال سمع شد و بعد همگی کوچ کردن به اتاقی که توش آتیش روشن بود و حاوی کتاب و همون مقاله‌ای بود که توضیح می‌داد من چطور عذاب کشیدم و وقتی منو بصیرت کردن گفتن آآآ. کلاً سه تا رعیت

جماعت وارد منزل شدن و اف الکساندر ناوشونو بهم گفت. زد دولین یه دادای خیلی خس خس و دود گرفته بود که ته یه سرطان توی دروازش بود و کِخ کِخ کِخ سرفه می کرد و باعث می شد خاکسترش بریزه رو بهرگش و بعد با یه جفت یاور عصبی پاکشون می کرد. دادای چاق و گرد و قلمبه ای بود و یه بصیرتک زده بود که قاب کلفتی داشت. بعد یکی بود به ناو فلان بیسان روبنستاین؛ یه شازده ی خیلی بلندقامت و مؤدب که صوت جنتلمنی داشت و خیلی خیلی دیرینه بود و ریش عجیب غریبی داشت. آخریشون دی بی داسیلوا بود که حرکات و سکنات چست و چابکی داشت و مشامش قوی عطر ازش ساطع می شد. همشون یه نگاه گولاخ به من انداختن و به نظر می رسید چیزی که بصیرت کردن کیفشونو حسابی کوک کرده. زد دولین گفت:

«چه نیکو، چه نیکو، بله؟ عجب ابزار تبلیغاتی تمام عیاریه این پسر. البته کار از محکم کاری عیب نمی کنه. می تونیم کاری کنیم هرچه بیشتر مریض و زامبی طور به نظر برسه. برای رونق نهضت باید به هر روشی متوصل شد. بدون شک می تونیم راهی پیدا کنیم.»

برادران، اصلاً از لفظ «زامبی طور» خوشم نیومد، برای همین گفتم: «هم قطاران من، ماجرا از چه قرار است؟ آن چیست که برای شخیل کوچک خود در سر می پرورانید؟» اف الکساندر فیشی پرید وسط حرفم و گفت: «عجیبه، عجیبه، این لحن حرف زدن یه جوریم می کنه. ما قبلاً با هم تعامل داشتیم؛ مطمئنم که داشتیم.» سگرمه هاش رفت تو هم و تو فکر فرو رفت. باید حواسمو جمع می کردم ای برادران من. دی بی داسیلوا گفت:

«بیشتر نشست های عمومی. استفاده از تو توی نشست های عمومی کمک بزرگیه. البته از بُعد مطبوعاتی هم همه چی قبلاً طی شده. هدف نشون دادن زندگی ای که خراب شده. باید احساسات مردمو جریحه دار کرد.» هر سی و چندتا دندونشو که روی ده موچاو سبزه ش خیلی سفید به نظر می رسیدن، در معرض نمایش گذاشت. یه جواری شبیه یه خارجی به نظر می رسید. من گفتم:

«هیچ کس نمی گه این وسط چی نصیب من می شه. توی زندان شکنجه شدم؛ پدر و مادرم با همدستی اون مستاجر پرروی کثافتشون منو از خونه ی خودم انداختن بیرون؛ یه سری پیرمرد کتکم زدن؛ امنیت منو تا سر حد مرگ کشوند. با این اوصاف چی به سر من میاد؟» این دادا که ناوش روبنستاین بود وارد بحث شد: «پسرجان، خواهی دید که حزب ناسپاس نیست. اوه، نه. پاداش شما محفوظه. اگه تا آخر ما رو همراهی کنی، بهت ثابت می شه.»

من آژیر کشیدم: «فقط یه متاعه که من نیاز دارم و اونم عادی بودن و سلامت بودن مثل اون دوران دیرینه‌ست؛ می‌خوام با یه سری شخیل واقعی یه موچول تفریح کنم، نه با اونایی که فقط چنین اسمی روی خودشون گذاشتن، ولی در اصل خیانتکارن. می‌تونید این یه کارو انجام بدید، مگه نه؟ آیا دادایی هست که بتونه منو به حالت قبلیم برگردونه؟ این چیزیه که می‌خوام و این چیزیه که می‌خوام بدونم.»

این یارو زد دولین کخ‌کخ‌کخ سرفه کرد و گفت: «شهید راه آزادی، یادت نره که برای پیمودن این راه تو هم باید نقشی ایفا کنی. ما هم هواتو خواهیم داشت.» بعد لبخند مجنونی روی لب و لوچش نقش بست و شروع کرد به نوازش یاور چپم، طوری که انگار سبک‌مغز باشم. من آژیر کشیدم:

«با من طوری رفتار نکنید که انگار چیزیم که باید ازش استفاده کرد. من یه آدم ابله نیستم که بتونید بهش چیزی تحمیل کنید بچه‌تصافیای احمق. یه انگل اجتماع معمولی احمقه، ولی من نه معمولیم و نه دییم‌صفت. سمع می‌کنید؟»

اف الکساندر طوری که انگار نکته‌ی جالبی به ذهنش رسیده باشه گفت: «دییم. دییم. این اسم برام آشناست. دییم.»

من گفتم: «ا!؟ به دییم چه ربطی داره؟ تو راجع به دییم چی می‌دونی؟» و بعد گفتم: «اوه، یاهو.» اصلاً از نگاهی که تو بصیرتای اف الکساندر بود خوشم نیومد. رفتم به سمت در اتاق. می‌خواستم برم بالا و بهرگمو بردارم و کوچ کنم بیرون.

اف الکساندر دندونای لکه‌دارشو در معرض نمایش گذاشت و جفت بصیرتش سرشار از جنون شد و گفت: «تقریباً باورم شده بود، ولی چنین چیزی محاله. به عیسی مسیح قسم اگه خودش بود، تیکه‌تیکش می‌کردم. از وسط نصفش می‌کردم. به خدا قسم؛ بله، بله، نصف.»

دی بی داسیلوا طوری که انگار داره یه سگو آروم می‌کنه، سینشو نوازش کرد و گفت: «چیزی نیست. گذشته‌ها گذشته. اونا آدمای دیگه‌ای بودن. ما باید به این قربانی بیچاره کمک کنیم. این کاریه که باید الان انجام بدیم؛ فکر کردن به آینده و نهضتمون.»

من که روی پله‌ی اول وایساده بودم گفتم: «می‌رم بهرگمو بردارم، یعنی همون لباسامو و بعد تک و تنها کوچ می‌کنم بیرون. البته بابت تمام کارایی که کردید ازتون ممنونم، ولی منم محیای خودمو دارم.» برادران، می‌خواستم چست و چابک از اونجا برم بیرون، ولی زد دولین گفت:



«آه، نه. تو الان پیش مایی رفیق و ما هم می‌خوایم که پیشمون بمونی. همه چی درست می‌شه، صبر کن و ببین.» بعد اومد سمتم تا یه جورایی دوباره یاورمو بگیره. برادران، فکر مبارزه به سرم زد، ولی فکر کردن به مبارزه باعث شد یه جورایی حس زمین خوردن و استفراغ کردن بهم دست بده، برای همین سرجام وایسادم. بعد جنونیو که توی بصیرتای اف الکساندر برق می‌زد دیدم و گفتم:

«هرچی شما بگید. من توی چنگ شمام. ولی بیایید همه‌چی رو از اول شروع کنیم برادران.» چیزی که توی اون لحظه می‌خواستم این بود که از این کده که خانه نام داشت برم بیرون. از نحوه‌ی نگاه کردن اف الکساندر یه موچول هم خوشم نمیومد.

روبنستاین گفت: «بسیار خوب. لباساتو بپوش تا کارمونو شروع کنیم.»

اف الکساندر داشت زیرلب می‌گفت: «دیم دیم دیم. دیم کی یا چی بود؟» من چست و چابک کوچ کردم طبقه‌ی بالا و تقریباً در عرض دو ثانیه لباسامو پوشیدم و بعد با این سه‌تا سوار یه اتول شدم. روبنستاین یه طرفم نشست بود و زد دولین کخ کخ کخ داشت طرف دیگه سرفه می‌کرد. دی بی داسیلواراننده بود و داشت ما رو می‌برد به سمت شهر، به سمت آپارتمانی که نزدیکای آپارتمان یا خونه‌ای بود که من توش زندگی می‌کردم. زد دولین سرفه کرد تا نوک سرطانی که توی دروازش بود مثل یه تنور موچول قرمز بشه و بعد گفت: «قراره اینجا مستقر بشی.» بدین ترتیب کوچ کردیم تو و اونجا هم یه متاع شرف کارگر دیگه روی دیوار دهلیز بود و ما با آسانسور رفتیم بالا برادران و بعد وارد واحدی شدیم که شبیه تمام واحدهای آپارتمانی دیگه‌ی شهر بود. خیلی خیلی موچول، با دوتا اتاق خواب و یه اتاق حال-غذاخوری-کار. میز این اتاق با انواع و اقسام کتاب و مقاله و جوهر و بطری و چنین خزعبلاتی پر شده بود. دی بی داسیلوا گفت: «اینجا خونه‌ی جدیدته. همین‌جا مستقر شو پسر جان. توی کابینت غذا هست. توی کشوها لباس خواب هست. استراحت کن، استراحت کن ای روح آشفته.»

من که خوب منظورشو ملتفت نشده بودم گفتم: «ها؟»

روبنستاین با اون صوت دیرینش گفت: «بسیار خوب، ما دیگه باید بریم. کار داریم. بعداً بازم بهت سر می‌زنیم. تا جایی که می‌تونی سر خودتو گرم نگه دار.»

زد دولین کخ کخ کخ سرفه کرد و گفت: «یه چیز دیگه. تو دیدی که چه چیزی به حافظه‌ی رنج کشیده‌ی دوستمون اف الکساندر خطور کرد. امکانش هست که...؟ منظورم اینه که تو...؟ فکر کنم بدونی منظورم چیه. دیگه قضیه رو کشش نمی‌دیم.»

من گفتم: «من تاوانشو پس دادم. ایزد منان می‌دونه که من تاوان کاراییو که کردم پس دادم. علاوه بر تاوان کارای خودم، تاوان کارای اون بچه‌تصادفیاییو هم که خودشونو شخیل من صدا می‌کردن پس دادم.» احساس خشونت بهم دست داد، برای همین یکم ناخوش شدم. «من یکم استراحت می‌کنم. روزگار خیلی خیلی بدیو سپری کردم.»

داسیلوا هر سی تا دندونشو نشون داد و گفت: «همین طوره که می‌گی. استراحت کن.»

بدین ترتیب از پیش من رفتن برادران. کوچ کردن پی کاری که من تصور کردم سیاست و اینجور خزعبلاته و منم تک و تنها روی تخت دراز کشیدم و همه جا هم خیلی خیلی ساکت بود. همون جا دراز کشیدم و پاپوشمو از پاچه‌هام درآوردم و دستمال گردنمو شل کردم و حیرون بودم و نمی‌دونستم قراره از این به بعد چجور محیایی داشته باشم. همه‌جور خوراک فکری، از شازده‌های مختلفی که توی مدرسه و زندالتی ملاقات کرده بودم و متاع مختلفی که برام اتفاق افتاده بود گرفته تا این که توی این دنیای به این گندگی نمی‌شه حتی به یه دادا اعتماد کرد، از دوگولم رد شد. بعد از این خوابم برد برادران.

وقتی بیدار شدم، می‌تونستم صوت موسیقی نینواییو از پشت دیوار سمع کنم و چنین متاعی منو از خواب ناز بیدار کرده بود. همون سمفونی‌ای بود که به طور گولاخی باهاس آشنا بودم، ولی چند سالی می‌شد که سمع نکرده بودم؛ در واقع سمفونی سوم اون دادای دانمارکی اُتو اسکدلیگ بود، یه قطعه‌ی خیلی عصبی و نینوا، خصوصاً موومان اولش که در اون لحظه داشت پخش می‌شد. دو ثانیه با شادی و علاقه به موسیقی گوش دادم، ولی بعد دوباره روز از نو، روزی از نو؛ این شروع درد و ناخوشی بود و من از اندرونی وجودم ناله کردم. بعد منی که اونقدر به موسیقی عشق می‌ورزیدم، از روی تخت خزیدم پایین و خطاب به خودم اوه اوه کردم و بنگ بنگ بنگ کوبیدم به دیوار و آژیر کشیدم: «بسه، بس کنید، خاموش کنید!» ولی موسیقی همچنان ادامه داشت و به نظر می‌رسید بلندتر شده باشه. برای همین اینقدر به دیوار کوبیدم که سرخاب سرخ از هر ده‌تا بند انگشتم تراوش کرد و پوست روی یاورم کنده شد. همچنان داشتم آژیر می‌کشیدم، ولی موسیقی همچنان ادامه داشت. بدین ترتیب به فکرم رسید که باید از دست این صوت فرار کنم، برای همین با شتاب از اتاق خواب موچول رفتم بیرون و چست و چابک کوچ کردم به در اصلی آپارتمان، ولی در از بیرون

قفل شده بود و نمی‌تونستم بازش کنم. تمام این مدت موسیقی داشت نینواتر می‌شد، طوری که انگار یه شکنجه‌ی عمدی باشه ای برادران من. برای همین انگشتای کوچولومو تا ته فرو کردم تو جفت گوشولوهام، ولی صدای ترومبون و دهل نینواتر از اون بود که این کار مؤثر واقع بشه، برای همین دوباره آژیر کشیدم که بس کنن و مثل چکش بوم بوم بوم کوبیدم به دیوار، ولی این کار حتی یه موجول هم تفاوت ایجاد نکرد. خطاب به خودم زولیک‌دنس زدم: «اوه، حالا چی کار کنم؟ اوه ای ایزد در آسمان، کمکم کن.» داشتم از شدت درد و ناخوشی دور آپارتمان می‌چرخیدم و سعی می‌کردم جلوی ورود صدای موسیقیو به دوگولم بگیرم و داشتم از عمق وجود ناله می‌کردم و بعد بر فراز کپه‌ی کتابا و کاغذا و اون خزعبلاتی که روی میز اتاق پذیرایی بود، بصیرت کردم باید چه کاری انجام بدم و چه کاری می‌خواستم انجام بدم، قبل از این که اون پیرمردا توی آگاهی خونه‌ی عمومی و دیم و بیلی بوی در لباس دوتا ژاندارم مانع انجامش بشن، و این کار انتحار بود؛ خودکشی؛ خروج همیشگی از این دنیای پلید و بی‌رحم. چیزی که بصیرت کردم واژه‌ی مرگ بود که روی جلد یکی از این رساله‌ها نوشته شده بود، گرچه که عبارت کلی مرگ دولت بود. بعد طوری که انگار کار تقدیر باشه یه کتابچه‌ی موجول دیگه هم بصیرت کردم که عکس یه پنجره‌ی باز روی جلدش بود و روش نوشته شده بود:

«پنجره را رو به هوایی تازه، رو به ایده‌هایی جدید، رو به روش جدیدی از زندگی باز کنید.» و من می‌دونستم که منظور این جمله اینه که کارو با پرت کردن خودم بیرون از پنجره تموم کنم. شاید یک لحظه درد می‌کشیدم، ولی بعد می‌تونستم تا ابدالدهر استراحت کنم.»

صدای طبل و ویولن موسیقی از پشت دیوار همچنان با تمام قوا به پیش بود. پنجره‌ی اتاقی که توش خوابیدم باز بود. کوچ کردم سمتش و از اون بالا، از اون ارتفاع زیاد به سمت اتولا و اتوبوسا و شازده‌های منتظری که اون پایین بودن نگاه کردم و خطاب به دنیا آژیر کشیدم: «خداحافظ. خداحافظ. به امید این که ایزد منان شما رو به خاطر خراب کردن زندگی من ببخشه.» بعد رفتم روی لبه و با بدرقه‌ی موسیقی که از سمت چپم همچنان داشت فوران می‌کرد، جفت بصیرتمو بستم، باد سردو روی ده‌موجاوم حس کردم و بعد پریدم.



ای برادران من، من پریدم و محکم به پیاده‌رو برخورد کردم، ولی انتحار موفقیت‌آمیز نبود. آگه انتحار موفقیت‌آمیز بود، الان من اینجا نبودم تا چیزاییو بنویسم که تا حالا نوشتم. به نظر می‌رسید ارتفاع در حدی زیاد نبود که سقوط ازش مرگبار باشه. ولی کمر و مچ یاور و پاچه‌هام همه شیکستن و قبل از این که از هوش برم، درد درشتی توی بدنم احساس کردم برادران و ده‌موچاو حیرت‌زده و غافلگیر شازده‌های توی خیابونو بصیرت کردم که از بالا به من نگاه می‌کردن و درست قبل از این که از هوش برم، به خوبی بصیرت کردم که حتی یه شازده‌ی ناقابل هم توی این دنیای وحشتناک طرف من نبود و اون موسیقی که از پشت دیوار می‌ومد، داشت توسط کسایی پخش می‌شد که مثلاً قرار بود شخلاهی جدید من باشن و این کار متاعی بود که برای رسیدن به اهداف سیاسی خودخواهانه و رجزمنشانه‌ی خودشون انجام دادن. تمام این بصیرت‌ها درست توی یک میلیاردیم دقدقه‌ای صورت گرفت که دنیا و آسمون و ده‌موچاو خیره‌ی این شازده‌های بالای سرمو ترک کردم.

جایی که بعد از یه شکاف طویل و سیاه میلیون‌ساله به محیا برگشتم، بیمارستان بود؛ یه بیمارستان با تمام اون سفیدی و مشامش دارو و دوا که تلخ و حرفه‌ای و تمیز جلوه می‌کرد و یه جورایی نماد تمام بیمارستانا محسوب می‌شد. این متاع ضدعفونی توی بیمارستان از خودش بوی گولاخ پیاز سرخ‌کرده یا گل ساطع می‌کرد. خیلی آروم و آهسته به هویت خودم پی بردم. سرتاپا سفید تنم بود و توی پیکرم نه درد، نه حواس و نه هیچ متاع دیگه‌ای احساس نمی‌کردم. دور دوگولم باندپیچی شده بود و یه سری متاع به ده‌موچاوم بسته شده بودن و جفت یاورم هم باندپیچی شده بودن و یه سری متاع صاف به انگشتم وصل شده بودن؛ طوری که انگار گلی باشن که باید صاف و مستقیم رشد کنن. پاچه‌های داغونم هم صاف نگه داشته شده بودن و همه‌جا پر از سیم‌کشی و باندپیچی بود و از یه محفظه‌ی واژگون که نزدیک به کویالم بود، سرخاب به یاور راستم چیک چیک می‌کرد. پیکرم به کل بی‌حس بود ای برادران من. یه پرستار نزدیک به تختم نشسته بود و داشت یه کتاب می‌خوند که خیلی کیفیت چاپ دیپ‌صفتی داشت و می‌شد بصیرت کرد که کتاب داستانه، چون کلی گیومه‌ی نقل‌قول توش بود و این پرستار داشت حین خوندن از خودش اصواتی

چون اِه اِه و اِه آه درمی آورد، پس می شد به این نتیجه رسید داستانی بود راجع به بکن تو بکش بیرون کلاسیک. این پرستار خوشکلهی گولاخی بود و دروازه‌ی شدیداً قرمزی داشت و مژه‌های درازی روی جفت بصیرتش قد علم کرده بود و می شد بصیرت کرد زیر یونیفورم تنگش یه جفت مهمک فوق‌العاده گولاخ جا خوش کرده، برای همین من گفتم: «چونی ای خواهر کوچک من؟ به روی این تخت بیا و کنار شخیل موچول خود بخسب.» ولی واژه‌ها خیلی گولاخ ادا نشدن، چون دروازم به سختی باز و بسته می شد و می تونستم با ورچلاسم حس کنم که چندتا از دندونام دیگه سر جاشون نیستن. ولی این پرستاره یه جورایی از جا پرید و کتابو انداخت زمین و گفت:

«اوه، هوشیاریتونو به دست آوردید.»

چنین واژگان قلمبه سلمبه‌ای مناسب دروازه‌ی چنین آفرت موچولی نبود و من سعی کردم اینو بهش گوشزد کنم، ولی واژگان به شکل ار ار بیرون اومدن. اون کوچ کرد بیرون و منو تک و تنها گذاشت توی اتاق و من می تونستم بصیرت کنم که توی یه اتاق موچول مخصوص به خودم بودم، نه توی یکی از این کده‌های عمومی طویل که قبلاً وقتی یه شازده‌ی خیلی موچول بودم توشون نگه داشته می شدم؛ کده‌هایی که توشون دور و برت پر بود از داداهای دیرینه‌ی رو به موت که بصیرت کردنشون باعث می شد انگیزت برای خوب شدن و سلامت شدن بیشتر بشه. اون موقع به دیفتری مبتلا بودم ای برادران من.

اون بیخم مثل این بیخ بود؛ توی هر دو بیخ نمی تونستم خیلی به هوش باقی بمونم، چون خیلی چست و چابک، تقریباً بلافاصله خوابم برد، ولی یکی دو دقدقه بعد مطمئن بودم این آفرت پرستار برگشته و یه سری شازده‌ی سفیدپوش با خودش آورده و همشون داشتن با اخم و تخم منو بصیرت می کردن و با بصیرت کردن راوی ارادامند شما هوم هوم هوم می کردن. مطمئن بودم کشیش زندالتی هم همراه با اونا اومده، چون صدای دم زدنشو شنیدم: «اوه پسر، پسر.» مشامش کهنه‌ی ویسکی از دروازش به ده موچاو من رسید و بعد گفت: «من اونجا نمودم، اوه نه. من نمی تونستم به خودم اجازه بدم با اون حرورم زاده‌ها همکاری کنم تا اون بلای وحشتناکو سر زندانیای بیچاره بیارن. من از اونجا اومدم بیرون و حالا دارم همه جا راجع بهش سخنرانی می کنم؛ پسر عزیزم، به عیسی مسیح قسم.»

بعداً بازم بیدار شدم و حدس بزنی دور تختم چه کسایو بصیرت کردم؛ همون سه نفریو که از آپارتمانشون خودمو پرت کردم پایین؛ یعنی دی بی داسیلوا و فلان بیسان روبنستاین و زد دولین. یکی از این داداها گفت: «رفیق» ولی نمی تونستم به طور گولاخی بصیرت کنم یا سمع کنم کدومشون. این صوت داشت

می‌گفت: «رفیق، رفیق کوچولو، مردم از شدت خشم عنان اختیار از کف دادن. تو شانس پیروزی در انتخابات بعدیو برای اون شرورهای از خود راضی کثیف کاملاً از بین بردی. اونا می‌رن و تا ابد هم می‌رن. تو خدمت بزرگی به آزادی کردی.» من سعی کردم بگم:

«اگه من می‌مردم، برای شما بچه تصافیای سیاسی که وانمود می‌کنید شخیل آدمید بهتر می‌شد، مگه نه.» ولی تنها صدایی که ازم دراومد، صدای ار ار بود. یکی از این سه نفر بریده‌های زیادی از جراید دستش بود و چیزی که من بصیرت کردم، یه عکس خونین و مالین از خودم بود که داشتم روی برانکار حمل می‌شدم و بعد یاد چیزی شبیه به ترکیدن نور افتادم و این احتمالاً کار همین داداهای عکاس بود. از یه بصیرت می‌تونستم سرتیترهاییو که توسط یآوری نگه داشته شده بود که یه جورایی در حال لرزش بود بصیرت کنم؛ سرتیترهایی مثل پسری قربانی روش‌های اصلاح مجرمین شد و دولت قاتل و اونجا عکس یه دادا که برام آشنا به نظر می‌رسید انداخته بودن و بالاش نوشته بودن خروج خروج و این دادا در اصل همون وزیر کشور بود. بعد آفرت پرستار گفت:

«نباید هیجان‌زدش کنید. نباید کاری کنید که باعث ناراحتیش بشه. بذارید به بیرون راهنماییتون کنم.» من سعی کردم بگم:

«خروج خروج خروج.» ولی بازم ار ار کردم. خلاصه این داداهای سیاسی رفتن پی کارشون. منم رفتم پی کارم، ولی کار من توی سرزمین بود؛ اون مکان سیاهی که توسط خوابای عجیبی روشن می‌شد که بصیرت می‌کردم و مطمئن نبودم خوابن یا نه ای برادران من. مثلاً یکی از این خوابا این بود که تصور می‌کردم پیکرم به طور کلی از چیزی که انگار آب کثیف بود خالی شده و حالا دارن با آب تمیز پرش می‌کنن. بعد یه سری خواب شاهانه و گولاخ بصیرت کردم از روندن اتولی که از یه دادا چاپیده بودمش و داشتم تک و تنها با این اتول توی دنیا بالا و پایین می‌رفتم و رعیت جماعتوزیر می‌گرفتم و صدای آژیر کشیدنشونو می‌شنیدم و اصلاً هم از درد و ناخوشی خبری نبود. ضمناً خواب پیاده کردن بکن تو بکش بیرون روی یه سری خوشکه رو بصیرت کردم؛ خوشکه‌هایی که می‌زدم زمین و بدجوری ترتیبشونو می‌دادم و همه هم دورم جمع بودن و یاور می‌زدن و به طور مجنونیه برام هورا می‌کشیدن. وقتی دوباره بیدار شدم، ملتفت شدم که اب و ام اومدن پسر مریضشونو بصیرت کنن و ام هم داشت به طور گولاخ زولیک‌دنس می‌زد. حالا دیگه می‌تونستم خیلی بهتر دم بزنم و می‌تونستم بگم: «به به به به، از این ورا؟ چی باعث شده فکر کنید من دوست دارم شما رو ملاقات کنم؟» بابام با یه حالت شرمنده گفت:

«پسرم، روزنامه‌ها از تو نوشته بودن. نوشته بودن که در حق تو بدی کردن. نوشته بودن دولت چطور تو رو تا حدی تحت فشار قرار داده که مجبور بشی خودکشی کنی. یه جورایی تقصیر ما هم بود پسرم. بالاخره هر حرفی زده بشه و هر کاری انجام بشه، خونه‌ی تو خونه‌ی توئه پسرم.» مامان به خاطر زولیک‌دنس زدن متداوم به طور مجنونی زشت به نظر می‌رسید. من گفتم:

«فرزند جدید دل‌بندتون جو حالش چطوره؟ خوشحال و سرخوش و سرحال هستن به امید خدا؟» مامانم گفت:

«اوه، الکس الکس. اووووووووووو.» بابام گفت:

«اتفاق عجیبی افتاد پسرم. با پلیس به مشکل برخورد و پلیس دستگیرش کرد.»

من گفتم: «واقعاً؟ واقعاً؟ عجب شازده‌ی خوبی به نظر می‌رسید. شگفتا از روزگار. جدی می‌گم.»

اب گفت: «سرش تو کار خودش بود، بعد پلیس اومد گفت حرکت کنه. پسرم، گوشه‌ی خیابون منتظر دختری که باهاش قرار ملاقات داشت وایساده بود و بعد اونا اومدن بهش گفتن حرکت کنه و اون گفت که مثل هرکس دیگه‌ای از حق و حقوق شهروندی برخورداره و بعد اونا هم ریختن سرش و به طور بی‌رحمانه‌ای کتکش زدن.»

من گفتم: «افتضاحه. واقعاً افتضاحه. این پسر بیچاره الان کجاست؟»

مامان زولیک‌دنس زد: «اووووو، برگشت. ای وای وای بر من.»

بابا گفت: «بله. برگشت به خونه‌ی خودش تا حالش بهتر بشه. کاریو که اینجا داشت دادن به یکی دیگه.»

من گفتم: «پس الان مایلید که من برگردم و همه‌چی هم مثل قبل باشه.»

بابام گفت: «بله پسرم. خواهش می‌کنم پسرم.»

من گفتم: «راجع بهش فکر می‌کنم. خوب راجع بهش فکر می‌کنم.»

مامانم بانگ برداشت: «اووووووو.»

من گفتم: «آه، خفه بمیر، وگرنه یه دلیل خوب برای ناله کردن و آژیر کشیدن بهت می‌دم. دندوناتو خورد می‌کنم. باور کن این کارو می‌کنم.» ای برادران من، گفتن این حرف باعث شد یه موجهول حالم بهتر بشه، طوری که انگار سرخاب جدیدی توی رگام جاری شده باشه. این چیزی بود که باید راجع بهش فکر می‌کردم. مثل این بود که انگار برای بهتر شدن باید بدتر می‌شدم.

بابام گفت: «پسرم، نباید اینجوری با مادرت حرف بزنی. اون کسیه که تو رو به این دنیا آورده.»

من گفتم: «بله. عجب دنیای فاضلاب و بوگندوییم هست.» طوری که انگار درد داشته باشم جفت بصیرتمو بستم و گفتم: «فعلاً برید. راجع به برگشتن فکر می‌کنم. ولی اوضاع باید دگرگون بشه.»

اب گفت: «بله پسرم. هرچی تو بگی.»

من گفتم: «باید ملتفت بشید رئیس کیه.»

مامانم «اووووو» به زولیک‌دنس زدن ادامه داد.

بابام گفت: «بسیار خوب پسرم. اوضاع همون طوری می‌شه که تو بخوای. تو فقط بهتر شو.»

وقتی رفتن، به متاع مختلفی فکر کردم و تصاویر مختلفی از بزرگراه دوگولم رد شد و وقتی آفرت پرستار برگشت و داشت ملافه‌های روی تختو صاف می‌کرد بهش گفتم:

«چند وقت می‌شه که اینجام؟»

گفت: «تقریباً یه هفته.»

«دارید چه عملیاتی روی من انجام می‌دید؟»

گفت: «خب، تو حسابی کبود و زخمی شده بودی و استخوانات شکسته بودن. ضربه‌ی سختی به سرت وارد شده بود و کلی خون از دست داده بودی. باید تمام این خسارت‌ها رو جبران می‌کردن، مگه نه؟»

من گفتم: «سؤال من اینه که آیا کسی در حال انگول کردن دوگولم بوده؟ منظورم اینه که کسی داشته مغزمو دستکاری می‌کرده؟»

گفت: «هرکاریم انجام داده باشن به خاطر خودت بوده.»



ولی چند روز بعد چندتا دادای دکتر اومدن تو اتاق؛ چندتا دادای جوون که لبخند شیرین عسلی روی لب و لوچشون نقش بسته بود و یه کتاب تصویری با خودشون آورده بودن. یکیشون گفت:

«می خوایم به این عکسا نگاه کنی و بهمون بگی راجع بهشون چی فکر می کنی، باشه؟»

من گفتم: «چه نقشه‌ی جدیدی در سر می‌پرورانید ای شخلای کوچک من؟ این بار دیگر ایده‌ی جدید و مجنونتان چیست؟»

بدین ترتیب جفتشون یه هرته‌ی شرمگین زدن و هرکدوم یه طرف تخت نشستند و کتابو باز کردن. صفحه‌ی اول عکس لونه‌ی یه پرنده بود و توی لونه پر از تخم بود.

یکی از این داداهای دکتر گفت: «خب؟»

من گفتم: «لونه‌ی یه پرنده‌ست. پر از تخمه. خیلی خیلی قشنگه.»

اون یکی گفت: «تو خودت دوست داری باهاش چی کار کنی؟»

من گفتم: «اوه، می‌خوام خورد و خاکشیرش کنم. می‌خوام کل لونه رو بردارم و پرتش کنم طرف دیوار یا از بالای یه صخره پرتش کنم پایین و بعد شکستن تک‌تک تخما رو که مسلماً خیلی گولاخ خواهد بود بصیرت کنم.»

جفتشون گفتن: «خوبه، خوبه.» بعد کتابو ورق زدن. صفحه‌ی بعد عکس یه پرنده‌ی درشت و باشکوه بود به نام طاووس که دُم وسیع و رنگارنگشو با یه حالت سرشار از تکبر پشت سرش باز کرده بود. یکی از این داداها گفت: «خب؟»

من گفتم: «می‌خوام تک‌تک پرای روی دمشو بکنم و بعد سمع کنم چطور آژیر بنفش می‌کشه. بدجوری تیرپ تکبر برداشته.»

جفتشون گفتن: «خوبه خوبه خوبه خوبه.» و بعد به ورق زدن ادامه دادن. صفحه‌ی بعد عکس یه سری خوشکه‌ی گولاخ بصیرت می‌شد و من گفتم دوست دارم روشن بکن تو بکش بیرون پیاده کنم؛ همراه با چاشنی فوق‌خشن. بعد نوبت عکس یه سری شازده بود که یکی داشت ده‌موچاوشونو چکمه‌کوب می‌کرد و سرخاب سرخ همه‌جا پخش شده بود و من گفتم می‌خوام به جرگه‌ی چکمه‌کوب‌ها ملحق بشم. بعد عکس

همون شخیلی که کشیش زندان بهش تمسک می‌جست نشون داده شد که داره صلیبو با خودش می‌بره بالای تپه و من گفتم دوست دارم میخ و چکشو بدن یاور من. اونا هم گفتن: «خوبه خوبه خوبه». من گفتم: «این کارا واسه‌ی چیه؟»

یکی از این داداها گفت: «هیپنوتیزم عمیق.» یا همچین واژه‌ای. «به نظر می‌رسه درمان شدی.» من گفتم: «درمان شدم؟ منی که با این وضع دراز به دراز روی این تخت افتادم درمان شدم؟ دوگانه باد بر عصاره‌ی وجودتان.»

بدین ترتیب صبر کردم ای برادران من و با ملج‌ملوچ کردن مرغانه و نون تست و شرب کردن مخلوط چای و شیر حالم بهتر و بهتر شد تا این که یه روز بهم گفتن یه دادای خیلی خیلی خاص قراره بیاد عیادتتم. در حالی که داشتن روتختیمو صاف و صوف می‌کردن و افتخار شهوت‌انگیزمو شونه می‌کردن که حالا به خاطر باز کردن باندپیچی‌ها بازم در معرض دید بود و داشت بلند می‌شد، گفتم: «کی؟»

اونا گفتن: «خواهی دید. خواهی دید.» و من هم بصیرت کردم، خوبم بصیرت کردم. ساعت دو و نیم بعد از ظهر کلی عکاس و اهالی جریده که دفترچه یادداشت و مداد و این خزعبلات دستشون بود وارد اتاقم شدن. فقط مونده بود یه سری شیپورچی بیارن تا ورود این دادای کله‌گنده و مهمو که داشت میومد عیادت راوی ارادتمند شما اعلام کنن. خلاصه این دادا اومد و کسی نبود جز وزیر کشور که غایت مد روز لباس پوشیده بود و با یه صوت خیلی باکلاس و سرزنده دم می‌زد. وقتی یاورشو دراز کرد طرفم، چیک چیک و تق تق دوربینا به صدا دراومد. من گفتم:

«بَه بَه بَه بَه. شخیل قدیمی، از این طرفا؟»

به نظر می‌رسید کسی منظورمو ملتفت نشده، ولی یکی از اون میون با یه صوت خشن گفت:

«پسر وقتی داری با جناب وزیر صحبت می‌کنی مؤدب باش.»

من گفتم: «دوگانه باد بر شما و هفت جد و آباءتون.»

وزیر کشور خیلی چست و چابک گفت: «مسأله‌ای نیست، مسأله‌ای نیست، ما با هم مثل دوتا دوست حرف می‌زنیم، مگه نه پسر؟»

من گفتم: «من با همه دوستم مگه این که دشمنم باشن.»

وزکش کنار تختم نشست و گفت: «بسیار خوب، من و دولتی که یکی از اعضااش محسوب می‌شم دوست داریم ما رو دوست خودت حساب کنی. بله، دوست. ما خوب بهت رسیدگی کردیم، مگه نه؟ توی این بیمارستان به بهترین شکل ممکن تحت درمان قرار گرفتی. ما هیچ وقت قصد نداشتیم به تو آسیبی برسونیم، ولی بعضی افراد هستن که این قصدو داشتن و هنوز هم دارن. فکر کنم بدونی این افراد چه کسایی هستن.»

ادامه داد: «بله بله بله، کسایی هستن که می‌خواستن از تو برای رسیدن به اهداف سیاسیشون سوءاستفاده کنن. کشته شدن تو باعث خوشحالیشون، بله، باعث خوشحالیشون می‌شد، چون فکر می‌کردن می‌تونستن این حادثه رو گردن دولت بندازن. فکر کنم بدونی دارم راجع به چه کسایی صحبت می‌کنم.»

وزکش گفت: «مردی به نام اف الکساندر که مطالب مخربی علیه دولت می‌نویسه، به خون تو تشنه‌ست. تمایل شدیدش برای فرو کردن یه چاقو توی سینه‌ی تو به مرز جنون کشوندتش. ولی فعلاً از شرش در امانی. ما مهارش کردیم.»

من گفتم: «یه جورایی شبیه یه شخیل به نظر می‌رسید. وقتی پیشش بودم با مهر مادری به من رسیدگی کرد.»

«اون پی برد که تو کار بدی در حقش کردی.» وز خیلی خیلی چست و چابک گفت: «یا حداقل اعتقاد داشت که کار بدی در حقش کردی. این ایده توی سرش شکل گرفته بود که مرگ یکی از عزیزان و نزدیکانش تقصیر تو بوده.»

من گفتم: «منظورتون اینه که یکی این چیزا رو بهش گفته.»

وز گفت: «به هر حال اینطور فکر می‌کرد. اون یه تهدید محسوب می‌شد. ما به خاطر حفظ امنیت خودش هم که شده دستگیرش کردیم. و البته به خاطر حفظ امنیت تو.»

من گفتم: «لطف کردید. بنده نوازی فرمودید.»

وز گفت: «وقتی اینجا رو ترک کنی، لازم نیست نگران چیزی باشی. ما همه چیو برات راست و ریس می‌کنیم و یه شغل خوب با حقوق مناسب برات تدارک می‌بینیم. چون داری بهمون کمک می‌کنی.»

من گفتم: «دارم بهتون کمک می‌کنم؟»

«ما همیشه به دوستامون کمک می‌کنیم، مگه نه؟» بعد یاور منو گرفت و یه دادا آژیر کشید: «لبخند بزن!» بدون این که قبلش فکر کنم به طور مجنونی لبخند زدم و بعد چیک چیک و تق تق و بنگ بنگ یه سری عکس از من و وزکش گرفته شد که خیلی شخیلانه پیش هم نشستیم بودیم. آخرش این شازده‌ی مهمم گفت: «چه پسر خوبی. عجب پسر خوبی. حالا اینم یه هدیه از طرف ما تقدیم به تو.»

برادران، چیزی که آوردن یه جعبه‌ی بزرگ و براق بود و من بی شک و شبهه بصیرت کردم چچور متاعیه. یه استریو بود. گذاشتنش کنار تخت و بازش کردن و یه دادا سیمشو به پریز روی دیوار وصل کرد. یه دادا که یه بصیرتک روی دماغش داشت و یاورش پر بود از دیسک‌های موسیقی براق و شاهانه گفت: «دوست داری چی گوش بدی؟ موتزارت؟ بتهوون؟ شونبرگ؟ کارل اورف؟»

من گفتم: «سمفونی نهم. سمفونی باشکوه نهم.»

و این سمفونی نهم بود که از استریو پخش شد ای برادران من. حین این که با بصیرتای بسته اونجا دراز کشیده بودم و موسیقی شاهانه رو سمع می‌کردم، بقیه خیلی آروم و بی سر و صدا از اتاق رفتن بیرون. وز حین این که داشت شخیلانه به کوپالم ضربه می‌زد گفت: «عجب پسر خوبی.» و بعد کوچ کرد بیرون. فقط یه دادا مونده بود که داشت می‌گفت: «خواهش می‌کنم اینجا رو امضا کنید.» من بصیرتامو باز کردم تا کاغذو امضا کنم. نمی‌دونستم دارم چیو امضا می‌کنم ای برادران و اصلاً هم برام مهم نبود. بعد منو با سمفونی نهم باشکوه لودویگ ون تنها گذاشتن.

آه، چه جلال و جلوه‌ای؛ چه گوارا و لذیذ. وقتی موسیقی به قسمت آروم و بانشاطش رسید، می‌تونستم خودمو خیلی واضح بصیرت کنم که دارم روی پاچه‌های سبکم که به زحمت می‌شد حسشون کرد دوون دوون کوچ می‌کنم و با تیزی گلوبرم روی ده‌موچاو کل جهان آژیرکش کنده کاری می‌کنم. تازه موومان آهسته و موومان باکلام و شاهانه‌ی آخر هنوز مونده بود. من درمان شده بودم، شکی درش نبود.



«پس بالاخره تکلیف چیه، ها؟»

من بودم، راوی ارادتمند شما، و سه تا شخیلم لِن، ریک و بولی. بولی رو بولی صدا می‌کردن چون گردنِ کلفتی داشت و صوتش خیلی نینوا بود؛ مثل صوت یه گاو نر درشت که داره اووووه نعره می‌کشه. توی میلک بار کورووا نشسته بودیم و دوگوله رو به کار انداخته بودیم بینیم توی یه شب سرد زمستونی که آسمون گرفته و سوز گداکشی داشت ولی کلاً خشک بود، چی کار می‌شد کرد. دور و برمون یه سری شازده نشسته بودن که شیر بعلاوه‌ی تنوین و کاکتوس و مخ چت کن و متاع دیگه توی رگاشون جریان داشت و خیلی خیلی دورتر از این دنیای کثیف واقعی توی سرزمین سیر می‌کردن و دماغشون پر شده بود از درخششی نورانی و ایزد منانو بصیرت می‌کردن همراه با فرشتگان مقدس آن وجود والا و تمام قدیسانی که از پاپوش پای چپشون می‌زدن بیرون. چیزی که ما داشتیم شرب می‌کردیم مخلوط کلسیم و خنجر بود؛ متاعی که تند و تیزمون می‌کرد و باعث می‌شد برای یه بیست به یک گولاخ آماده بشیم، ولی من این چیزا رو قبلاً بهتون گفته بودم.

هر چهارتامون غایت مد روز لباس پوشیده بودیم که اون روزا ترکیبی بود از یه شلوار خیلی گشاد همراه با یه جلیقه‌ی چرمی و براق گشاد که از یه پیراهن یقه‌باز آویزون بود و توی یقه‌ی پیراهن دستمال گردن چپونده شده بود. توی این روزا غایت مد روز در کنار این بهرگ‌ها سپردن دوگوله به دست تیزی هم بود، برای همین روی بیشتر دوگوله خبری از مو نبود و فقط روی پهلو‌ی دوگوله مو داشتیم. ولی وضعیت پاچه فرقی نکرده بود و همچنان میزبان یه چکمه‌ی ده‌موچاوکوب درشت و گولاخ بود.

«پس بالاخره تکلیف چیه، ها؟»

میون ما چهارتا سن من از همه بیشتر بود و بقیه به بصیرت رهبرشون به من نگاه می‌کردن، ولی بعضی وقتا این حس بهم دست می‌داد که بولی توی دوگولش به این فکر می‌کنه که خودش رهبر گروه باشه و این به خاطر هیکل گنده و صدای نینواش بود که بیخ نبرد از اعماق وجودش می‌جوشید و می‌خروشید. ولی

ایده‌پروری کار راوی ارادتمندتون بود ای برادران من و تازه این متاع هم مطرح بود که من معروف بودم و عکسا و مقاله‌هام و تمام این خزعبلات توی جراید چاپ شده بود. ضمناً میون ما چهارتا من بهترین شغلو داشتم و توی خزانه‌ی ملی دیسک‌های گرامافون به عرصه‌ی موسیقی خدمت می‌کردم و هفته که به آخر می‌رسید، گیرفانم به طور گولاخی پر از مایه‌تيله می‌شد و تازه به کلی دیسک مجانی هم برای خود موجولم دسترسی داشتم.

غروب اون روز توی کوروا تعداد نسبتاً زیادی دادا و آفرت و خوشکه و شازده نشسته بودن و در حال هرتنه زدن و شرب کردن بودن و وسط دری وری گفتنتای ساکنین سرزمین دم می‌زدن: «عشق آتش سوزان است و بحری بی‌کران است و هم جان است و هم جان را جان است و قصه‌ای بی‌پایان است و درد بی‌درمان است» یا همچین خزعبلاتی. از استریو می‌شد صدای یه موسیقی پاپ سمع کرد و این همون ند آچیموتا بود که داشت آهنگی می‌خوند به نام «اون روز، آره، اون روز». سه‌تا خوشکه کنار هم پشت پیشخون نشسته بودن و غایت مد روز ندست تنشون بود که این در واقع گیسوان سفید رنگ کرده‌ی بلند شونه‌نشده بود به همراه یه جفت مهمک مصنوعی که یه متر برآمدگی خالص بودن و یه دامن کوتاه خیلی خیلی تنگ چین‌دار سفید. بولی این وسط گفت: «هی، می‌تونیم شکارشون کنیم؛ سه‌تایی با هم. این حال نداره. لنو پیش ایزدش تنها می‌ذاریم.» و لن هم گفت: «دوگانه‌نگو. پس شعار یکی برای همه و همه برای یکی چی می‌شه پسر، ها؟» یهو بدجوری احساس کردم حوصلم داره سر می‌ره و یه انرژی زیاد داشت از درون قلقلکم می‌داد، برای همین گفتم:

«خروج خروج خروج خروج»

ریک که ده‌موجاوش مثل مال قورباغه بود گفت: «کجا؟»

من گفتم: «اوه، بریم بیرون بصیرت کنیم تو این دنیای بزرگ چه خبره.» ولی حقیقت این بود که احساس یأس و خستگی می‌کردم برادران و این روزا زیاد این حس بهم دست می‌داد. برای همین رو کردم به نزدیک‌ترین شازده‌ای که بهش دسترسی داشتم و این شازده روی مبل مخملی بزرگی نشسته بود که از ابتدا تا انتهای کده درازا داشت و چست و چابک دوف دوف دوف به شیکمش مشت زدم، ولی اون اصلاً عین خیالش نبود برادران و یه چیزی دم زد تو مایه‌های: «تَو رو بته بته رو بشو، تته رو مَمه جیگر مرا، تَو رو سِکَر دل ما تَکَر، دل ما تَکَر می‌تپه برا». خلاصه زدیم به ظلمت سیاه زمستون.

توی بلوار مارگانیتا قدم زدیم و توی اون راه هیچ امنیتی در حال پاسداری نبود، برای همین وقتی یه دادای دیرینه رو بصیرت کردیم که داشت از یه جریده‌فروشی که ازش جریده چکیده بود میومد سمت ما، به بولی گفتیم: «بسیار خوب بولی‌بوی، خواستن توانستن است.» این روزا زیاد پیش میومد که من دستور بدم و خودم عقب و ایسم و اطاعت شدنشو بصیرت کنم. خلاصه بولی به طرفش هجوم برد و اون دوتا هم براش زیرپایی گرفتن و لگدمالش کردن و وقتی روی زمین افتاد، هرتنه زدن و بعد گذاشتن با هق‌هق سینه‌خیز بره به محل سکونتش. بولی گفت:

«ها ال‌کس، نظرت چیه بریم یه چیز خوشمزه شرب کنیم که مانع ورود سرما به بدن بشه؟» با دوک نیویورک فاصله‌ی چندانی نداشتیم. اون دوتا صحیح صحیح سر تکون دادن، ولی بعد به من نگاه کردن تا بصیرت کنن رخصت می‌دم یا نه. منم سر تکون دادم و بدین ترتیب کوچ کردیم به دوک نیویورک. توی دنج‌کده همون آفرت‌ها یا تیکه‌های پیری که از قبل یادتون میاد نشسته بودن و همون بیخ ورود شروع کردن به دم زدن واژگانی مثل: «شبتون بخیر پسرای گلم. خدا خیرتون بده بچه‌ها. از شما بهتر مادر نزاییده.» منتظر بودن ما بگیم: «چی میل دارید دختر؟» بولی دنگوله رو به صدا درآورد و یه پیشخدمت اومد که داشت یاوراشو روی پیشبند فاضلابش تمیز می‌کرد. بولی تپه‌ی فلوسشو که داشت جیرینگ جیرینگ صدا می‌کرد درآورد و گفت: «شخلا، مایه‌تيله رو بیا بید بالا. اسکاچمن برای ما و همون همیشگی برای دیرینه‌زن‌ها، باشه؟» و بعد من گفتیم:

«آه، به درک، بذار خودشون متاع خودشونو بچکن.» نمی‌دونستم چرا، ولی اخیراً یه جورایی بدخلق شده بودم. توی دوگولم تمایل به حفظ مایه‌تيله ایجاد شده بود. می‌خواستم بنا بر دلیل نامعلومی پس‌انداز کنم. بولی گفت:

«چی شده هم‌قطار؟ چه بلایی داره سر ال‌کس میاد؟»

من گفتیم: «آه، من چه بدونم. من فقط دوست ندارم این مایه‌تيله‌ای که با زحمت به دست میارم دور بریزم، همین.»

ریک گفت: «به دست میاری؟ به دست میاری؟ همان طور که خود دانی شخیل قدیمی، لازم نیست به دست بیاریش. فقط کافیه بگیریش. می دونی که چی می گم؟» بعد با یه صوت نینوا هرتنه زد و من بصیرت کردم که دو سه تا از دندوناش وضعیت چندان گولاخی ندارن.

من گفتم: «آه، باید یکم فکر کنم.» ولی وقتی این دیرینه زنا رو بصیرت کردم که مشتاق یکم عرق مفت و مجانی بودن، کوپالمو بالا انداختم و مایه تیله مو که ترکیبی از سکه و اسکناس بود از گیرفان شلوارم آوردم بیرون و جیرینگ جیرینگ ریختمش رو میز.

پیشخدمت گفت: «اسکاچمن برای چهار نفر.» ولی بنا بر دلایلی نامعلوم من گفتم:

«نه پسر. برای من یه آبجوی کوچیک بیار.» لن گفت:

«این دیگه باورش سخته.» و بعد یاورشو به شوخی گذاشت روی دوگولم؛ طوری که انگار بخواد بصیرت کنه تب دارم یا نه، ولی من یه جورایی به طور وحشیانه ای دندون قروچه کردم تا یاورشو چست و چابک از رو دوگولم برداره.

لن گفت: «باشه شخیل، باشه. هرچی شما امر بفرمایید.» ولی بولی با دروازه ی باز به متاعی خیره شده بود که همراه با مایه تیله ای که ریختم رو میز، از گیرفانم اومده بود بیرون. یکم که خیره نگاه کرد گفت:

«به به به. پس چرا ما ملتفت نشدیم.»

من با عصبانیت گفتم: «اونو بدش به من.» و بعد چست و چابک گرفتمش. نمی تونستم توضیح بدم چطور گذرش به گیرفانم افتاده بود برادران، ولی یه عکسی بود که با قیچی از یه جریده ی قدیمی بریده بودم؛ عکس یه بچه. عکس یه بچه ی کشفکوک بود که داشت گوچی گوچی گو می کرد و کلسیم از گوشه ی دروازش می چکید و یه جورایی داشت رو به دوربین خطاب به همه هرتنه می زد و این بچه کاملاً پتی بود و انگار گوشتش چندلایه بود و کاملاً معلوم بود بچه ی چاقیه. بعد همه حین تقلا برای گرفتن این تیکه کاغذ از یاور من یکم هرتنه زدن، برای همین مجبور شدم دوباره به طور وحشیانه ای براشون دندون قروچه کنم و بعد عکسو گرفتم تو جفت یاورم و از همه طرف جرش دادم و ولش کردم تا ذرات ریز ریزش مثل برف بریزن زمین. ویسکی رو آوردن و بعد این دیرینه زن های دیرینه گفتن: «به سلامتی شما پسرای خوب. خدا خیرتون بده بچه ها. از شما بهتر جایی ندیدیم» و این خزعبلات و بعد یکیشون که به جای ده موچا و چین و چوروک داشت و یه دندون توی دروازه ی چوروکش بصیرت نمی شد گفت: «پسر جان، اسکناس پاره نکن. اگه لازمش نداری،



بده به کسایی که لازمش دارن.» اینطور دم زدن یه جورایی نشونه‌ی گستاخی این دیرینه‌زن بود، ولی ریک گفت:

«ای دیرینه‌زن، اون پول نبود. عکس یه بچه‌ی کوچولو مچولوی مامانی بود.» من گفتم:

«من دیگه خیلی دارم خسته می‌شم. شماها بچه‌اید؛ شمایی که کارتون مسخره کردن و نیشخند زدن و هرته زدن و تلچک زدن‌های درشت و بزدل به آدماییه که نمی‌تونن از خودشون دفاع کنن.» بولی گفت:

«ما همیشه فکر می‌کردیم خودت پادشاه چنین متاعی هستی و البته آموزگار چنین متاعی. اگه این متاع مشکلی داشته باشه، تو خودت سرمنشأ مشکلاتی شخیل قدیمی.»

این لیوان آبجوی کثیفی که روی میز جلوی بصیرتم بود بصیرت کردم و حالت تهوع بهم دست داد، برای همین بانگ برداشتم: «آآآه.» و تمام اون ریدمان بوگندوی کف‌کرده رو ریختم رو زمین. یکی از آفرت‌های دیرینه گفت:

«چیزیو که نمی‌خوای حروم نکن.» من گفتم:

«ببینید شخلا، گوش کنید. من امشب اصلاً حال و حوصله ندارم. نمی‌دونم چرا، نمی‌دونم دلیلش چیه، ولی خب دست خودم نیست. شما این دفعه شبو بدون من سپری کنید. فردا سر همون ساعت و مکان همیشگی همدیگه رو ملاقات می‌کنیم و می‌شه امیدوار بود حال منم تا اون موقع بهتر شده باشه.»

بولی گفت: «اوه، متأسفم.» ولی می‌تونستی یه درخششی توی بصیرتش بصیرت کنی، چون حالا دیگه ظلمت در اختیار خودش بود. قدرت. همه فقط همینو می‌خواستن. قدرت، قدرت، قدرت. بولی گفت: «می‌تونیم نقشه‌هاییو که داشتیم تا فردا به تعویق بندازیم؛ مثلاً عملیات چاپیدن اون مغازه توی خیابون گاگارین. شخیل، اونجا جون می‌ده واسه صید غنیمت.»

من گفتم: «نه، چیزیو به تعویق نندازید. با سبک و سیاق خودتون به کاراتون ادامه بدید. حال وقتشه من کوچ کنم.» و بعد از روی صندلیم بلند شدم.

ریک پرسید: «به کجا؟»

من گفتم: «اینشو دیگه نمی‌دونم. فقط می‌خوام یکم تنها باشم و به یه سری مسائل فکر کنم.»

می‌شد بصیرت کرد که دیرینه‌زنا از این که من اونقدر دمق از پیششون کوچ کردم و مثل اون شازده‌ی سرزنده و هرتنه‌زنی که به خاطر خواهید داشت نبودم، حسابی گیج شده بودن. ولی من گفتم: «آه، لعنتی. لعنتی.» و بعد تک و تنها مشغول پرسه زدن توی خیابون شدم.

هوا تاریک بود و بادی به تیزی دشنه می‌وزید و رعیت جماعت بسیار بسیار کمی تو خیابون بصیرت می‌شد. یه سری اتول گشتی با اون ژاندارم‌های وحشی که سوارشون بود در حال ویراژ دادن بودن و هر از گاهی یه گل و گوشه‌ای چندتا امنیت جوون بصیرت می‌کردی که داشتن به خاطر سردی ناجوانمردانه‌ی هوا پاهاشونو می‌کوبیدن زمین و بخار نفسشونو توی هوای سرد زمستون از دروازشون بیرون می‌دادن ای برادران من. فوق خشن و چاپیدن در حال مردن بود، چون اگه ژاندارم‌ها کسیو دستگیر می‌کردن تیکه بزرگش گوشش بود. گرچه الان پیروز میدون توی جنگ بین ندست‌های شیطون و ژاندارم‌ها کسی بود که چست و چابک‌تر از رقیب دشنه یا تیزی یا چماق یا حتی تفنگشو از غلاف بیرون بکشه. ولی این روزا مشکل من این بود که دیگه این مسائل اهمیت خودشو برام از دست داده بود. انگار یه نرمی خاصی داشت وجودمو فرا می‌گرفت و من اصلاً ملتفت نبودم چرا. مراد دلم اون روزا برای خودمم معلوم نبود. حتی موسیقی‌ای که دوست داشتم توی خلوت موچول خودم سمع کنم قبلاً بساط هرتنه‌ی من بود برادران. اون روزا بیشتر داشتم آهنگای رمانتیک موچولی که بهشون می‌گفتن *لید* / سمع می‌کردم؛ این آهنگا چیزی نبودن جز صوت یه آدمیزاد و نوای آروم و دل‌تنگ بیانو و کلاً با اون ارکست‌های درشت و دراز کشیدن من روی تخت مابین اون ویولن‌ها و ترومبون‌ها و دهل‌ها فرق داشتن. توی اندرونی من یه اتفاقی داشت میفتاد و برام این سؤال ایجاد شده بود که آیا تأثیر دستکاری کردن دوگولم هست یا نه و آیا دارم مجنون می‌شم یا نه.

خلاصه همین‌طور که داشتم با دوگوله‌ی خم راه می‌رفتم و یاورام توی گیرفان شلوارم بودن، به سمت شهر قدم زدم برادران تا این که نهایتاً خیلی خسته شدم و احساس کردم شدیداً نیاز دارم یه فنجول درشت مخلوط چای و شیر شرب کنم. فکر کردن به چای باعث شد یهو یه تصویر از خودم به ذهن‌م خطور کنه که جلوی یه شومینه‌ی درشت و روشن روی صندلی راحتی نشستم و دارم چای شرب می‌کنم و چیزی که مسخره بود و خیلی خیلی عجیب به نظر می‌رسید تبدیل شدن من به یه شازده‌ی خیلی دیرینه‌ی حدوداً هفتادساله بود، از این نظر اینو می‌گم که می‌تونستم زلفمو بصیرت کنم که خیلی جوگندمی بود و ریشم داشتم که اونم خیلی جوگندمی بود. داشتم خودمو به عنوان یه پیرمرد بصیرت می‌کردم که جلوی شومینه نشسته و بعد این تصویر یهو از بین رفت، ولی کلاً خیلی عجیب بود.

گذرم افتاد به یه کافی شاپ برادران و از یه پنجره‌ی خیلی خیلی عریض می‌تونستم بصیرت کنم که پر از رعیت جماعت حوصله سربر بود؛ یعنی همین رعیت جماعت عادی که ده‌موچاو خیلی صبور و بی‌حالی دارن و آزارشون به مورچه هم نمی‌رسه. اونجا نشسته بودن و داشتن آروم دم می‌زدن و چای و قهوه‌ی گرم و بی‌ضررشونو شرب می‌کردن. من کوچ کردم داخل و راه پیشخون در پیش گرفتم و برای خودم چای داغ همراه با کلی کلسیم سفارش دادم و بعد کوچ کردم سمت یکی از میزای خالی و پشتش نشستم تا مشغول شرب کردن بشم. یه زوج جوون هم پشت این میز نشسته بودن و با همدیگه مشغول شرب کردن و دود کردن سرطان فیلترشده و دم زدن و هرتنه زدن بودن، ولی من بهشون محل نداشتیم و به شرب کردن ادامه دادم و به این فکر کردم که چی داره توی اندرونی من عوض می‌شه و چه بلایی داره سرم میاد. ولی بعد بصیرت کردم که این خوشکه که سر میز همراه با این شازده نشسته بود، خیلی گولاخ به نظر می‌رسید. از اون تیپ خوشکه‌ها نبود که بخوای بزنی زمین و روش بکن تو بکش بیرون پیاده کنی، چون پیکر و ده‌موچاوش گولاخ بود و دروازش خندون و گیسوانش یارپسند و تمام این خزعبلات. این دادا که همراهش بود و روی دوگولش کلاه داشت و پشتش به من بود، دوگولشو چرخوند تا به ساعت بزرگی که توی این کده روی دیوار نصب شده بود نگاه کنه و بعد من بصیرت کردم اون کیه و اون بصیرت کرد من کیم. پیت بود؛ یکی از سه شخیلی که اون دوران داشتیم؛ دوران جورجی و دیم و خودش و خودم. حالا یکم بزرگ‌تر از قبل به نظر می‌رسید، ولی مسلماً نمی‌تونست بیشتر از نوزده سال و اندی سن داشته باشه. یه مثقال سیبیل هم گذاشته بود و یه کت و شلوار معمولی تنش بود و یه عصا هم داشت. من گفتم:

«بَه بَه بَه شخیل قدیمی. از اینورا؟ خیلی وقته همدیگه رو بصیرت نکردیم.» اون گفت:

«الکس کوچولو، ها؟»

من گفتم: «خودِ خودش. یادش بخیر اون دوران خوش به هلاکت رسیده‌ی خیلی خیلی خیلی دور. به من گفتن جورجی بیچاره رفته زیر خاک و دیم هم تبدیل شده به یه ژاندارم وحشی و تو هم که اکنون نزد مایی. چه خبر شخیل قدیمی؟»

این خوشکه ترتر خندید و گفت: «چه بامزه حرف می‌زنه، نه؟»

پیت خطاب به خوشکه گفت: «این یکی از دوستای قدیمیمه. اسمش الکسه.» بعد خطاب به من گفتم: «اجازه هست همسرمو معرفی کنم؟»

دروازم تا آخر باز شد و با حیرت گفتم: «همسر؟ یعنی همسر به معنای واقعی کلمه؟ آه نه، تو نورسته‌تر از آنی که زوجی اختیار کرده باشی شخیل قدیمی. ممکن نیست. ممکن نیست.»

این خوشکه که انگار زن پیت بود (ممکن نیست، ممکن نیست) دوباره ترتر خندید و به پیت گفت: «تو هم قبلاً اینجوری حرف می‌زدی؟»

پیت به جورایی لبخند زد و گفت: «خب، من تقریباً بیست سالمه. به سن ازدواج رسیدم و الانم دیگه دو ماه گذشته. یادت باشه، تو خودتم خیلی جوون و مشتاق بودی.»

من که همچنان حیرون بودم گفتم: «خب، شخیل قدیمی این یه موردو نمی‌تونم هضم کنم. پیت ازدواج کرده. عجب.»

پیت گفت: «یه آپارتمان نقلی داریم. یه پول بخورنمیری از بیمه‌ی دریایی دستمو می‌گیره، ولی اوضاع بهتر می‌شه. می‌دونم که بهتر می‌شه. جورجینا هم -»

من که همچون یه مجنون دروازم باز بود گفتم: «یه بار دیگه اسمشو بگو؟» زن پیت (برادران، زن) دوباره ترتر خندید.

پیت گفت: «جورجینا. جورجینا هم شاغله. کارش تایپ کردنه. می‌دونی، اموراتمون می‌گذره. آره، می‌گذره.»  
برادران، جفت بصیرتم روی پیت قفل شده بود و نمی‌تونستم تکونشون بدم. واقعاً بزرگ شده بود و حتی صوتشم عین صوت آدم بزرگا شده بود. پیت گفت: «هروقت تونستی بیا بهمون سر بزن. تو هنوزم خیلی جوون به نظر می‌رسی؛ حتی با وجود تمام اون تجربه‌های وحشتناکی که پشت سر گذاشتی. بله، بله، بله، توی روزنامه راجع بهشون خوندم و خب با این تفاسیر هنوزم خیلی جوونی.»

من گفتم: «هیجده سال. عین برق و باد گذشت.»

پیت گفت: «هیجده، ها؟ آره، عین برق و باد می‌گذره. خب، ما دیگه باید بریم.» بعد به جورجیا جونش یه نگاه عاشقانه انداخت و یاورشو محکم گرفت و اونم یه نگاه از نوع مال خودش تحویلش داد ای برادران من. پیت برگشت طرف من و گفت: «بله، باید بریم به یه مهمونی کوچولو توی خونه‌ی گرگ.»

من گفتم: «گرگ؟»

پیت گفت: «اوه، بله. تو گرگ رو نمی‌شناسی، درسته؟ بعد از جدایی از تو با گرگ آشنا شدم. وقتی تو نبود، گرگ وارد عرصه شد. یه سری مهمونی جمع و جور راه میندازه؛ به صرف نوشیدنی و بازی با کلمات. ولی خیلی خوب و دلپذیرن. می‌دونی، خیلی بی‌دردسرن.»

من گفتم: «بله. بی‌دردسر. بله، بله، به طور گولاخی بصیرت می‌کنم چی می‌گی.» بعد این خوشکه جورجینا به استعمال واژگان من ترتر خندید و این دوتا کوچ کردن به خونه‌ی این یارو گرگ تا به بازی با کلمات بوگندوشون برسند. من با یه حالت متفکر با مخلوط چای و شیرم که داشت سرد می‌شد تک و تنها تو کافی‌شاپ نشسته بودم.

به فکر رسید که شاید مشکل همین جاست. شاید من دیگه واسه‌ی اون سبک محیایی که در پیش گرفته بودم زیادی پیر شده بودم برادران. هیجده سال از عمرم هدر شده بود. هیجده سن کمی نیست. وولفگانگ آمادئوس وقتی هیجده سالش بود، کلی کنسرت و سمفونی و اپرا و ارتوریو و از این خزعبلات، نه، نه خزعبلات، بلکه موسیقی روحانی نوشته بود. تازه فلیکس ام هم بود با اون قطعه‌ی یک رویای شبانه در چله‌ی تابستان. خیلی‌ای دیگه هم بودن. یه یارو شاعر فرانسوی هم بود که بنجی بریت با استفاده از اشعارش موسیقی ساخته بود و این شاعر که اسم کوچیکش آرتور بود بهترین اشعارشو توی پونزده سالگی سروده بود ای برادران من. هیجده سن کمی محسوب نمی‌شد، ولی من باید چی کار می‌کردم؟

بعد از این که از کافی‌شاپ کوچ کردم بیرون، به قدم زدن توی هوای سرد و گداکش زمستونی ادامه دادم و یه سری تصویر، مثل کارتونایی که توی جریده می‌دارن، توی ذهنم بصیرت کردم. توی این تصاویر، راوی ارادتمند شما الکس از محل کار به خونه برگشت و یه بشقاب داغ حاوی یه شام خوشمزه انتظارشو می‌کشید و یه آفرتم بود که خیلی گرم و صمیمی و عاشقانه به استقبال اومد. ولی به خوبی نمی‌تونستم بصیرتش کنم برادران. نمی‌دونستم کی می‌تونه باشه. ولی یهو این تصور با قدرت توی ذهنم ظاهر شد که اگه برم به اتاق بغلی این اتاقی که شومینه توش بود و شامم سر میز حاضر بود، اونجا می‌تونم چیزیه که از ته دل می‌خوام پیدا کنم و حالا همه‌چی داشت به هم وصل می‌شد؛ مثل اون عکسی که از جریده بریده شده بود یا ملاقاتی که با پیت داشتیم. چون توی اتاق بغلی پسر کشفکوکم توی گهواره خوابیده بود. بله بله برادران، پسرم. یه پوچی درشت و بزرگ توی پیکرم احساس کردم که حتی خودمم غافلگیر کرد و بعد ملتفت شدم چه اتفاقی داشت میفتاد ای برادران من. من داشتم بزرگ می‌شدم.

بله، بله، بله، مسأله همین بود. جوونی باید یه روز بارشو ببندد. ولی جوون بودن هم یه جورایی مثل حیوون بودن می‌مونه. نه، نه، مثل حیوون بودن نمی‌مونه؛ مثل این می‌مونه که جای یکی از این اسباب‌بازیای موجهولی باشی که می‌تونن بصیرت کنی توی خیابون فروخته می‌شن؛ مثل شازده‌های کوچولویی که از حلب ساخته شدن و یه فنر توشونه و وقتی کوشون کنی، گزر گزر کوچ می‌کنه؛ انگار که داره راه می‌ره ای برادران من. ولی توی یه مسیر مستقیم کوچ می‌کنه و اگه چیزی سر راهش باشه بنگ بنگ بهش برخورد می‌کنه و اصلاً دست خودش نیست. وقتی جوون باشی، مثل یکی از این دستگاه‌های موجهولی می‌مونی.

پسر. پسر. وقتی پسر متولد بشه و وقتی به اندازه‌ی کافی دیرینه بشه، همه‌ی این چیزا رو بهش توضیح می‌دم. ولی می‌دونم که درک نمی‌کنه یا نمی‌خواد که درک کنه و تمام این متاعیو که من کردم، اونم تکرار می‌کنه و بله، شاید حتی یه آفرت دیرینه رو بکشه که توسط یه سری پیشی و پشیله که دارن میومیو می‌کنن احاطه شده و من نمی‌تونم جلوشو بگیرم و اونم نمی‌تونه جلوی پسرشو بگیره برادران و بدین ترتیب این چرخه‌ی بسیار بسیار گرد همین‌طور تا آخر دنیا ادامه پیدا می‌کنه؛ مثل شازده‌ی درشت و بسیار بزرگ؛ مثل خود ایزد منان (از راه التفات میلک‌بار کورووا) که داره توی یاورای بسیار بزرگش یه پرتقال بوگندوی فاضلابو می‌چرخونه و می‌چرخونه و می‌چرخونه.

ولی برادران، قبل از هر چیزی باید یه خوشکه پیدا می‌کردم که حاضر باشه مادر این پسر باشه. به این فکر کردم که باید از فردا مشغول پیدا کردنش بشم. یکی از کارای جدیدی که باید انجام می‌دادم همین بود. این یه کاری بود که باید از نو شروع می‌کردم؛ مثل شروع فصلی از یه کتاب.

دیگه داریم به پایان داستان نزدیک می‌شیم، پس تکلیف این شد برادران. شما تا آخرش شخیل کوچولوتون الکس رو همراهی کردید و همراه باهاش عذاب کشیدید و یه سری از فاضلاب‌ترین بچه‌تصافیاییو که ایزد منان خلق کرده بصیرت کردید که همه با شخیل قدیمیتون الکس درافتاده بودن و همش به خاطر این بود که من جوون بودم برادران. ولی الان که دارم این داستانو تموم می‌کنم، جوون نیستم، دیگه نه. اوه نه، الکس دیگه بزرگ شده، اوه بله.

ولی ای برادران من، فعلاً باید کوچ کنم جایی و شما هم دیگه نمی‌تونید تا اونجا منو همراهی کنید. فردا روز گل‌های خوشبو و گشتن دور زمین و ماه و آسمونه. فردا شخیل قدیمیتون الکس باید تک و تنها دنبال یه جفت بگرده. بله، چنین خزعلاتی. دنیا جای فاضلاب و بوگندویییه ای برادران من. پس از طرف شخیل

قدیمیتون بدرود و البته یه شیشکی جانانه نثار تمام کسایی که توی این داستان حضور داشتن. لعنت به همشون. ولی شما، ای برادران من، از شخیلتون الکس هر از گاهی یاد کنید. آمین بر تمام این خزعبلات.

پایان

## A Clockwork Orange Resucked

رمان کوتاه پرتقال کوکی را اولین بار سال ۱۹۶۲ منتشر کردم و این یعنی به قدری قدمت دارد که از حافظه‌ی ادبی دنیا پاک شود، ولی به هر حال نامش همچنان پابرجاست و اقتباس سینمایی استنلی کوبریک را می‌توان دلیل اصلی این پابرجایی قلمداد کرد. به شخصه با کمال میل حاضرم آن را از لحاظ ادبی عاق کنم، ولی چنین کاری جایز نیست. من هنوز هم از دانشجوهای که می‌خواهند راجع به آن پایان‌نامه بنویسند نامه دریافت می‌کنم و درام‌نویس‌های ژاپنی از من برای تبدیل کردن آن به یک نمایش ناوگاکو اجازه می‌گیرند. به نظر می‌رسد که این رمان میراث ادبی من خواهد بود و آثار دیگرم که نزد من ارزش بیشتری دارند به دست فراموشی سپرده خواهند شد. این برای یک هنرمند تجربه‌ی غریبی نیست. راخمانینوف هم عادت به گله کردن داشت، چون او را بیشتر به خاطر یک پرلود سی شارپ مینور که در نوزده‌سالگی نوشته بود می‌شناختند و قطعاتی که در دوران بزرگسالی اش نوشته بود هیچ‌کدام به رادیو و تلویزیون راه پیدا نکردند. کودکان برای اولین بار که پشت پیانو می‌نشینند، یکی از مینوئت‌های جی ماژور بتهوون را اجرا می‌کنند؛ اثری که خود او از آن نفرت داشت. خواه ناخواه اسم من با پرتقال کوکی پیوند خورده است و این یعنی به عنوان یک نویسنده نسبت به آن مسئولم. نسبت به آن در ایالات متحده یک مسئولیت خیلی ویژه دارم و اکنون بهتر است توضیح دهم این مسئولیت چیست.

بگذارید بدون طفره رفتن بگویم حرف حسابم چیست. پرتقال کوکی هیچ‌وقت به طور کامل در آمریکا منتشر نشد. کتابی که من نوشتم به سه بخش تقسیم شده بود و هر بخش هفت فصل داشت. با یک حساب سرانگشتی می‌توان فهمید که کتاب اصلی از بیست و یک فصل تشکیل شده است. ۲۱ نماد بلوغ انسان است یا حداقل بود، چون در در ۲۱ سالگی انسان حق رأی پیدا می‌کند و از لحاظ قانونی مسئولیت‌پذیر شناخته می‌شود. فارغ از بحث نمادشناسی، ۲۱ عددی بود که من از ابتدا در نظر داشتم. برای رمان‌نویس‌هایی مثل من آریتمولوژی اهمیت دارد؛ یعنی وقتی اعداد مورد استفاده قرار می‌گیرند، باید بار معنایی داشته باشند. تعداد فصول هیچ‌وقت کاملاً تصادفی نیست. همان‌طور که یک آهنگساز کار روی قطعه‌اش را با تصویری مبهم از مدت زمان آن شروع می‌کند، یک رمان‌نویس هم کار روی رمانش را با تصویری مبهم از حجم آن شروع می‌کند و این تصویر در قالب تعداد بخش‌ها و تعداد فصولی که رمان از آن تشکیل شده ریخته می‌شود. آن بیست و یک فصل برای من اهمیت داشت.



ولی آن بیست و یک فصل برای ناشر نیویورکی من اهمیت نداشت. کتابی که از آن انتشارات بیرون آمد فقط بیست فصل داشت. ناشر اصرار داشت که فصل بیست و یکم حذف شود. البته من می‌توانستم با این تصمیم مخالفت کنم و کتابم را به ناشر دیگری تحویل دهم، ولی او با تأکید اظهار کرد همین که قصد دارد کتاب را چاپ کند منت بر سر من می‌گذارد و هر ناشر دیگری در نیویورک یا بوستون بود آن را دور می‌انداخت. در سال ۱۹۶۱ من نیاز مبرمی به پول داشتم؛ حتی به همان چندرغازی که به عنوان پول پیش دریافت می‌کردم. بنابراین اگر شرط چاپ شدن کتاب ناقص شدن آن بود، چاره‌ای نداشتم جز قبول کردن آن. بین پرتقال کوکی‌ای که در بریتانیای کبیر شناخته می‌شود و البته نسخه‌ی کوتاه‌تری که همین نام را در ایالات متحده‌ی آمریکا یدک می‌کشد یک فرق اساسی وجود دارد.

بگذارید قضیه را کمی بازتر کنم. در باقی دنیا نسخه‌ی بریتانیایی کتاب الگوی اصلی محسوب می‌شد و به همین خاطر ترجمه‌های فرانسوی، ایتالیایی، اسپانیایی، کاتالان، روسی، عبری، رومانیایی و آلمانی همه شامل بیست و یک فصل بودند. وقتی استنلی کوبریک مشغول ساختن فیلم بود و با وجود این که آن را در انگلستان ساخت، نسخه‌ی آمریکایی را سرلوحه‌ی کار خود قرار داد و به همین خاطر برای مخاطبان غیرآمریکایی، فیلم ناتمام به نظر می‌رسید. البته تماشاچی‌ها خواستار پس گرفتن پول بلیط خود نشدند، ولی این سؤال برایشان ایجاد شد که چرا کوبریک گره‌گشایی رمان را از فیلم حذف کرده است. افراد زیادی راجع به این مسأله برای من نامه نوشتند. در واقع من وقت زیادی را در نیمه‌ی دوم عمرم صرف کپی کردن بیانیه‌هایی مبنی بر توضیح دادن نیتم از نوشتن داستان و سوءتفاهم‌هایی که به وجود آمده کردم؛ آن هم در حالی که کوبریک و ناشر نیویورکی من خوش و خرم از پاداشی که از این خیانت در امانت نصیبشان شد لذت می‌بردند. زندگی واقعاً مزخرف است.

حالا سؤال اینجاست که در این فصل کدایی چه اتفاقی می‌افتد؟ حالا فرصتی به وجود آمده تا جواب آن را پیدا کنید. اگر بخواهم به طور خلاصه بگویم، پروتاگونیست رذل و جوان من بزرگ می‌شود. او از خشونت خسته می‌شود و می‌فهمد که انرژی نهفته در انسان بهتر است صرف ساختن شود تا تخریب کردن. خشونت غیرمنطقی یکی از ویژگی‌های مرتبط با جوانی محسوب می‌شود؛ هنگامی که انرژی زیاد است و استعداد سازندگی کم. آتش این قدرت تحرک و پویایی با واژگون کردن باجه‌های تلفن، خارج کردن قطار از مسیر، دزدیدن خودرو و خراب کردن آن و البته عمل بسیار رضایت‌بخش نابود کردن انسان‌ها خاموش می‌شود. البته زمانی فرا می‌رسد که خشونت به چیزی بچگانه و خسته‌کننده تبدیل می‌شود؛ به چیزی که واکنش موجودات احمق و نادان است. پروتاگونیست رذل و جوان من به این درک می‌رسد که انسان نیاز

دارد در زندگی کاری انجام دهد؛ نیاز دارد ازدواج کند، بچه‌دار شود و پرتقال زندگی را در یاور ایزد یا دست خدا بچرخاند و در درجه‌ی آخر چیزی درست کند؛ مثلاً موسیقی. موتزارت و مندلسون هر دو وقتی ندست یا نوجوان بودند، موسیقی‌های جاودانه به وجود آوردند و قهرمان من در این دوران از زندگی‌اش به از هم دریدن و بکن تو بکش بیرون مشغول بود. این جوان رو به رشد با شرم به گذشته‌ی مخرب خود نگاه می‌کند. او خواستار آینده‌ای متفاوت است.

در فصل بیستم هیچ اثری از چنین پیامی دیده نمی‌شود. پسرک در بیمارستان بستری شده، سپس مرخص می‌شود و با اشتیاق به انتظار آینده‌ای می‌نشیند که اختیار و اراده‌ی آزاد و خشنش بازیابی شده است. او می‌گوید: «من درمان شده بودم، شکی درش نبود.» و سپس نسخه‌ی آمریکایی کتاب به اتمام می‌رسد. و البته فیلم به اتمام می‌رسد. فصل بیست و یکم به رمان کیفیت یک داستان اصیل را می‌بخشد؛ هنری که بر پایه‌ی این اصل بنا شده است که انسان‌ها تغییر می‌کنند. در واقع اگر نتوانید از طریق شخصیت اصلی یا شخصیت‌های فرعی‌تان نشان دهید احتمال دگرگونی اخلاقی یا افزایش دانش و دانایی وجود دارد، رمان نوشتن فایده‌ی چندانی ندارد. حتی رمان‌های پر فروش چرند هم تغییر را در انسان‌ها نشان می‌دهند. وقتی یک اثر داستانی تغییری نشان ندهد، وقتی هدفش این باشد که بگوید شخصیت انسان ثابت، سنگی و تغییرناپذیر است، دیگر از حوزه‌ی رمان خارج و وارد حوزه‌ی فیبل یا افسانه‌ی تمثیلی شده است. نسخه‌ی آمریکایی یا کوبریکی پرتقال کوکی یک فیبل است؛ نسخه‌ی بریتانیایی یا جهانی یک رمان.

ولی ناشر آمریکایی من فکر می‌کرد در فصل بیست و یکم کوتاه آمده‌ام. به عبارتی در نظرش حرکت بسیار بسیار بریتیش‌مآبانه‌ای به نظر می‌رسید. به نظر او این فصل بسیار بی‌مزه بود و مانند کسی که پیروی مکتب پلاجیوس باشد، این نظریه را تأیید نمی‌کرد که یک انسان می‌تواند نماد خباثتی رخنه‌ناپذیر باشد. ناشر در راستای تقویت استدلال خود گفت آمریکایی‌ها از بریتانیایی‌ها قوی‌تر هستند و می‌توانند با واقعیت روبرو شوند. طولی نکشید که در ویتنام با واقعیت روبرو شدند. کتاب من مطابق با منش کندی بود و نظریه‌ی پیشرفت اخلاقی را تأیید می‌کرد. کتابی که آن‌ها می‌خواستند، کتابی مطابق با منش نیکسون بود؛ کتابی که کوچک‌ترین اثری از خوش‌بینی در آن دیده نمی‌شود. آن‌ها می‌خواستند خباثت روی صفحات بتازد و تا آخرین خط کتاب به تک‌تک عقاید به ارث رسیده از یهودی‌ها، مسیحی‌ها، مسلمان‌ها و هولی‌رولرها مبنی بر توانایی مردم برای بهبود خود دهن کجی کند. چنین کتابی بسیار مهیج خواهد بود، ولی فکر نمی‌کنم تصویر عادلانه‌ای از زندگی انسان نشان دهد.

من اینطور فکر نمی‌کنم، چون طبق تعاریف، یک انسان از قدرت اراده و اختیار مطلق برخوردار است. او می‌تواند از این قدرت برای انتخاب بین خوبی و بدی استفاده کند. اگر او فقط کار خوب یا کار بد انجام دهد، به یک پرتقال کوکی تبدیل می‌شود؛ یعنی ظاهر یک ارگانسیم دوست‌داشتنی را پیدا می‌کند که خوش‌رنگ و آبدار به نظر می‌رسد، ولی در واقع یک اسباب‌بازی کوکی است که توسط خدا یا شیطان یا (چیزی که دارد جایگزین این دو می‌شود) دولت کوک می‌شود. مطلقاً خوب بودن به اندازه‌ی مطلقاً بد بودن غیرانسانی است. چیزی که در این میان اهمیت دارد انتخاب اخلاقی است. برای این که انتخاب اخلاقی فعال باقی بماند، بدی باید در کنار خوبی وجود داشته باشد. زندگی توسط اصطکاکِ مقابله‌ی این دو تقویت می‌شود. هدف از نشان دادن اخبار در تلویزیون همین است. متأسفانه گناه نخستین آنقدر درون تک‌تک ما انسان‌ها رخنه کرده که بدی برایمان جذابیت پیدا می‌کند. نابود کردن آسان‌تر و جالب‌تر از ساختن است. ما دوست داریم توسط تصاویری از نابودی‌های کیهانی زهره‌ترک شویم. نشستن در یک اتاق دلگیر و نوشتن میسا سولمنیس یا تشریح مالیخولیا چیزی نیست که در اخبار تلویزیون و تیتز روزنامه‌ها مطرح شود. متأسفانه کتاب کوچک و تحریک‌کننده‌ی من برای خیلی‌ها جذابیت داشت، چون به اندازه‌ی یک جعبه پر از تخم‌مرغ گندیده بوی بد از خود ساطع می‌کرد و بخار گناه نخستین از آن بلند می‌شد.

البته شاید ریاکارانه به نظر برسد اگر ادعا کنم قصدم از نوشتن این کتاب این نبود که گرایش‌های نامطبوع خوانندگانم را تحریک کنم. اثر من از گناه نخستین به این کتاب هم منتقل شده است و من هم به عنوان نماینده‌ی الکس از دریدن و تجاوز کردن لذت بردم. بزدلی ذاتی یک رمان‌نویس است که باعث می‌شود برای انجام دادن گناهی که خود محتاط‌تر از آن است که آن‌ها را انجام دهد، به شخصیت‌های خیالی متصل شود. ولی این کتاب حامل یک پیام اخلاقی نیز می‌باشد و این یک پیام ملال‌آور و سنتی است که می‌گوید انتخاب اخلاقی اساساً مهم است. این یک پیام اخلاقی به اصطلاح تابلو می‌باشد و به همین دلیل است که به نظرم پرتقال کوکی تعلیمی‌تر از آن است که بشود به چشم یک اثر هنری به آن نگاه کرد. کار یک رمان‌نویس موعظه کردن نیست؛ وظیفه‌ی او نشان دادن است. من به اندازه‌ی کافی نشان دادم، گرچه که پرده‌ی یک گویش ابداعی مانعی بر سر راه است، و این یکی دیگر از علائم بزدل بودن من است. ندست، نسخه‌ی روسی‌شده‌ی زبان انگلیسی، قرار بود واکنش جریحه‌دار نسبت به پورنوگرافی را خنثی و کتاب را به یک ماجراجویی زبان‌شناسانه تبدیل کند. مردم فیلم را به کتاب ترجیح می‌دهند، چون از همان ابتدا زبان استفاده‌شده در رمان آن‌ها را پس می‌زند.

فکر نمی‌کنم لازم باشد به خواننده‌ها یادآوری کنم عنوان کتاب قرار است چه منظوری را منتقل کند. پرتقال‌های کوکی جز در گفتگوی اهالی قدیمی لندن وجود خارجی ندارند. این تصویر عجیبی است و همیشه هم برای چیزهای عجیب به کار برده می‌شود. «اون یارو در حد یه پرتقال کوکی عجیبه» این منظور را می‌رساند که طرف نامتعارف بودن را به حد اعلا رسانده است. البته منظور از عجیب (queer) بودن در این عبارت لزوماً همجنس‌گرا بودن نیست، گرچه این واژه، قبل از وضع شدن قوانین محدودکننده، به کسانی اطلاق می‌شد که از مردانگی روی برگردانده باشند. اروپایی‌هایی که عنوان کتاب را به *Arancia a Orologeria* یا *Orange Mé canique* ترجمه کردند، نمی‌توانستند متوجه ماهیت کاکنی آن شوند و گمان کردند معنیش نارنجک دستی، نوع ارزان‌تری از آناناس انفجاری می‌باشد. منظور من از استعمال آن اشاره به تعمیم دادن یک اخلاق‌گرایی ماشینی به یک موجود زنده بود که از خود شیرینی و انرژی تراوش می‌کند.

خوانندگان فصل بیست و یکم باید خودشان قضاوت کنند که آیا این فصل، داستانی را که احتمالاً با آن آشنا بودند بهبود می‌بخشد یا واقعاً بخشی اضافی است که باید دور انداخته شود. من می‌خواستم کتاب این‌گونه به اتمام برسد، ولی شاید قضاوت زیباشناسانه‌ی من معیوب بوده باشد. به ندرت پیش می‌آید نویسندگان بهترین منتقدان آثار خود باشند؛ چنین چیزی را راجع به خود منتقدان نیز می‌توان گفت. پونتیسوس پیلاطس وقتی عیسی مسیح را به پادشاه یهودیان تبدیل کرد گفت: «کوئد اسکرپسی اسکرپسی. چیزی که نوشته‌ام نوشته‌ام.» ما می‌توانیم چیزی را که نوشته‌ایم نابود کنیم، ولی نمی‌توانیم آن را به نانوخته تبدیل کنیم. من چیزی را که نوشته‌ام، با یک بی‌تفاوتی سرد (به قول دکتر جانسون) تسلیم قضاوت آن ۱۰۰۰۰۰۰۰ درصد از جمعیت آمریکا می‌کنم که به چنین مسائلی اهمیت می‌دهند. یا این فصل شیرین را بخورید یا آن را تف کنید بیرون. اختیار با شماست.

آنتونی برجس

نوامبر ۱۹۸۶